کلیات بلاغت آیات که در اعجاز سخن آرائی بی مثل و فرید است و جوهر
نظم آبدارش در لمعات معانی غامضه رونق تابش ماه و خورشید
کلیات
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتایج طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میر منشی
بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتننت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی
و چیف کمشنر اوده لکاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل جگر آهنگ تپیدن دارد
با همه هیچی خود شوق زبانش شنید	نارسائی ز ره عجز رسیدن دارد

ذره هر چند هوای بلند پروازی در سر کند معراج بال و پرش چون نقش قدم
زمین گیر کوچهٔ عجز خرامی خواهد بود و که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی
باشد و حباب اگرچه کاسهٔ خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد
تشنه کامی خواهد نمود و گر ظرف تنگ مینای کتان بجوشش بادهٔ مهتاب درجه

نیاید بخدمت حضرت کبریائی از ناطقه چگونه یاد آید که لالی سخن بعقد ه ستایش‌ های انداز
از شناسیش ته نشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ لب است طرز
ستایش دکان کشای بازار نقص و قصور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود و گلریز گریبان و دامن
ذات شمع افروز کاشانه وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
طفیل حاصله فروشی سر و حدوث و قدم چمنستان اوست چراغ عقل درین طریق
شمع سه پا دست شعله شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کاوش کند جز بیخود و سیاه
ماتم مرگ خود نشیند و بیخبر در قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجاد خفته
ذوق گرو همه تن بر بیهایش پرداز و سوای پای از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر که وجود ناقصش
در عبادت سوی تیغ میرزی است هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه بغل
دارد و ذات ناهنجارش بیازار رسل قیمتی نیز مانند سبزه بیگانه چمن جا بمقدار
در دیده تماشائی شکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قدح
پیمای این باده برق خرمن سوز هوش و اناظم الکاتبه

نقش مطلب چون نگیرد رنگ اظهار بیان — با به از ضبط نفس باید ادب آموختن
شوخی معنی چه گرد و برق سامان سخن — همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعا را که در شیشه دل جوش میزند بحضور ساغر کشان چمنستان
حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سریر آرای
کشورستان نکته دانی خار رشک و جگر شکن الوری و خاقانی فرید و حید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرینی طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
راند ریشه در زمین چندین معانی غامضه دواند و از اثر سحر بیان زبان چون معنی
باظهار آرد در رنگینی الفاظ نسب بگلهای جنان رساند شمع قلمش تا نور معنی
نفروشد سواد حروف شام چراغ است و پیچیدگی سطور دود دماغ و [illegible]
که بهار تحریرش بجوشد نقش سطر چین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیده
قربانی زبان خامه اش چون شانهٔ زلف شعر گرد و حوران عدن به پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطهٔ قلمش وقتیکه وسمه بر ابروی نظم کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی لیلای معنی درست کردن آلی بر روی
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه ریز هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ارمغان چمن برند عندلیب نالان تا نگاه خود را دام نظارهٔ
رخ گل نسازد که ازین تا آن پرداختن بهاریه خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر برگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده از آن نازک تر
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ چراغ ای انجمن سازند پروانه
سوخته جان از پیراهن فانوس و دیوار پرده ی شمع کشد که چشم ازین پیران انداختن
زنگار آئینهٔ خود بینی ست و شعلهٔ حسد سراپای کافوری لعبتان لگن را وقف
گداختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نور [illegible] روانی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصائد غرایش کان یاقوت را
از خجالت جگر مشتی شعله ساخت و بر باد داد و مصور تصویر وصف نازک خیالیش

آوردن چون رگ شیشه است که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گردانده مانند تار نگاه که با چندین باریکی همه تن تجمل با رشته آرائی گل نظاره
جمال وقف مانده تدوین اشعارش را من بکمر زده چه مقدار عرق ریزی تردد
بیرون آمده و چه غایت اندیشه دوانی شمار شکار رفت تا از ان گنج رایگان رفته
وازان جواهر بیبها پرده انتقاد رشتهای بار رنگینی پیچیده آرزو بدست افتاده و نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی است به پیش طاق تالیف
گردیده دیوانی و دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که چشم کشایش عاشق حیرانیان
آتش آشام را ساغر جام مستی تا انتهاست آغوش نیاز بدست و بیاض غره آئینه اش
معشوقان نازک اندام را از یوسف شمائلی در آئینه لطافت اندامش مواجه دلفریبی
سواد نقاط عنبرینش نجوم را پیرایه نور بسر بالین عار و بمشاهده اش [illegible] دوانید
دل گزینش حلقه چشم بتان گرداب بحر عرق چهره ندامت بار از شرم الفت
خم و پیچ کاکل سطورش بر عارض صفحه اش زلف عنبرین رویان پریشان تر از بخت
سیاه عاشقان و از لطافت نمایش صفحای عذار صفحه اش [illegible] گیسوی سطورش چهره
ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش بپا
از کهکشان انگشت اعتراض بر صحیفه ماه نهادن و مصابیح سترش از
شعاع شمع مهر آتش در دیوان ثریا زدن انهار جداولش موج چشمه رنگینی را گل گشش
آتش اثر رنگ جذب ناله بلبل [illegible] است که تا تماشائی قرطاس از عاشق [illegible]
اگر زلیخای مصر [illegible] انتظار [illegible] باشد از تماشا چشم بیاد اوراق دیوانه
وار دو دیده است و لیلی شاهد تماشائی است که تا اوراق نگاه [illegible] پرواز [illegible]

دل را از سویدا قفل بر در نزند از بیت الحزن سینه و رگو چه بین السطور رهنر اربار رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشئهٔ بیخودی پسند را از سیاهی مداد و سرخی شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند پیرکیانه ایست که برای داغ جان اثر چشم زخم بر غایت غایت نزاکت و داغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاط و کافوری کاغذ مشک دانه و رمهتاب نهند طلسمی است که برای دیدهٔ انصاف چنین صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم حسد بهیئت صد صحرا غبار چشد سحری ست که از اثرش ناطقهٔ تحسین آفرین تا قیامت از افسانه خموشد و زبان سخن چین در بساط کام بموضعی پای بخواب رسد گوش شنیدنش برنگ پیام وصل دل دار سامعه امید را مژدهٔ نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار باصره را فریعهٔ حصول نور جهان افروز بهمه حال دستبوسی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد و گنجینهٔ فصاحت مطالع قدر آشنایان محرومی از ان بنیاد و نظم نگاشته

حیرتم که نقاش قلم نقش بجا بست	سعیش بحیرت چه بود که جادو به ادا بست
شاطئهٔ شوخم چه قدر خون دل آورد	تا پنجهٔ مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس همین بود
گل کرد بحیثیت که زبان راه نوا بست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه علی آله و اصحابه وسلم

هر دل که به بیدار تو شد روکش سودا — از مردمک چشم منش باد سویدا
هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم — خاکستر پا باد بساط ادب آنجا
در باغ دم ناز و نیاز گل و بلبل — بوی ز چمن خیزد و ما را برد از ما
پیچید بهم از گشتن حسن پرستی — تار نظر من برگ خواب زلیخا
هر چشم به طلبگاری از خویش گذشتن — می‌گشت بگرد سر بیهوشی موسی
چون شمع بر آرد نفسم موجهٔ آتش — تا رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا
چشم تر من ریشه دواند بگلشن — داغ دل من لاله دواند بصحرا
آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم — خود دشمن خویشم چه کنم شکوه ز اعدا
اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن — چون شیشهٔ بی‌رنگ که نگه گشت سراپا
از غنچه تصور شگفتن نکند گل — از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا
بر بستر آتش بنشینم چو سپندی — برخیزم و مردن کنم از خویش تقاضا
این هستی موهوم که بر باد فنا داد — نقشی ست که بستند بنام من و عنقا
تا دست نداده ست دویدن پی محمل — نجم تخیلم گرد ز پای سگ لیلی
زلفش که به زنجیر خودم بست چو رهبان — سر رشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا
در بزم وصالش که دل شمع گدازد — پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا
گر دیده بینا بودت عکس جمالش — پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز ازو آئینه وار است / وین طرفه که او خود نه نهان است نه پیدا
هر ذره که نوری که بدین خاک سپردند / جز و نیست ازان کل که بود لا یتجزا
بیگانگی از هر کس و هر چیز ندانیم / در محفل ما بحث نباشد ز من و ما
گر سجده مقبول بود ناصیه افروز / هر جاست لبیند یده چه مسجد چه کلیسا
با حسن پرستان حرم و دیر ندانیم / هر جا که بتی هاست عشق بتان است تو کیستی ما
در میکده کس نبد در آئیم و بر آئیم / در شیشه دل باده لا از خم الا
اثبات در اثبات تو حاصل شدنی نیست / الا اگرت نفی کند مصطفای لا
در ساغر ما جز می توحید نگنجد / پیمانه ازین قطره رسیدیم بدریا
ملی رسید اگر انا منصور سرائیم / می گنجد اگر غیر نگنجید بدل ما
نقشی بیقین زده ایم ور نه نقشی / راهم به حقیقت ز مجاز است همانا
این نکته سر بسته ز من گر تو نفهمی / بکشاییم ازین مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

بشکسته ام چو خط موج بدریا / همرنگ صفاتم صفت رنگ نگاها
بیرنگی من رنگ فشانی نپذیرد / یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا
هم پرده نشینم پرده و هم جلوه در پیداست / چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا
چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم / چون موج ز جا خیزم و خود میروم از جا
بیخود گشتم از خویش و خود هم متنظر خویش / خود هم چو جرس نالم و خود گوش برآوا
چون غنچه دل خون شده خندانم و گریان / چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا
در غنچه دل بوی برافشانم و رستم / در خلوت خویشیم همه جا انجمن آرا

از باده بی جام و صراحی همه مستیم — از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ام ازجا

حرفی نتوان خواند بغیر از خطِ ساغر — حرفی نتوان راند بجز جوهرِ صهبا

نوری که توحید حجابست نپسندد — این آتش ما ز هر شد سر بسینهٔ مینا

این شعله چل کرده گرفتند و سرشتند — در رشک چه تو آب و گل آدم و حوا

این آتشِ بی دود که پیمانه گدازست — شد شعله زن و دود برانگیخت ز دلها

این چشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت — پیمانه کشیدیم ز هستی نه مر تا

از یک الفِ وحدتش آن راتشِ هم پاست — ظلمت کدهٔ لا و تجلی که الا

زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد — بی پرده ببینی که نه لاهست و نه الا

آری بمقامی که در آن جای نخستین — نی صبح نه شام است نه امروز نه فردا

سنجیده نهد گام درین راه که خورشید — اندیشهٔ نوره نگم کرده ره انجیب

از بی غلطی قافله دل خون شده آری — ره پر دم تیغ ست و قدم آبله فرسا

اندیشه بجنبش نه بردی که درین راه — پستی نه بلندی نه درازی ست نه پهنا

هان پیر قدر از عشق جهان گرد طلب کن — بی عشق نگردید کسی بادیه پیما

عشق ست که بی رحمتِ پا قطع کند طی — از گردش یک رنگ و صد مرحله تنها

عشق ست که بی جنبش قدم بادیه آشام — عشق ست که خواهد جگر تشنهٔ سودا

عشق ست که گل چاک زند جیب و ستیش — عشق ست که نالد ز غمش بلبل شیدا

عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت — داغِ دلِ سوزان و فروغِ یدِ بیضا

عشق ست که پیچیده بیک رشتهٔ الفت — بیداری یعقوب و رگِ خواب زلیخا

عشق ست که در راه طلبگاری دیدار — یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسیٰ

عشق است که تا شرده لولاک نداوند ... دیباچه کن از فیکون بود معما

عشق است که از شادی مهمانی محبوب ... برخویش ببالید چو گل عرش معلی

عشق است که بی پرده جمال صمدی دید ... من قدسه الله تقدس و تعالی

عشق است که دل از کف خوبان جهان برد ... من حسنه الله جمالا و کمالا

آن رحمت حق که بی رحمت عالم ... قد ارسله الله رؤوفا و رحیما

آن مظهر گل فخر رسل کز گل و بلبل ... هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا

نیسان کرم ابر همم سید عالم ... فرخنده قدم شمع قدم برزخ کبری

سلطان عجم شاه عرب مالک کوثر ... برهان حکم شاه امم صاحب اسما

عالی نسبا احمد و محمود و محمد ... امی لقب و سید و مرسل و طاها

آن سرور و تحسین خداوند لیسین ... در صورت لفظ احمد و بی میم به معنی

آئینه توحید که گر پرده گشاید ... بی پرده در آن جلوه توان دید خدا را

سر چشمه امید که بر آب حیاتش ... لب تشنه شتابند چه خضر و چه مسیحا

صیقلگر ایام که از صفوت رایش ... ز آئینه امروز نماید رخ فردا

ذاتش همه آبست و دو عالم همه جوشش ... بی آب کسی دید که موج آمده تنها

خاک ره او چشم نشین اولی الابصار ... نقش قدمش دست و بغل باید بیضا

بحری که بوصف گهر افشانی جودش ... ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا

او سجده کونین به بیداری خود دید ... یوسف اگر از شمس و قمر دید بر رویا

نی فاله خواب نه اندیشه تعبیر ... نی وسوسه از فتنه چه و الاک کشد را

هنگام ثناخوانی حسن نمکینش ... ز خشم جگر آغوش گشاید به تمنا

از هر طاق نگاری و داغ عجم نقش نشسش ٭ هر لاله برآورد سر از سینه غبرا

قطعه

گر یاد کنمش شوق بصحرا سه بیشه ٭ طرفی ز رگ نامیه برداشته طغرا

ور نقل مغیلان بهوا داده لطفش ٭ سر بر زده از ریگ ز شیر سینا و بطحا

ان دم گران مایگی سدره زند فاش ٭ وین لاف بهمسایگی خوشبیه طوبیٰ

تا ناز و غرور و تعجب نا حسب ایشت ٭ در طلبه خدا یا چه بود طیب خندها

همر ابد آویخته باد امن نازشش ٭ تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا

هم باد بهاری شده سرگشته پیش ٭ هم نامیه بر خویشتن ببالید دو بالا

هر دشت شده از جلوه او وادی ایمن ٭ هر برگ شده از دیدن او دیده موسیٰ

آنجا بسوال ارنی ترخ شد نمودند ٭ با تشنه نداده کف آب ز دریا

یک پرتو از نور که بر طور فگندند ٭ نقد ید نگه را قدم عجز ز صد جا

این جنس گران بود خود از خویش خریدند ٭ در روز ازل بهر شه یثرب و بطحا

اینجا همه بر عرش سپردند بمحبوب ٭ وان بود حق شفقه که داوند بموسیٰ

اینجا همه ناخواسته دادند که بود دست ٭ از هر دو طرف باده وصل مهیا

ز الشوق طلب شوق ازین سو طرف ذوق ٭ تا اینکه بخواندند بخلوتکده تنها

وین نیر آن جاه و تجمل که نگنجد ٭ در لوح گر کشش خامه قدرت کن انشا

آن شب که سوادش و سویدای دل خود ٭ شد سرمه ما زاغ در آن نرگس شهلا

آن شب که برنگ نفس نافه برافشاند ٭ بر ناف زمین لخلخه مسک مطرا

آن شب که بود مردمک دیده مردم ٭ آن شب که بود در رخش خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز بس قدر از شب قدر ‌‌ ‌ در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا

از نکهت جان پرور او عود بر آتش ‌ ‌ ‌ پرورده دو دوش و بر او عنبر سارا

با کارکنان قدر از پردهٔ تقدیر ‌ ‌ ‌ تا از پی آرایش کونین شده ایما

بر اوج سما خیمه زدند از شفق شوق ‌ ‌ ‌ تابیده طنابش ز ثری تا به ثریا

چیدند بهر سطح افلاک بساطی ‌ ‌ ‌ لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا

آرایش نو یافته از غایت تزیین ‌ ‌ ‌ دیوار و در عرش بزربفت تجلی

رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز ‌ ‌ ‌ می چید ز نور مه و خورشید بیک جا

هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی ‌ ‌ ‌ نخلش همه پا سر و چراغان شده مانا

از نور رگ و ریشهٔ هر سبزه بنقشش ‌ ‌ ‌ چون طرهٔ دستار شهان زینت افزا

طرف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب ‌ ‌ ‌ جیب سمن از پرتو خورشید مطلا

ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو ‌ ‌ ‌ پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا

افواج ملک جمله بر آن سر که تراود ‌ ‌ ‌ بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم ز سیما

هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد ‌ ‌ ‌ با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا

روح القدس آورده براقی که ادایش ‌ ‌ ‌ بر بوی بهاری نزده از ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا ‌ ‌ ‌ در قطره زدن گرد بر آورد ز دریا

بال و دوش از گوهر شب تاب مرصع ‌ ‌ ‌ نقش سمش از جلوهٔ مهتاب سمن را

در گرمروی گرم تر از برق بگردون ‌ ‌ ‌ در نرم روی نرم تر از موج بدریا

از شوخی او نکهت گل سر بگریبان ‌ ‌ ‌ از تندی او رشتهٔ سلسله دریا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت　　سر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا

برق از وهم گرمش همه دم نعل در آتش　　آب از تن نازکش همه تن آب شد آیا

از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار　　از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا

از بهر همی نکهت گل برده تماشی　　از بهر هوای او صبا کرده تمنا

از جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر　　بر روی زمین از عرق آورده ثریا

آن شاهسواری که آتشگری او　　بر آب حذر کرده نه از باد محابا

با طائر قدس آمده سرگرم به پستی　　با راکب اقدس چو خنک رفته به بالا

پیچ خم هنوزش اثر راه نوشتن　　اینک ز خط کاهکشان هست هویدا

در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک　　بگذشت ز نه چرخ به یک جلوه زیبا

او همچو نظر بود سبک پا و سوارش　　چون نور نظر بود سبک روح سراپا

در یک مژه بر هم زدنی بود و همه　　این آمدن و رفتن و الجمله تماشا

گویی که دو چشم گردش آن سرو روان بود　　تا عرش معلی ز در مسجد اقصی

چون پرده برافتاد ز رخسارهٔ تابان　　افتاد در ان مجمع حیرت زده غوغا

برخاست خروشی که همین است پیمبر　　غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها

اینست که از صولت یکتائی او شست　　همسایگی سایهٔ او صورت هیجا

اینست که امشب لب او پردهٔ تنزیه　　از قامت او شور قیامت شده برپا

اینست که صبر و خرد و دل بنگاهی　　از هر ملک و جن و بشر برده به یغما

جائیکه خدا خود نه شکیبد چه کند کس　　انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا

پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیازی　　زان رو که از آن دیده و شنید [illegible]

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید / چندانکه نگنجید بدامان تمنا

گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی / خرسندی مولا بود ام از همه اولی

گفتند که گر طبع رضاجوی تو اینست / از خویش بدان هرچه بعالم بود از ما

تا دامن مقصود فرو چین که فشانیم / از ابر عطا گوهر دریای فتوت فضلا

تا ساغر امید بیاشد که بنوشیم / از شیشهٔ اولی می ناب فتوتی

تا خلعت شاهانه بیارید که آغاز / شد قطع بزیبائی این قامت رعنا

آن تاج ملمع بسر افرازی کونین / آن تاج مرصع بگهرهای تولا

فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس / وآن طره که خوانند بوصفش والضحا

آن پیرهن نور که آجیده بهشت است / لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا

آن مرسلهٔ نور رسالت که بتقدیس / در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهر آسا

زیبنده کمربند که خورشید زرنگش / بر خویش بپیچید برنگ خط طغرا

آن چادر زرین که دران جلوهٔ مهتاب / آسوده بخواب آمده چون صورت دیبا

آن تیغ دو دم کاتش پرورده آبست / از آب شود آتش هر خصم من اعدا

شکلش همه چون ماهی و این طرفه که سرگرم / بی آب شناور شود اندر صف هیجا

نهریست ز سیماب ولی همدم آتش / جوئیست پر از آب مگر تشنهٔ خونها

هم چتر و علم پرده گشا همچو خورشید / هم سیف و قلم همدگر آئینه چو جوزا

هم نقد شفاعت ببرد از گنج نکوئی / کز امت مرحومه خرد زشتی کالا

امروز کلید در هر گنج سپاریم / تا قفل نه بندد بدل اندیشهٔ فردا

حوران جنان بهر نثار از ره شادی / آرند طبق های پر از لولوی لالا

نگار از روی نقاش بآن طرزه روش ثبت است — کین سبزه کشد زحمت پامالی الطف

این ناله موزون که ز نال قلمم ریخت — در محفل اهل سخنم ساخته رسوا

دیوانه زنجیر بدین هشیار شد گرچه — از معترضانم نبود رنجش بیجا

از اهل قبول است مرا چشم دعائی — بی دعوی همچشمی ارباب نظرها

مقصود من از گفتن اشعار سوال است — نیکان ز در شاه نرانند گدا را

بیچاره شهید دل و دین باخته رحمی — فریاد رسا چاره گرا بسته نوا را

از داغ غم هجر تو در سینه تاریک — خون گشت دل غمزده دریاب خدا را

دور از تو در چاه تو به ظلمت کده هستند — من دم زنم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو روز است چنان تیره که خورشید — چون کرمک شب تاب بود در شب یلدا

امید که گاهی بنگاهی بنوازی — از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست ز هستی — چشم و دلم آئینه تمثال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعته صلی الله علیه وسلم

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب — میزند شبنم و گل جوش عذار آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و لؤلؤ گوئی — که بیک جام گرفته است قرار آتش و آب

گل هم نسترن چمن دست و بغل غلطیده — گوئیا مست شد از بوس و کنار آتش و آب

در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید — بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب

هم تر و تازه و هم شعله فشان است گل — قدرت نامیه بخشد بچنار آتش و آب

آب جو در بغل از پرتو گلها دارد — آنچه آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

ارغوان ست چنان شعله فشان در گلزار
کز ته خاک برآورد بخار آتش و آب

جلوهٔ رنگ شقایق بکف سنبل تر
بر زمین ریخته چون مهره مار آتش و آب

عارض گل بود این برلب جو سایه فگن
یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهر چه برنگ یاقوت
در گره بست بهر دانه انار آتش و آب

شور بر خاست زهر سو که درین باغ از شب
جمع گردید زهر شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک
جمع گردست بفرمان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطر فروشان بهار
بستانند و در آرند بکار آتش و آب

لیک مطلوب بود عطر لطیف و نازک
لعل و در داشته در جیب کنار آتش و آب

تا کشد عطر و بخاک در سلطان پاشد
باد گردید بگلستان که بیار آتش و آب

پادشاهی که بود رابط پدیر از حکمش
همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

پادشاهی که بیکجا بهواداری او
با کف خاک هوا گشت دو چار آتش و آب

پادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر
در جهان داشته باهم سر و کار آتش و آب

جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل
که ازو یافته در خلق وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود
لعل یا از تپ عشقش بکنار آتش و آب

ذات او مجمع اوصاف حدوثست و قدم
صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب

بسر طور کلیم و خضر اندر ظلمات
پرده انداز در آن صدر کبار آتش و آب

تا شد جلوه گر قالب آدم نورش
داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب

شمع او نور فشان گشت و چو پروانه دوید
از زمین خاک و هوا از یسار آتش و آب

از پی یافتن نان خضر و آتش مسیح
برد و از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

هدف ناوک غمزش نشده و بهر کباب — خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

آنکه از فیض تو باهم شده یار آتش و آب — نیست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب
روکش حلم و سبکخیزی تو خاک و هوا — غضب و لطف ترا آینه دار آتش و آب
بخیال عرق چهره و بوی زلفت — در دل نافه شود مشک تتار آتش و آب
در زبان تو فتد ز قدم خاک هوا — پرورد پنبه و خنگ بکنار آتش و آب
برق بر خرمن هر دشمن کشتی هر دوست — می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب
مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند — چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب
باد از جذبهٔ شوق تو نهان گشت بخاک — گرد خاک آمده و بست حصار آتش و آب
آب از آهن آتش گشته از سنگ مگر — جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب
صفت برق اگر بر سر اعدا افتد — جای خونابه بر آرد ز دو مار آتش و آب
از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین — صفت صاعقه خیزد بهزار آتش و آب
برق گم کرده ره اینجا که در آب و آتش — بسکه تیغ گرفتست قرار آتش و آب
بارگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند — که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب
خصم بگریزد از این صاعقه تو در پی او — صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب
استخوان و رگ جان را شمرد پنبه و خس — که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب
برق با گرد براق تو تگ و دو همدم — نخیزد گرچه بصد جهد هزار آتش و آب
از سبکخیزی او باد صبا خاک نشین — از عرق ریزی او شسته تر از آتش و آب
صفت شعله دو دان بجنس چون آینه آن — بر هوا است تو گویی که سوار آتش و آب

گر همین گرم روپیاست وهم قطره زدن
وقت آن است که چون شد غبار آتش و آب

نعل خورشید در آتش ز شرر خیزی او
به عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب

به هوائی که ز خشکی تر گردون بگذشت
نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب

بر سپهر فلکی کند از آن رو نشست
که بغیر بال نماند به قرار آتش و آب

صاف مثل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت
تا به کف آورد چو مرجان ز بحار آتش و آب

از لبش آینه رخش پاک تر و ساق چو شمع
همکنار است گر با شب تار آتش و آب

عرق آلوده جبین روکش ماه و پروین
بر تر و خشک چمن زد چو سحاب آتش و آب

گردن او به صفا غیرت شمع کافور
خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب

برق و باران ز سبک خیزی آن شعبده باز
در پرش باخته [illegible] به قمار آتش و آب

آفتاب از جگر افشاند و کواکب از چشم
از تب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب

از طبق های فلک جست برون جست چنان
که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب

باشد از نور تجلی و صفای حسنش
عکس افگن به رخ آینه دار آتش و آب

گرد می از ره او نیز نرسیده که گهی
دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب

باد چون خاک به پایش فتد از حیرت
ماند از موج و شرر بیهده کار آتش و آب

آب می برد ز آتش گری خویش ولی
با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب

گرمی و لطف روانی همه برداشت مگر
در تجلی که ره آید بچکار آتش و آب

تیز شد از گرم روی های فراوان کانجا
نه صبا یافته [illegible] و نه بار آتش و آب

به مقامی که رسیدی نتوانست رسید
همدم نور شده آخر کار آتش و آب

شهسواری ز هوا و غباری از خاک
نه سری بر زده از موج و شرار آتش و آب

مغز جان ملک آنجا صفت مردم و نمک
بینی جلوه گداز و نه هزار آتش و آب

این تو بوده‌ای که دوران نه بهم قدم می‌زدند
شمع و آئینه ز لف و رخت یکبار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کارگزار آتش و آب
سر بسته بندی دفع مضار آتش و آب

آب از آتش و آتش گشت از آب اگر
تو بیاقوت بگوئی که بیار آتش و آب

از سفال در تو جوهر برد لؤلؤ که حباب
بی تکلف برد از خانهٔ جار آتش و آب

لطف و قهر تو بود بسکه بتبدیل مزاج
که شود از اثرش یار و دچار آتش و آب

نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل
که بهم کرد بفرمان تو کار آتش و آب

کفر از غلبهٔ اسلام تو گردید عدم
زانکه با هم نتوان گشت دوچار آتش و آب

تشنه را شعلهٔ حالاوهٔ عشق تو بس است
که چه این حق نکند دفع خمار آتش و آب

از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد
که الوند ز لبش نار ز غفار آتش و آب

سوی هر داغ دل سوزان و تخم اشک اولیس
کن کشاید به بینا که بیار آتش و آب

دل همان به که بود سوز و گداز غم حاصل
ره کش زر لبود از بهر عیار آتش و آب

دو چه افسانه گرم است که چون شیشهٔ شمع
ناصح اهم سوز دو ریزد یکبار آتش و آب

اشک بگیرد تخم از داغ غمت نیز زمین
گل کند بهر تمیم از شمع هزار آتش و آب

آتش و آب عدو بود و پست بعالم لیکن
گریه و سوز دلم کرد چه یار آتش و آب

نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا
زان سبب می طلبم لیل و نهار آتش و آب

اگر افسردگی و سوز دلم دریابد
آب و آتش طلبد چون ز من زار آتش و آب

اشک گرم من و دل خستهٔ مژگان تر هم
گر دو کار یکه کند باخس و خار آتش و آب

از فرط حرارتش که بنهفت | بال طیران آفرینش
از هیبت وی که تازه میکرد | رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید هیچ مخلوق | از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بباغ دل سر کوشت | در لالستان آفرینش
گرم آمد و در طلب در افتاد | با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئی | از همنفسان آفرینش
در پردهٔ دل نشاند او را | آدم همه دان آفرینش
در حصهٔ مشت خاکی افتاد | تا نعمت خوان آفرینش
بر پایش سجده سر نهادند | والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند | صاحب نظران آفرینش
حیرت زدهٔ جمال گشتند | نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش | کای مسئله دان آفرینش
این نور محمد است دریاب | روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول | جان دو جهان آفرینش
آن شاهد لامکان که دانی | آیندگان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی | سر شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین زورق عرش | نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جهان که دارد | در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شد ز رویش | روشن سر و جان آفرینش

آن مورد اولین تحسین — آن مظهر شان آفرینش
آن عقده کشای هر دو عالم — آن فیض رسان آفرینش
شاهی که نظیر او نیامد — تا دیده‌ام از آن آفرینش
ماهی که کند وحدت اوست — از کاهکشان آفرینش
مهری که بذرّه نور بخشید — در ریگ روان آفرینش
شمعی که کنند آرزویش — پروانه وشان آفرینش
نیسان کرم محیط احسان — ابر فیضان آفرینش
آهنگ شناس فقر فخری — سلطان زمان آفرینش
پیشد ز خم حقیقت او — صد رطل گران آفرینش
خمیازه کش خمار عشقش — پیمانه کشان آفرینش
امکان و وجوب ذاتش آمد — برزخ بمیان آفرینش

قطعه

تیرش نشدی اگر شناور — در بحر کمان آفرینش
با راستی و کجی نمی‌ساخت — یک پیر و جوان آفرینش
بر مطلع تازه آفرینی — خواهم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوهر جان آفرینش — سرمایهٔ کان آفرینش
مثل تو نبود و هم نباشد — در وهم و گمان آفرینش
همتای تو هیچ سایهٔ تو — بیحد و هم زبان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوسته ببستان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت — شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت — شکر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم — هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نجست دیگر — تیری ز کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهای زلفت — سودازدگان آفرینش
برگردش نرگس تو موقوف — دور دوران آفرینش
ابروی تو خود هلال عیدست — بهر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوی تو گرد — رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر — صد غالیه‌دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی — ای از تو نشان آفرینش
آن آیهٔ رحمتی که نازل — گردیده بشان آفرینش
رفتی و براه گشت حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده برلب — از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامه‌ها دریدند — گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ‌شاخ ست — هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل — خونابه‌کشان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل — ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار — از خواب گران آفرینش
برخیز که بیکسان برنج اند — ای راحت جان آفرینش
برخیز که دود فتنه برخاست — ای شعله فشان آفرینش
ما را برهان ز چنگ گرگان — برخیز شبان آفرینش
ای بخت زمانه خواب تا چند — تا چند زبان آفرینش
تا چند رسد به اوج گردون — فریاد و فغان آفرینش
بنشسته که عافیت نداریم — ای امن و امان آفرینش
آن کیست که این قصیده فهمد — زین هیچمدان آفرینش
دادیم بدو گواست عرفی — از بیخبران آفرینش
یک بیت دو گفته تو شد طی — با طی لسان آفرینش
محروم نگشته اند زین در — دریوزه گران آفرینش
بر حال شهید خسته رحمی — ای لطفت از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم پریچهرا دا ناریخته — مست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته
آمد خرامان از در شب پرتو افگن بر سرم — گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته
آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم بیکسان — بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا ریخته
چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده — تا بر لبم جان آمده سوز زلیخا ریخته
لعل لبش بالی رسید شکر هم باده در هم کرده — حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

دل برده هم تابش توان گوئی که آن آرام جان ... بهر شکار آمد نهان صید آشکارا ریخته

زلفی بدوش آویخته با مشک و عنبر بیخته ... از شام دود انگیخته سودا و سودا ریخته

زان غارت شکسته صبر و حجیب ایمان نظر ... باغ و بهار خوبتر وقت تماشا ریخته

زین نقل الماس خوش شتر ز روح آب گلشن ... در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته

از شرم رخسارش قمر در جیب افکنده سر ... خود را بپایان سحر خورشید رسوا ریخته

تا زد ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری ... از حسن رعنا لشکری بر عشق تنها ریخته

بر چهره خال عنبرین دیدن دو زلفش چین چین ... بر هر دل سودا گزین داغ سویدا ریخته

قند مکلم زان دهان کام دل روان ... از تبسم قوت جان لعل شکرخا ریخته

افتاده چشم نرگسین اندر چمنها یاسمین ... صد نافه بر نافه زمین زلف چلیپا ریخته

تا گشته سرو او روان شد خلد را ساقی ... رضوان گل جنت زرشک بر خاک غبرا ریخته

پیش ادای او شفق خون گریه از داغ قلق ... از شرم حسنش عرق رخسار حورا ریخته

زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و معشوق را ... زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته

طرز نگاهش دلربا در عین عرض مدعا ... صد رمز جواب جانفزا با رمز و ایما ریخته

زان شمع خلوتخانه ام پرنور شد کاشانه ام ... خاکستر پروانه ام بر جیب و سیما ریخته

گفتم که ای شیرین ادا لعل لبت جانفزا ... صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکش و طوفان بپا ما ریخته ... دریا درون آتش و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر سینه جانها ریخته ... نگذاشتی اندر جهان خون دلی نا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان نه پیدا شده — شمع کرد این خانه آتش بدلها ریخته
عکس قدت در آئینه ام شد سوسن در سینه ام — داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته
چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر — مژگان شکافم در جگر چون تیر صد جا ریخته
ای غمزه بیباک تو وی عشوه سفاک تو — از حلقه فتراک تو بر خاک سرها ریخته
در باغ هر برگ و بری با سر خوشی دارد سری — تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته
حرف تو شیرین مدعا چون جان ادا کرده جا — گویا حدیث مصطفی نطق مسیحا ریخته
آن سید عالی نسب و انا تروانی لقب — از چشمه علم و ادب در قطره دریا ریخته
آن شاهد پیوسته شیم کز عین الطاف و کرم — در دیده یعقوب هم خواب زلیخا ریخته
آن سایه ذات احد سرمایه عمر ابد — بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته
یا بسکه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین — بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته
از بوی او هر مرد و زن بالید بر خود صد چمن — آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته
با جلوه رنگین ادا گل کرده بر ارض و سما — از رنگ خون نیرنگ ها در کار اشیا ریخته
ز نور آن روی چو مه بای فلک افزود بره — در دیده مردم نگه چون ذره اجزا ریخته
در عرض شق القمر گردید پیشش گرد سر — در جیب او نیم دگر بیتاب خود را ریخته
هم کرد پایش توتیا در دیده اهل ولا — هم خاک و آتش خوابها در چشم اعدا ریخته
شد با حدوث او قدم چون رنگ و بوی او بهم — شیر و شکر لی سیف و کم و آتش بیکجا ریخته
طرز سیادت در جهان از سین یاسینش عیان — طرح طهارت در جهان از طای طاها ریخته
در دیده اعدای او چون خار شکست از بغض و کین — در سینه اهل یقین تخم تولا ریخته
تا در جهان شد جلوه گر تب لرزه بیمش نگر — کز هیبتش دیوار و در ایوان کسری ریخته

همکن بواجب [illegible] تا صانع لوح و قلم
رنگ حدوثت با قدم توام چو جوزا ریخته

تا صنعت از جان و تن شد مائل صورت شدن
اینزو بمو بزمو نشستن طرح هیولا ریخته

ای ابر نیسان کرم وی بحر احسان اتم
دستت بداما ن امم لولوی لالا ریخته

رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا
چون در بست اشکها از چشم موسی ریخته

فیضی از تو گرد ارزانی با کعبه آباد است
آبادیش ویرانی برات و عزی ریخته

ای صاحب [illegible] تا تیر بازت شد علم
تیغ بر تیغ سپهر گرم تقاضا ریخته

تا شد ز چشمت آشنا افسون عیسی جابجا
از حیرت افسانها در گوش احیا ریخته

لطف تو از آب بقا پر کرده جام [illegible]
چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و خطابت بارها شد بر اهل گلزارها
قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته

چشم و دل [illegible]
تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته

از شوق تو هر ساده رنگین کند سجاده
کز شیشه لا باده در جام الا ریخته

چشم تو گاهی از غضب با وصف [illegible]
در کام جان بولب زهر [illegible] ریخته

گاهی بالطف بیشتر بیگانه وش در یک نظر
از بهر عرفان صد گهر پیش بصیرا ریخته

در امر مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا
صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته

در دامن هر نیک خوئی زینت و بی جستجو
با نخ هر او و آرزو حکم تو آنجا ریخته

سر جوش اوصاف ترا بر دو نارستان صفا
تا خالق ارض و سما زان صاف عقبی ریخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین
بود آنچه در وی ته نشین زان در دونیا ریخته

صد جا و دیدار نگو بی شیشه و جام و سبو
ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته

یک شاخ [illegible] از اقبال تو [illegible] از امثال تو
گوهای ارکوه مال تو در طور سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن / خاکستر تن را ورا گن آن شمع زیبا ریخته

شب تا سحر هم درد و غم وصف تو می‌گویم رقم / وصلت بهر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

یکدل خفت اعضا هم نیم داغ گدازاین رقم / تا فکر من در قالبم این ریخت را ریخته

آتش نهم در سوختن جان چون ناله آتش‌فشان / از نیستان استخوان سوز درون سرتا پا ریخته

اندیشه‌ام شد سربسر خونابه خون جگر / کین نکته از جان خوبتر حسب تو زیبا ریخته

مضراب تار خود شدم کز پرده جان دم زنم / این نغمه سنجیده هم هر غوله آرا ریخته

آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من / از خامه من این سخن گر بی محابا ریخته

سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم / حسان سلطانی منم از خامه دُرها ریخته

از مستی ست این گفتنم اینجا نمی‌گنجد منم / در خویشتن گنجیده‌ام با شید در سودا ریخته

بیخواست آمد بر لبم در مستی ار گه نیستم / کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی با ریخته

شب داشتم در انجمن خوش خلوتی با خویشتن / طرح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته

از اشک چشم پر شرر بر دامن داغ جگر / صد دانهٔ الماس تر پنهان و پیدا ریخته

شوقی از غم درد و درون صد آرزو را کرده خون / عشق از سر دل بیرون خون تمنا ریخته

هر دم پی تسخیر خود در حلقهٔ زنجیر خود / از نالهٔ شبگیر خود جوهر برآورا ریخته

چون لعل کرده سربسر دامن بخون غنچه‌اش / چون لاله از داغ جگر گنجینهٔ صحرا ریخته

گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر / چالاکی بالامان جگر از جوش غوغا ریخته

از ساقی شیرین دهان تا یافتم رطل گران / از عشوه و مستم ناگهان می بر مصلا ریخته

در سجدهٔ شکرش همین کز عاجزی سودم جبین / از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

بس گریه کردم در خفا او خنده تا زد بر ملا / من جمع کردم خویش را او مفت سودا ریخته

گفت کین ماه ربیع الاول ست ای بیخبر
آتش از دل میگشاید چون شفق آب روان
ای عجب شوق گرم ناز و عاشق بی نیاز
کاروان در کاروان آید بهار شد روان
شهر میلاد و بهیبت کز باغ نعیم
احمد مرسل که در گلشن جهان می پرورد
سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او
تا چمن پیرا امکان شد بهار حسن او
گر نگشتی جلوه اش گلشن طراز کن فکان
تا زمین را جلوه رنگین او گلزار ساخت
بلبل بستان مازاغ البصر کز دیدنش
گر نه چیند شوق او رنگین بساطی در چمن
چار یار از فیض یکروحی و یکرنگی خویش اند
زان عرق تا اصل خود دریاست از رنگ و بو
خون خود را گر به شبها وقف در عشقش میکند
زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد
تا بر آتش قطره زن گشته است بر اوج سما
روکش خمیازه خشک آمدی چون آفتاب
باد لطفش گر وزد یکسینه د فیض گزند

زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل
بسکه پهلو میزند با موجه انهار گل
در شب وصل ست بلبل خفته و بیدار گل
کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل
میکند باد بهاری هر طرف انثار گل
نکهت جان پرورش چون طبله عطار گل
سینه دارد چون دل عشاق فشرده زار گل
کرد گلزار در جیب از پرده اسرار گل
نه بگردون مهر و مه بودی نه در گلزار گل
کمتر زده بر آسمان و انجم سیار گل
صد چمن ریزد بدامان اولی الابصار گل
بلبل از گل رنجد از بلبل شود بیزار گل
تا شود گلشن طراز شش جهت این بار گل
خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل
از تبسم گر دهد سر خوابیده چون بیدار گل
خنده می ریزد ز حرفش از لب گفتار گل
ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل
گر نگشتی از نم فیضش رطوبت دار گل
روید از هر شاخ گلبن در جهان بی خار گل

ای داغ نشست مویش جان گل و بلبل — از شوق تو ربطی به بیان گل و بلبل
بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان — لال است به وصف تو زبان گل و بلبل
راز تو نهادند بسا از گلستان — در سینه نگنجید بیان گل و بلبل
گل‌ها سیدن و بالیدن از آن من همه دم — خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل
صد ناز و نیاز کسی از حسن تو گشت — گل گرد بهاری نه خزان گل و بلبل
هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد — نشتر شکند در رگ جان گل و بلبل
هنگام وصال من و تو باد مبارک — هر خلق تماشای خنده آن گل و بلبل
آن شعله بدل ریزد و این پرزده خیزد — داغ است دلم از خفقان گل و بلبل
زان روز نشان هم خسته و داغست که بوده است — در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل
رشکی که بسیار من و تو رنگ بر آورد — هرگز نشنیدیم به زبان گل و بلبل
زین نغمه که در نعت رسول است شهیدا — آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل
سلطان رسل احمد مرسل که بباغش — شد دست و بغل سود و زیان گل و بلبل
گل رسته هر نعت الوان که بهارش — مهمان شده در باغ جنان گل و بلبل
سر غنچه ستان تحفه است که شد قیش — بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل
صد رنگ سمنی که ز تر دست نسیمش — افزوده دگر هست و نشان گل و بلبل
آن رنگ نرنج باغچه و بن بال پر افشاند — این بود بر ابشش طیران گل و بلبل
تا گرم نشانند بسم دست و گریبان — بو دیش به صبا داد عنان گل و بلبل
باد نفسش در عوض رنگ و ترنم — ریزد همه دم خون ز دهان گل و بلبل

داغ غم عشقش بچمن داره محبت
آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل

گر دیده رگ شعله سرانگشت نظر را
از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل

شهباز عتابش چو کند میل گلستان
عنقا شود از باغ نشان گل و بلبل

از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری
آتش شود از نفسان گل و بلبل

تا عطر بجیب هوا نکهت گیسوش
بوی نبد به غالیه‌دان گل و بلبل

این مطلع رنگین که بدلها زده ناخن
انداخته ام چنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل
نازان ز بهار تو زبان گل و بلبل

از بس که به تنگ آمده خاموشی و گفتار
نام تو نگنجید بدهان گل و بلبل

شوقی تو اگر ره نشود که خبر پیست
جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل

در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل
فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل

از چشم ببین خانه بدوشان نظری کن
ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل

از بس که بود همنفس مصحف جبریل
در گلشن علم تو بیان گل و بلبل

شوق تو بود در نظر وقت تماشا
در خاطر صاحب‌نظران گل و بلبل

پنهان به بغل بوسه تمنای تو دارد
هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل

از شمع جمال تو چو خوانند حدیثی
پروانه نفهمید زبان گل و بلبل

بوی تو سبک خیز و بیداری نرگس
وا کرده گله از خواب گران گل و بلبل

آن جلوه که از دود تپش آتش پروانه چشم
برقی زده در خرمن جان گل و بلبل

کرده است یکی پاره گریبان دگری دل
حسرت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ بسویت نظری کرد — دادند به نرگس بیفشان گل و بلبل

ق

گردیدن پروانه بشب گرد سر شمع — روزانه خموشی و فغان گل و بلبل

جان و جگرم سوخت برنگی که برآورد — دود از نفس شعله فشان گل و بلبل

هر روزه زبهر خوردن هم عید فراغ ست — گر شب همه باشد رمضان گل و بلبل

گر شب همه دم همدم پروانه و شمع ست — روز است انیس دل و جان گل و بلبل

فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم — گرم تب و تاب اند بیان گل و بلبل

شامم و دم صبح غمم پروانه و شمع است — صبحم همه شام خفقان گل و بلبل

آن نخل خزان دیده‌ی هجرم که صبا هم — شکوه بدهم از آشیان گل و بلبل

دانند مرا مویه گر خسته‌ی سنبل — خوانند مرا مرثیه خوان گل و بلبل

دور از در آن روضه پسندیده من و شوقم — افتاده نه تبسم نه فغان گل و بلبل

هم نکهت و هم نغمه مرا بر هدف دل — تیر است تو گویی ز کمان گل و بلبل

بر بنده مسکین خود از لطف نگاهی — ای چاره گر درد نهان گل و بلبل

آواره‌ی کوی تو دل لیلی و مجنون — سرگشته‌ی بوی تو روان گل و بلبل

از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ — از رحمت تو امن و امان گل و بلبل

حسن تو و روح القدس آئینه و طوطی — نعت تو و من شوق عیان گل و بلبل

هر نقطه که ریزد گره از غنچه گشاید — کلکم بود از چاره گران گل و بلبل

این نقطه یقین ست که هرگز نه شنیدند — در دائره‌ی وهم و گمان گل و بلبل

این نظم شهید ست گلستان تماشا — در دیده‌ی نظارگیان گل و بلبل

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مه ز چیست
گفتند پرتوی ز جمال محمد است

گفتا که از چه یافته تکمیل جبرئیل
گفتند خوشه‌چین کمال محمد است

گفتا که گوش جان ملک بر صدای کیست
گفتند بر اذان بلال محمد است

جانهای خسته بسمل الله اکبرش
هر سو صدای جل جلال محمد است

نه چرخ و مهر و قطب و چهل هشت پیکرش
یک ذره از جنوب و شمال محمد است

کوثر که خضر در طلبش آرزو برد
یک جرعه از محیط زلال محمد است

نیسان که قطره را گهر بی‌بها کند
یک رشحه از سحاب نوال محمد است

در دود و اکنند قضا خسته کرسایه
بر فرق شان ز دامن وال محمد است

معراج شان سید ما بین که آسمان
ثم در هوای صدق فعال محمد است

تنزیل را عروج ز شان نزول او
تکمیل ناقصان ز کمال محمد است

مرگ و اجل بصلح گرایند همه گر
با دشمنی که جنگ و جدال محمد است

لطف خداست آنکه وار رضای او
قهرش غبار راه ملال محمد است

رفتن بعرش و باز فرود آمدن بفرش
یک جزو تا بحیه کمال محمد است

سرتا پای اوست دیده و دل را سر نیاز
زان ابتدای هردو بدال محمد است

هر خصلت نبی که پسندید کبریا
شرح متین ز متن خصال محمد است

چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه
هست آنچه از خدا همه مال محمد است

هرجا ببین جلوه او کن گمان به
دیدیم جا که مثل جمال محمد است

در عالم مثال که مرآت حکمت است
عکسی بود از او نه مثال محمد است

تنها نه جبرئیل ببالا همی پرد
پرواز هر فرشته ببال محمد است

الحق صفات خالق یکتا و ذات او / بال محمدست و بال محمدست

تنگ است تا بعرصهٔ کون و مکان براو / برتر ز عرش جاه و جلال محمدست

بالای سینها که ید الله گفته اند / دستی در آستین کمال محمدست

جان شہید خاک رہش باد کر بصدق / اہلی سگ محمد و آل محمدست

از ما و از ملائکه و از خدا صلوٰة
ہر لحظه بر محمد و آل محمدست

دل شکار تو یا رسول الله / جان نثار تو یا رسول الله

باغ کونین تازگی دارد / از بہار تو یا رسول الله

ہر گل غنچه را بود بجگر / خار خار تو یا رسول الله

مژه ہر فرشته جاروبی است / بر مزار تو یا رسول الله

دل فراموش کرد یاد وطن / در دیار تو یا رسول الله

عطر ساید بجیب باد صبا / رہگذار تو یا رسول الله

رفته از خویش ہر که در عالم / شد دوچار تو یا رسول الله

معصومین و اہل بیت را دانیم / یادگار تو یا رسول الله

زینت چار بالش دین اند / چار یار تو یا رسول الله

صدق صدیق راست که بود / یار غار تو یا رسول الله

عمر عادل است در همه حال / غمگسار تو یا رسول الله

جو عثمان و دولتش نازد / بر نثار تو یا رسول الله

شان حیدر بسی و در خیبر / از وقار تو یا رسول الله

دائما از رضای شان راضی ست   کردگار تو یا رسول اللہ

تربیت یافتند چون سبطین   در کنار تو یا رسول اللہ

شان شان سید بنشان بجهان   از شعار تو یا رسول اللہ

شد ز بهر آن چنین شاداب   کشت زار تو یا رسول اللہ

هیچکس نیست جز خدای علیم   رازدار تو یا رسول اللہ

عاصیان را خریدن از دوزخ   هست کار تو یا رسول اللہ

کفر را کرد در هم و برهم   گیرودار تو یا رسول اللہ

فارغ آید ز بیم هر که رود   در حصار تو یا رسول اللہ

فقر را فخر دائمی بخشید   افتخار تو یا رسول اللہ

هست در کائنات هر چه پدید   اختیار تو یا رسول اللہ

از ازل تا ابد ز تو نازد   روزگار تو یا رسول اللہ

روز و شب در سکین گردون   بردار تو یا رسول اللہ

در جهان آب رفته باز آورد   جویبار تو یا رسول اللہ

رفتی و گلشن است وقف خزان   بی بهار تو یا رسول اللہ

گشته دلها بداغ ماتم جد   لاله زار تو یا رسول اللہ

کعبه گردید با لباس سیاه   سوگوار تو یا رسول اللہ

جان دردکشان رسید بلب   از خمار تو یا رسول اللہ

دور آخر شد و ز حد بگذشت   انتظار تو یا رسول اللہ

پرده بردار تا بگلی بینیم   از عذار تو یا رسول اللہ

بیگانه شو زد و آشنا آئینه این حیرت نما ساغر بکف مست ادا مستی فزا توبه شکن

سرو چمن از جلوه سری جوید لطافت با سمبری نرگس بصد جادوگری سرگرم ناز دلبری

از زهره و از مشتری گردید جانها مشتری گل همچو رخسار پری سنبل چو زلف پرشکن

پروانگی بخشد صبا تا عندلیب بی نوا بهر حصول مدعا پروانه سازد خویش را

زان رو که در بستان سرا از لاله و گل جابجا هر نخل موزون گوئیا شمع است روشن در لگن

تا از پری رخسارها با مژده دیدارها آمد بلب گفتارها گل با شگفتن کارها

دارد که در گلزارها سر میکشد از خارها بالیده یکبارها از خرمی بر خویشتن

گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کهسار گل

بر هر در و دیوار گل بر هر سر دستار گل در سبحه و زنار گل بستند شیخ و برهمن

گشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا ایلا جدا انشا جدا

ساقی جدا صهبا جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا مینا جدا است اندوشا و چهچه زن

وقت است اگر هم خشک و تر باهم شود شیر و شکر وقت است اگر شام و سحر جویند وصل یکدگر

وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیرد ز سر تا در نگنجد از اثر نشو و نمای پیرهن

از مقدم نور خدا الشمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر الوری بحر عطا ابر سخا

کان حیا کوه وفا جان ولا شان علا شمس بقا مهر ضیا ماه صفا شاه زمن

محبوب رب فخر امم مهر عرب ماه عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب دریا همم -

امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم نور طلب فیض اتم عرشی مکان یثرب وطن

پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ و گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر

در قالب خاکی اگر نورش نگشتی جلوه گر هرگز نیاوردی خبر جان از تن و روح از بدن

بر گردن آن نازنین انجم گشتن زلفش ببین شام ست یا رب این چنین با صبح خندان همنشین
یا سنبل ست و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافورست این در سایهٔ مشک ختن
بوی از آن زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر دم بر غنچه وزد جا مستانه بر لب مرحبا
لطف عرق بنگر که تا یک قطرهٔ او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن
از نور خلعت در برش تاج لعمرک بر سرش خیل رسولان لشکرش فوج ملایک چاکرش
تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سر و علن
در محفل میلاد او پیمانه رقصد با سبو دلها ز زلف مشکبو مرهون منت مو بمو
بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن
بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون چه دارد درد این کز عشق او گردد حزین
گر ناقهٔ آن نازنین بیند خرامان در زمین از لیلی محمل نشین ناید بجز مجنون شدن
غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف
ناز و غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن
اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف
چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اند در طرف چمن
سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان و خندان یکطرف
قمری بافغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل همچو من
خضر و مسیحا یکطرف هارون و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف
جبریل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن
ای میهمان خوش آمدی جان جهان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی سرور روان خوش آمدی

آرام جان با خوش آمدی ای شہ نہان خوش آمدی عیسیٰ عہد با خوش آمدی نغمہ خوش آمدی ای بت شکن

ای دلبرا خوش آمدی ای خوش ادا خوش آمدی ای مہ لقا خوش آمدی ای سیمبر با خوش آمدی

ای سرو قد خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی ای غنچہ خندیدن آمدن

ای جان با خوش آمدی ای بوستان با خوش آمدی ای دلبران با خوش آمدی ای یار با خوش آمدی

سلطان با خوش آمدی ای جہان با خوش آمدی ای یاران با خوش آمدی بادا فدایت جان و تن

قطعہ

از چہرۂ زیبای تو ابر قامت زیبای تو این نرگس شہلای تو این زلف عنبرسای تو

مژگان جہان آرای تو ابروی جان فرسای تو لعل شکرخای تو دندان تو سیب ذقن

اول ز مہ گیرد نشان ثانی ز مشک ابتحان ثالث شکیب از مردمان چہارم دم از زنجیریان

پنجم دل از دست بتان سادس دل ناشاد توان سابع قرار از عاشقان ثامن مدار از جان و تن

قطعہ

سیپارۂ اندر شب تیرہ می آرد از سودا عنبری بار دار غنچہ مشک تر بر دارد از عنبر اثر

او دیدہ از تار نظر می خیزد از دل تا بجگر خون برد از داغ جگر انگیزد آسیب بر سمن

اول برافشاند روی تو ثانی سواد موی تو ثالث سر گیسوی تو چہارم شمیم بوی تو

پنجم مبارک روی تو سادس ہوا کوی تو سابع خم ابروی تو ثامن شمیم سیب ذقن

قطعہ

با عارض تابان تو با طرۂ پیچان تو با نرگس فتان تو با ابرو و مژگان تو

با قامت دلجوی شان تو ہم بادر دندان تو ہم با لب خندان تو نہ گر نیاورد من زدن

داند رنگ گل صبح از صفا ظلمت ز شب مشک از خطا ساغر زری سحر از دعا تیغ از اجل تیر از قضا

برای شرح سیه بختی حسودان باد | ز داغ لاله دوات و ز پر غراب قلم

مدام در دل بدخواه جان پرستش او | گذر کند صفت سیخ در کباب قلم

کند همیشه ز نام بهار پیرایش | چمن طرازی دیباچه کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیده اثبات سازد جای من | لاابیک شد بدیده آه شد آلای من

الحذر ای آسمان از صدور شیون زای من | هر چه کون و مکان تنگ است بر دعوای من

شمع و ماتم نشین ظلمت آباد الم | مو براندازم سحر خیزد ز شبهای من

آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند | پنبه در گوش است ماه از بیم یاهای من

پست همت از تنک ظرفی بود آسمان | ورنه این گردون خیالی است از دریای من

گرد وادی بود بی نامی که عشقش نام شد | دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من

باده پیماید مدام از قرص جام آفتاب | در خم گردون نمی گنجد مگر صهبای من

شعله حل کرده در جام و سبو یکم ریختند | سرکش فواره آتش بود مینای من

جرعه از وصل خواهم تشنه ور یا نیستم | آب را ریگ روان دریابد استسقای من

ای کباب لخت دل ای خون ناب چشم تر | کام جانم تازه دار ای منّ و سلوای من

با خیالش یکدگر کردم ز بیرون و درون | سینه ام نازد ز صورت صورت از معنای من

من رآنی قد رای الحق دیده دیدن گشاد | لن ترانی نشنود گوش دل موسای من

دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر | زآن شده منت کش آتش ید بیضای من

آستین افشانده ام از دولت دنیا و دون | سلطنت گردیست از دامان استغنای من

آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر | کرمک شبتابی بود اندر شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جا بخود ناکرده گرم
از دلم در بحر نازک تر حبابی برنخاست
سیر وهم راهی که بر هر گام چون نقش قدم
چون سپندم جستن و از خویشتن رفتن یکیست
شربت وصل که میخواهم که وی همچون مگس
میدود فردا علیهم صبح اقبالی که رشک
خواهش گوئی که بیدارم لب اینشب که غرق
عشق توصیف که دارم آرزو کز آرزو
نام شیرین که دارم بر زبان کز لذتش
آستان کیست این کز نور داغ سجده اش
شوق دیدار که بیدار دو دلم کز کسب نور
آستان خواجه دنیا و دین ست اینکه بس
بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست
کوی او گوئی که جنت از فضایم گوشه ایست
دعوی هم آشیانی میکند روحم بروح
از فروغ خورشید بر دل داغ سیاره که کاش
دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام
رعشه در نور نگاه افتد ز هیبت بر درش
نور عبدالقادر و نور معین الدین یکیست

قیس صحبت از بیابان کرد خالی جای من
مست عالم بر نتابد جام استغنای من
گرچه از مستی فرو افتد بزیر پای من
فرق نتوان کرد رفتار عرق و پای من
گرد و عالم و زرم بگرد دست کر خدای من
دی برای امروز هم گمند امروز بر فردای من
از زر او تنها سحری دارد که گرد و پای من
چون قلم قالب تهی کرده است سرتاپای من
شامه سان از هم بگردد وجد الهمای من
میزند پهلو بجاه آسمان سیمای من
هست چشمک زن بر اختر دیده بینای من
نازد از خاک درش هم دین هم دنیای من
مرشد من هادی من والی و مولای من
باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من
زانکه باشد هر درخت روضه اش طوبای من
بود می در کعبه گر که سنگ بودی جای من
شیشه نخواهد می ز جام و جام از مینای من
در بهشتش نظاره می ترسد که افتد پای من
یک نگه وارونه هر دو دیده بینای من

بهشت و چیلان و میوه است و شعر کی تکمی پیته | سر شد یک دعا المتاب از جور است من
خوردن یک میوه را البته می باید دو لب | کام جان را میرسد یک لذت از لبهای من
میوهٔ انجیر و رنگ او می آید به دست | هم ز رنگ اوست در انجیر نغمه‌های من
ای که نیسان شد ز صفت کلک معنی زای من | آبرو اندر گره بستند گوهرهای من
روز تا شام و از کرم سحر و ریا ذوق | آفتاب آمد پی پابوسی شبهای من
تا ز نیسان تو صدف نام و نشان یابد بود | گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من
ذات یکتا ز نشان ده در صفات انبیا | سایهٔ پیغمبر خود را بگو همتای من
رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو | هیچ بالاتر نباشد از همی بالای من
دوش در بلوف با حریم محترم آمد بگوش | تا شود لا تقنطوا از مرقد مولای من
سائل آمد بر در بابت گدای قادری | عفو بده از غوث الاعظم هم و آن مولای من
سائل آمد بر در بابت غریبی مفلسی | رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من
سائل آمد بر در بابت سگ کوی نبی | آستان خود مرانش سید والای من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب باندہ

الترصیع

هوای کوی احسانش بهار روضهٔ رضوان | صفای روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن
نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق | شمیم زلف مشکینش ختن را حجت و برهان
جلال شوکت نامش نشان فتح ذوالفقار دین | کمال همت عالیش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

از و گشتن تیر اخواند کنار عافیت دربان | از و گشتن تیر اخواند کنار عافیت دربان

تجنیس تام

هزاران زان رخ گلگون هزاران آرزو دارند | ز حسرت زار نالد در چمن نازش گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خای او | ز جودش در وجود اهل عرفان اعتبار جان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد | بلا گردان روی او ست خورشید و مه تابان
ندامت از کف دریا نوالش ابر دریا بد | فغان از رشک گوهر بار لبش نیسان کند نیسان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکه در بار بار آید | شد از انعام عامش پر ز زر دامان حیران

تجنیس مطرف

شراب مهر او پر زد شرار مرگ جانها | نگاه تند او پیکار سازد کار صد پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن برافشاند | دهان غنچه سربسته گردد پسته خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب در آبست | گهر بار لبش رشحه چو وا و نیسان کند لیسان

مقلوب کل

بکاخ فیض او آب گهر بر خاک می ریزد | که هیبت ناک میگردد ببذل همت او کان

مقلوب مستوی

لقب مستوی ای شاخ گلکم مصرعی دارد | ثار تا حیفه تحم لعل و لعل حقی حیران

التسجیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت فرّه راهش ‌ ‌ عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان
قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش ‌ ‌ فلک سرگرم بفرمانش زمین شرمندهٔ باران
لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی ‌ ‌ رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت را ز تکمیل کمالش پایهٔ عزت ‌ ‌ حقیقت را ز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دونان مهر و مه را یافت از خوان سخای او ‌ ‌ فلک یک ریزه چین از خوان انعام است چون دونان

قسم دیگر ازان

نسیم آن او در طرف هر گلشن برافشاند ‌ ‌ ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر ازان

عدو را درون آسمان پنهان از بیم قهر او ‌ ‌ که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر ازان

بجان نعمتش پیر فلک کی همسری خواهد ‌ ‌ دو نان دارد و بیست خویشتن این سفله چون دونان

قسم دیگر ازان

خردمندان بپا دو زند از روی حکمت چه دانش ‌ ‌ که دانش باشد از روی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او خبرگیران ‌ ‌ معاذ الله بیکدم خانهٔ هستی شود ویران
گریزد همچو ناوک از کمان در عهد عدل تو ‌ ‌ قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

خاتمه

الهی منت که از مهر سکوت مدعی اوپوش شد — نگار دعوی یکتایی من زیور برهان
مرا از ریزش فیض الهی اقلیم سخن سنجی — فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان
منم سحبان معنی و زبانش آن حقیقت‌دان — که می‌نازد به دور فکر من خاقانی و سلمان
مرا بی دولت نظم خود استغنا بود حاصل — دو عالم گر دهندم در بهای آن بود ارزان
منم آن مالک فطنت در اقلیم سخندانی — که چیند لقمهٔ دانش ز خوان علم من لقمان
شگفتی نیست در گفتارم اربیک فاش گویم — که حسان العجم جنس گفتارم بود نازان
حسودی را که از سید الثنی با من معارض شد — کجا یابم که با وی وانمایم این گهر غلطان
زبانم را نمی‌فهمد کسی پیشم که بود آدم — که من از جوهر والای خویشم فخر هندستان
حکیمم حق ادم فرمانده حکمت که فکر من — بخاک هند ریزد آبروی خطهٔ یونان
سروش غیب الهامیه نامیده است نظمم را — سزد گر تحفه‌اش بفرستم ز هندوستان سوی ایران

شهیدا شبه تو اندر جهان نبود مگر روزی
کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحهٔ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان گفته

طرفه فتنه است که از دعوی یکتایی هم — عشق با حسن معارض شده در حیرت دو دم
آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت — که مرا سلطنت ملک حدوث است و قدم
منم آن خانه برانداز طریقت که مرا — شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم
منم آن خسرو عالی که گدای گویم — بوریا را نه فروشد عوض مسند جم
منم آن وادی تفسیده غربت که ازان — ز حرارت آبله وار کشند نقش قدم

گل رعنا گلستان علم هجر و وصال
شور من گر نشدی سلسله‌جنبان جنون
وقت آنست که از صولت یکتایی من
حسن زین قصهٔ جانسوز سراشفته بگفت
دعوی سپهری من ز کجا پیدا است
هرزه زین سفسطهٔ بیهوده بر جوشش مپیچ
منم آن جلوه‌نما نون ارادت که بود
منم آن شمع شب‌افروز حقیقت که مراست
در شبانگاه ارادت که مرا زاد ازل
گوشهٔ عارض امکان وجودم ز وجوب
نقش الله جمیل که بلوح هستی ست
شبهه نیست که خلاق خلائق با من
بلکه بی خدا هم بجمالش شهید است
که تو در خواب سیه‌بختی خود می‌بودی
عشق از دیدن من خیره و آن دل و جان
زلف من گر نشدی سلسله‌جنبان جنون
گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین
عشق گفتا که معاذالله ازین کبر و غرور
بر حلیمیکه بود نبض خرد در کف او

رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم
با وجودم پس ازین حسن نگو بیگه منم
که برون می‌نهی از جادهٔ انصاف قدم
وین ندانی که ترا هست ز من قدر و قیم
این چه قضیه شد و ست هیچ صدر و دو الم
نه شهم شاد و نه دست ز جانم که خدم
نقش تقدیم شرف بر همه ذات عالم
صبحدم حکم قضا و قدر آید توام
بچهٔ پیر من جان و شام عهد قدم
خوش و لیلی زبی دعوی آمد محکم
الغنی دار دو اوصاف مرا کرد رقم
چیستی که زلیخاست کنیزش همه دم
گر جمالم نشدی شمع شب‌افروز قدم
حالتی هست که از بهر تو گردید علم
در هوایت که گرفتار شدی از ره غم
که نیاز تو به ناز من نزند دم که منم
تو درین مدح فراوان من این تهمت فهم
بخدای که ده پا من و تو الفت هم

بدل افگاری مجنون که بهشت لیلی — هم زبان ست رفیق غم او تا ابد هم
بجگر کاوی فرهاد که افسانهٔ او — سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
فتنه جگر افگار و نگارینش که مدام — کشتگان سوی بیابان بردش جذبهٔ غم
بجگر سوختگی پروانه که با شب از کرم شمع — هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
بنوا سنجی بلبل که زشوق یار حسین — صبح در پیرهن گل شکند خار الم
بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق — شده رهبری جان و دل و چشم بنم
که زاتش بدن یابند ادب و بیان — زندگی و دوری نباید برسد و جور ستم
... را او بیدم خرمی ز اندازه شوق — گوشهٔ روی بهارست چه تقدیر و چه قسم
گر قدر باور کنی از قسم عشق برو — تا بانصاف و به حکم خداوند حکم
قاضی محکمهٔ شرع محمد صادق — رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سما مهر سپهر عظمت — گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
از جهانگیری کلکش ز عرب تا عجم — داد در پنجهٔ خورشید قضا چتر و علم
آنکه از پایهٔ شوکت و شانش دارد — کلک ارباب هنر مرتبهٔ رایت حشم
سیم و زر پیکر پرورش بجوی ها هم نخوند — زرد باشد ز غم همت او روی درم
خضر دوران قدیمست که ز آغاز ازل — هستیش بخشد از تیغ بقا خون عدم
وقت آنست ز شاهیت عدلش کامروز — ناخن عدلش خراشد بجهان چهرهٔ غم
سر زند یاس بمعنی نپذیرد از یاس — شکل امید شود منتج صد ناز و نعم
کار با صلح و فنا دست ز بس عدلش — گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غنم
زهره گاو زمین آب شود از بیمش — غضبش گر بسر کوه زند تیغ دو دم

دود از چشمهٔ خورشید بر آرد رخش — گرپی پیر فلک حمله کند چون ضیغم

تیغ چون پنبه بر هم زده از هم پاشد — خانهٔ ناوک قهرش چو شود سینه و سم

همتش را گذر افتاده و از موج حباب — دیده بر صفحهٔ دریا رقم لا و نعم

خنده ها میزد و میگفت که انکار و قبول — نیست در عین تعجب شیوهٔ ارباب همم

بخششش آنست که زر پاشد و پوشد زرکسان — لی چو دریا بمحیط موج کشد [illegible] قسم

بارک الله ازین شوکت شانی که بود — هیبت تیر عقابش شکند مرغ حرم

عشق تا انجمن آراگشت باین مدح و ثنا — حسن گفتا که مرا در تو ازین فهم ستم

گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است — لیک یک نقطه سرایم بجوابت من و هم

هست از معجزهٔ فکر رسائش کامروز — دمد او جان سخن سید ما از ثنای قلم

عالم کشور معنی که در اقلیم سخن — ملک خوانند بیاسش ز عرب تا بعجم

دانش آموز حکیمی که بسبابهٔ عقل — درک طرز حرکت میکند از نبض قلم

قالب لفظ از روح معانی دریافت — دم جان بخش مسیحست لفظش همدم

رفت و اقرار خداوندی او کرد نخست — معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم

هست صیقل گر آئینهٔ معنی قلمش — عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم

دود مشعل مهرست مدادش زارو — شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم

فکر او یک معنیست ز غیب آبستن — فیض روح القدس است باد چون مریم

زادهٔ فکرت پاکش همه روحیست لطیف — نظم او آمده با معجز عیسی توام

نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر — روشن از پرتو نورش ز عرب تا بعجم

گشته سیراب ز سنبل کدهٔ دیوانش — نکهت دیدهٔ ادراک چو آ[illegible] هم

فوج فوج است در آن معنی دلکش سر سبز
موج در موج بود سطر بصد بیاقته لفظ
مصرع نظم که بر پای گهر افتاده درست
هم فصل پیش خویش بلند است لا ثقیل
گلستان جلالش نرسد با وجها
ور بخود حوصله ام نیست رسیدن آنجا
الغرض بر درش او دست و گریبان رسند
بر در حضرت ممدوح رسیدند ولی
بارگاهی که بر او جنبش پر و بال ملک
بارگاهی که اگر نیست نشانش نگرد
بارگاهی که ز خاصیت عرشش امروز
بارگاهی که ز جاروب شعاع خورشید
بارگاهی که شب و روز و روضه لافد
هر طرف کوکب اقبال بالا گردانش
وام کردند نگاه از دل و دیدند از دور
مسند افروز تجمل صفت مسند منیر
هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش
از خبرش نام شنیدند و در آمد بنظر
دور باشی چو شنیدند بفرمان ادب

همچو حوران چمن پیش نگاه ارم
معنی دور ز تسلسل قلمش کرد قسم
بهر سراج قبول است تو گویی سلم
علم از روی تعلم صفت لا یعلم
ریزد از جبینش پاست نگاه شبنم
گر تو خود میروی اینک بسر من بنت قدم
از پی رفع نزاعی که در آمد بر قسم
بارگاهی بنظر آمده با جاه و حشم
تا در او نرسد وهم و قیاس آدم
تاج خورشید فتد از سر چرخ مسلم
سبزه گر خفته در آغوش ولی برگ گل شبنم
آستان روبی او کرد فلک با قد خم
گوسپند از سر یکتای شیر اجسم
پیر گردون همه دم در صدد طوف حریم
صورت لوح مجسم به بر نیر محکم
تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم
همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم
آفتابی بهزاران شرف و خیل و حشم
پا نجنبید ز جا بر صفت نقش قدم

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

از آب دیده ریخته ام طرح نوبهار | آورده است چشم من آیینه بردی کار

منت خدای را که درین تیره خاکدان | دامان خاطرم نشد آلوده غبار

مستغنی است خاطرم از دیدن چمن | پیچیده ام ز داغ شگفته ست لاله زار

خونابهٔ جگر چو می ناب می خورم | نگرفته ام ز جام خضر آب خوشگوار

پای هوس به دام قناعت شکسته ام | دستم عنان فقر گرفته ست استوار

مستانه می روم به ره خود ز خستگی کزان | بر باد پاست عمر روان خودم سوار

بر خوان فاقه مائده خوردم ز قوت کم | هر صبحدم ز گرسنگی شکنم نهار

گاهی باشتغال سخنهای ناپسند | افگنده ام به دوش نفس همچو مرده بار

وارستگیست جوهر طبع غیور من | از فخر فقر و فاقه مرا نیست افتخار

برهان روشن است که با همچو خویشتن | ظلمت بتار زد ز خانهٔ غیبت ازین دیار

بر قدر خویش جامهٔ ظلمت شب را گذشت | گر خضر قطره برای من آرد استغفار

سیر چمن کشاد احباب خوشترست | ما را همین به کنج قناعت فتاده کار

نشنیده است بوی تمنا مشام من | نگرفته ست جام هوس دست تشنه دار

ننهاده ام قدم به سر راه التجا | حرفی نخوانده ام ز سوال جگر فگار

افتاده ام چو سایه به پای تو نگری | نگرفته ام به ظل امیری کسی قرار

من داشتم ترا ز کرم احسان دوستست | لا خاطرم بذلت منت شود فگار

مرهون منتی نیم از منت منعمان | ممنون نیکی نیم ز جبابرهٔ روزگار

نقشی نبسته لوح جبین نیاز من | جز داغ سجده در ممدوح نامدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او | مشهور عالم است به نصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش | سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حکم معدلتش بین که برف را | از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار

شبنم فتیله شعله نشیند بسان گل | برگ شکوفه برکشد از سینه شرار

از بسکه گل بهار چمن چهره برفروخت | رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش | تخم شرر بجنبد و رو مرجان نداده بار

یخ در کنار شعله فرو بندد این هوا | پیدا کند برودت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور سخاوتش | تار شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگرسوز عندلیب | آتش زند به بال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد | دود از درون سپند نخیزد درین دیار

بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر | دست ضعیف مور برآرد دمار مار

دود از نهاد خلق برآرد عتاب او | عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب | لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کف نیسان نواز او | جیب صدف پر است ز درهای آبدار

فرخنده اختری است بگردون احتشام | رخشنده گوهری است ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او | گیرد عنان بوی گل از دست اختیار

آتش وشی که خاک دم ترک تازیش | سیماب وار جهد از فرط اضطرار

آب روان به قطره زند نهای بی عدد | برق دمان بگرم رویهای بی شمار

هامون نورد مرحله پیما هوا خصال | خارا شکاف بادیه فرسا صبا شعار

نازک میان و آئینه ران و سبک عنان — گردون وقار برق شتاب و قضا شکار

فرخنده مرکبی که ز سطح زمین کند — سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار

در التزام گرم روی فلک شاعر است — در احترام جلوه گری عشوهٔ نگار

طوفان خرام و باد تک و میل جنبش است — چالاک عنان و کوه تن و پیل اقتدار

عنقای عقل سوخته بال و پر قیاس — افتاده هر کجا که تپیدن خرش را گذار

تاثیر وصف سرعت او بین که خامه ام — یکجا بسان برق نگیرد کسی قرار

دی غائبانه مدحت ممدوح می نوشت — امروز با ثنای خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را بنور جمال تو اعتبار — اهل زمانه را ز وجود تو افتخار

پیشانی فلک بدر تست در سجود — قدر ملک ز خدمت شان تو مستعار

نیسان ز دُرفشانی دست تو سرنگون — دریا ز جوش گوهر جود تو شرمسار

حاتم بر آستانهٔ فیض تو جبهه سا — جم از رحیق جام نوالت نواله خوار

دست قدر بطرهٔ عزم تو شانه کش — فوز ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار

عدل تو بسکه آب رطوبت بشعله زد — بیرون نمی جهد شرر از سینهٔ چنار

در عهد تر دماغی فیض تو در جهان — کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار

هر شعله برگ لاله ز شبنم رسیده گشت — اخگر بعرق فشان شده چون دانهٔ انار

تیغ تو هست افعی دزدنده که صبح — جز مغز جان دشمن تو نشکند خمار

تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند — گیرد اگر ز فرق عدو بر زمین قرار

تیغی که همچو برق جگر سوز جانگداز — آتش زند بخرمن اعدای نابکار

فولاد کین او گر آتش فشان شود — رستم بسان موم گدازد ز تف هزار

قاف قضاست قبضهٔ او یا که فاء فتح — لام اجل بود خم او یا زبان مار

این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام — دست قضا ببندد و مار از اجل برآر

وین انتقام خون من خسته جان بگیر — از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار

داد از جفای گردش گردون که گشته‌ام — بیگانه از یگانه و آواره از دیار

تا سر زدم چو سبزهٔ نو رسته از زمین — چون زاغ در رگ جانم شکسته خار

نی پای آنکه وادی افلاس طی کنم — نی دست آنکه دامن دل گیرم استوار

من تشنه و زمین همه لبریز آتش است — من سر برهنه و فلک فتنه سنگبار

مشکل ضرورتی که فتاده است شرح آن — کلک زبان بریدهٔ ما راست ناشکیبا و عار

اکنون که اضطراب من از حد گذشته است — کارم ز دست سیر و دو دستم نه کار

جان بر لبم رسید به سر وقت من برس — ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار

طول کلام ترک ادب است ای شهید — اکنون قدم منه به سر راه اختصار

با سوز جان و درد دل از آستین عجز — دست دعا برآر به درگاه کردگار

تا نوک سبزه را بدر شبنم است کار — تا خامهٔ گل است حلی بند شاخسار

آویزه بند مدح تو باد اول حسود — فرق عدو سنان ترا باد گوشوار

سرسبز باد باغ سخایت چمن چمن — تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضاً

صبحی که سر برون کشد از خاور آفتاب — پر می‌کند ز بادهٔ ما ساغر آفتاب

داغم اگر نه سایه فگندی بر آفتاب — این آب و تاب نور نبودی در آفتاب

گر برگشت ز شعلهٔ داغم سر آفتاب — گر نخ سوزد آبله اخت آفتاب

آن شاعرم که از پی تنظیم نام من — برمی جهد بپاس سر از بستر آفتاب

بر آسمان اگر بکف آسم گذر کنند — در بحر نور بغوطه خورد یک آفتاب

در خانه که معنی روشن رقم زدم — جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب

تا اقتباس نور کند از زمین من — ساغر بکف رسد بدرم اکثر آفتاب

گر برق و افگند بفلک نور نظم من — در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب

نظمم همیکشد ز سکوت سخن شناس — چو ریگ از کسوف نیاید بر آفتاب

طرز بیان من چو می ناب ریخته ست — این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب

نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک — نشست غبار ره ننشیند بر آفتاب

قدرم اگر حسود نداند عجیب نیست — هرگز ندیده ست کسی شپر آفتاب

افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو — کی سرد می شود ز دم صرصر آفتاب

چون این زبان بریده فهمد زبان من — هر چند خاک طعنه فشاند بر آفتاب

از آب غیر قش نشست آتش دلم — گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب

غافل ز تیره بختی عقل خود ست آنکه — دیگر زده ست طعنهٔ ظلمت بر آفتاب

بیهوده آشنای تنگ ظرفی سنه و بس — کور ست و برده تهمت سیاهی بر آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من — پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

در عهد قدر روانی جوهر شناس من — با نظم روشنم نشود همسر آفتاب

نواب ذوالفقار علی آنکه خامه اش — فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب

ویرشنه تجلی فیضش نمی شود — کز جیب انفعال برآرد و سر آفتاب

بدشمنش ز چرخ گردش گردون گناه شود کشتی چرخ شیفته را لنگر آفتاب
از آتش بیا چو خواهم جستن مضمون کند بجیب چرخ آتشش کیف گرفته شود رهبر آفتاب
تا شهر صولتش بسوی آسمان گذشت افتاد از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب
باز ایستد سپهر بپای او چنان گو یک اشاره تکیه حیدر آفتاب
دی صبح سکه رنگ طرب ریخت فیض او در برکشید پیرهن احمر آفتاب
گر رخ کند محاذی دریای همتش در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب
قندیل سقف قصر بلندش اگر شود رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب
رویش اگر مقابل مه فلک شود سیمای آفتاب شود ضمیمه آفتاب
هر بامداد پشت بدیوار حیرت است از حیرت نقش هفت پیکر آفتاب
از رشک اینکه نقش دلش جوهر صفات افتاده همچو آئینه بی جوهر آفتاب
دعوی نیر فیضش کنم و ثبت می کند تا ختم پی گواهی این محضر آفتاب
تا مطلع خطاب نویسم بوصف او باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب گیرد ز مهر پرتو برات سینه سر آفتاب
هر شام داغ سجدهٔ تو بر جبین ماه هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب
خلخال پای رفعت تو حلقهٔ سما سر بخیه جلال ترا ز نور آفتاب
از دامن دل تو چو خیزد غبار قدر سر برکشد ز پیرهن بحشه آفتاب
نیسان دولت تو بروز یکه کف گشاد پر گشته است همچون صدف از گهر آفتاب
آورده هست بهر زرافشانی صبا از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم شپره کحل البصر کشید | گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب
از فیض نکهت تو روان دماغ مسیح | بخشیده است غالیه عنبر آفتاب
تا نقش بست عکس جمال ترا بدل | آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
گردون پی ادب چو نگردد بکام تو | ریزد به پنبه زار ز قهر اخگر آفتاب
خم بر رخ خم افتد و چین بر جبین چین | ور بند موج قهر تو آید اگر آفتاب
با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک | از چرخ بر کنی چو در خیبر آفتاب
از شان سخاوت و جود تو بر فروخت | جام علی ز نور رخت کوثر آفتاب
گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود | هر دم ازان شعله کشد در بر آفتاب
با عین نور دیده روشن چه پا کند | گاهی ندیده سایه پیغمبر آفتاب
روشندلی ناشناس کمال تو | ور یک فروغ خود نکند اکثر آفتاب
ای مرحبا شهید بچندین هنر تو آفرین | ز وصف نامهٔ تو سکه زده بر آفتاب
طلع تو هست مطلع خورشید شاعری | زان شد ردیف قافیه آور آفتاب
تا نقش این ردیف نه بستی بقافیه | بر چرخ بود بیضه پدید و نادر آفتاب
پس بر بیاض صبح نویس این قصیده را | گردیده شعاع گشته مسطر آفتاب
تا مشک اگر قصیده شمسیه کرده | آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب
بر روی چشم زخم فلک از ستاره ها | مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب
ضبط نفس فنانی و ترسم که بعد ازین | از ناله فغان تو گردد کر آفتاب
ختم سخن بحرف دعا کن که بر شاه | دست دعا بیارگه داور آفتاب
تا در زمانه هستی پست و بلند هست | تا بر سر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح حشر باد — اوج سپهر بخت ترا پایه در آفتاب

تابنده باد کوکب جاه تو در جهان — تا بر سپهر چرخ بود التهاب آفتاب

تا در زمانه نام فنا را لقب بود — بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بینی سنگه بهادر والی الور

شکسته پوست گل خاطرم چنان از صبا — که بار خود فگندم بدوش باد صبا

چو شبنم ست شکستم ز خود رفتن — که وقف یک نگه ناتوان کنم خود را

شدم مسافر خود آب و دانه خویشم — ستم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا

فغان من چو سپند ست کو بر حلقت من — که بسته گره سینه من ست فنا

بباد رفته طوفان غفلتم چو حباب — ز بی ثباتی خود غنچه میزنم بهوا

چو شیشه در وطن خود همیشه در سفرم — بملک خویش کنم قطع راه صبح و مسا

چو نخل شمع ببالم نکاستن که راست — ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما

ز داغ ناز کسی من برنگ تابد احسان را — حباب من شکند کاسه سپهر دو پا

چو رنگ چهره مردم بی اعانت پر و بال — نخواهم از سر مژگان برنگ اشک عصا

بسان شمع بپهلوی خورم روزی — نصیب من بود از مغز جان خویش غذا

ز کاسه تهی خورشید کرده ام چون صبح — بهیچو شام گرفتم ز ماهتاب روا

چنان رسیده ام از خود که در نمی یابم — اگرچه بر صفت سایه میدوم به قفا

چنان بدیده که در باب حکمتم چو نگاه — عیان ز آئینه اهل حسد تهم چو صفا

منم که جز نفسی نیست در تنم باقی — برون ز حلقه زنجیر می شوم چو صدا

منم که سود جهانست در زبان من — بنزم غیر بسوزم چو شمع سر تا پا

ز تیغ سازی شان فعل برق و آتش
ز نیزه بازی شان پشت چرخ چنبر دوتا

به بزم او همه جمع اند اهل سیف و قلم
که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا

مقام شیخ بود اینکه اندران سرکار
نبوده است بمثل قوت شاعر یکتا

بگفتمش که بگو بیت آن یگانه مقصد
که جنس کاسد ما را دهد ز فضل بها

بگفت راجه بهی سنگه والی الور
که در زمانه نبوده و نیست و بود یکتا

ز فخر رفعت ایوان او ز روی زمین
حضیض خاک زند طعنه ها بر اوج سما

به شرح همت او خامه بریده زبان
سری فگنده بزانو ز روی شرم و حیا

سوای او نبود عادلی که الطافش
بنای ظلم و ستم برکشد ز خلق خدا

گیاه خشک شود سبز از نم جودش
که هست آینه وار بهار در همه جا

ز بسکه چشمه اخلاق او بود شیرین
سزد که ابر شود مبتلای استسقا

دمی که هست او لاف همسری زده بود
خطوط موج کشیده ازان بسر دریا

ز شرم کف جودش برد سحاب سخا
ز فر روی او خواهد آفتاب ضیا

عجب مدار که بندان موج تشنه بی روز
ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا

چنان ضعیف قوی هست به قوی امروز
که کوه را پر کاهی برو چو کاه ربا

نسیم او سوی بیشه ناوزید با لطف
شکفت بر صفت غنچه پنبه مینا

ردالعجز

شه آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا
خدا سپرد مرادرا بکار گاه قضا

قضا لفکند فرو رفته کین لشه لبنزد
سزد که از ره حکمت سپاردش بگدا

گدا رسید به حاجت بر آستانه تو
بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف بصف از همت تو مالامال | که حصه هر طرف از تو رسد بجود و سخا
ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم | که حصه تو بود سروری بفضل خدا
ز دولت تو بهر کشور است قصه بود | که از تو زینت هر دفتری بود پیدا
ز طالع تو که چون اختری ست تابنده | زمانه باد همه تابع طریق رضا
در تو دولت پاینده را بود مخزن | که گردد از تو روا جمله حاجت دنیا
بذات تست تعلق پذیر جود و سخا | چو موجه که نگردد ز آب بحر جدا
بدان تو بود دوست دولت دنیا | بهر کجا که روی سایه سان رود ز قفا

تقسیم مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم | اگرچه صرف کنی بی تاملش دو جا
گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین | زر از خزانهٔ تو چون آب از دریا
سه چیز و هم نبرد از سه چیز بلطافت | چمن سبزه گل از رنگ تو گل ز صبا
بدور حسن تو سه چیز تازه از سه چیز | سه از فروغ و گل از شیشه آئینه ز صفا
بود به بزم تو سه چیز متصل به سه چیز | ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صهبا
برای نذر حضور تو در جهان نبود | چهار چیز بهی از چهار چیز اعلا
سه حرف ز گوهر و از فلک سینه شاعر | سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا
به چشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی | چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا
ز باغ باد بهار و ز نخل میوه تر | ز روح جسم و جسد و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

شها چنین که بود بخشش تراست دست نگر
یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا

غمام و چشمه و دریا است چنین سهی خواهد
یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا

هوا و سبزه و صحرا رنگ بسته بی پروا
یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا

حریر و مخمل و دیبا بود لباس شه چنین
یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها

بهار غنچه چو گل دائماً بکف دارد
یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا

شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد
یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری

سرور و راحت و بشری شه چنین تازه کند
یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را

دماغ و سینه و جان را بود شه چنین رفیق
یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا

مزاج طینت و اعضای دشمنان باشد
یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا

حدید و هیزم و خارا شکسته روح الم
یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا

فغان و ناله و غوغا بود نصیب کس
یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا

غنیم و حاسد و اعدا اگر تمام شوند
یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا

خراب و خسته و رسوای عالمی بادا
همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف شاهزاده

مراد و حاجت و مقصود و آرزوی دلی
کدام چیز که باو عطا نکرد خدا

خدا اینچنین فرزند ارجمند بود
که عین نور عیان است و نور عین جدا

[illegible] بود آن سکندر جاه
چراغ خانۀ دل شمع بزم مجد و علا

فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر
بر دو سینه و سر نور دیدۀ بینا

بقای نام سلاطین فخر دودمان شرف
بخلق هیچ خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت سپهر ورعی زینت — کلاه عزت و دولت ضیای چشم ضیا
بهار باغ طرب افتخار علم و ادب — خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا
به پیچ شمسله او طره زفیروزی — عیان ز ناصیه اش غره ز فهم و ذکا
جز این پسر که بود زینت کنار پدر — ندیده است کسی مهر و ماه را یکجا
پدر اگر شجر گلشن حسب باشد — پسر بود ثمر نخل منتخب ز سبا
پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد — پسر به دیده بود در دیده ز سر تا پا
پدر دلست به تن همچو غنچه در گلشن — پسر بود همه جان همچو نکهت گلها
الهی این گل نو رسته باد لیل و نهار — بگلستان پدر دائما بهار افزا
مدام تا جهان ست روبروی نگاه — بهار خوشه پروین به پیش سقف سما
بزیر سایه تاک پدر همیشه بود — پسر چو خوشه انگور انجمن آرا

بهوستان جهان همچو ابر باران باد — پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان به قلعه کوه بلند یافته جا — که از غرور کشد قلعه تو سر به سما
برای دیدن اوجش چو گردن افرازد — کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما
بسوی رفعتش از طائر نگاه پرد — ز خاک تا بدر اولین فتد صد جا
چو آسمان فگند سایه بر زمین عمدان — بر آستانه او آفتاب ناصیه سا
هزار درجه بلند است ز آسمان بلند — چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از بسکه سود دو بالا
شهنشه باغ ترا نام عنبر السارا

ز بسکه نامیه بالد چمن چمن بر خود
ز انبساط نگنجد بخویش نشو و نما

نگه چو پشتهٔ گلدسته می‌شود رنگین
ز هم نظارهٔ رخسار لاله حمرا

ز آبیاری فیض قدوم شیخ چمن
بسبزه صفت خورشید حلهٔ خضرا

ز شانه شبنم غلطان چو جام صوفی باغ
بپیشه شد رگ گل رشتهٔ لولوی لالا

بری بلاس بود نام آن باین سبزی
که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا

ز شاخسار چکیده چو باده گشته گل
چو باده موج زند رنگ گل بساغرها

ز بوستان چمن از بسکه جانفزا باشد
چو سبزه سبز کند خار رفته را دریا

صدای خندهٔ گلهاست این چمن بلبل
شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی

بخنده لب نگشاید سحر ز روی ادب
بباغ تا گره غنچه وا نکرد و دوا

ز شکل شاخ گل و صورت گل است عیان
عصای موسوی و خوبی ید بیضا

درون غنچه هر لاله داغ او باشد
بجیب آتش خاموش عنبر سارا

بهار بخشی خوبان گلشن است مگر
که تاج ناز به گل بخشد و به غنچه قبا

بزیر سایهٔ سرو بلند او طوبی
فتاد و گفت که طوبی لمن بداد گدا

بر آبشار که سیاره آب می‌غلطد
نظاره را صفت آب دیده خیزد پا

خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان
نظر چو قطرهٔ شبنم نخیزد از گلها

ز بسکه ناز فروش اند شاهدان چمن
تمام محو تماشاست نرگس شهلا

صنوبر از سر فوارهٔ گلفشان خیزد
بهار گل کند از نخل آب وا عجبا

چو شمع چهره برافروخت نخل گل هر سو
گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

دود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس　　شود به نکهت گل همعنان چو باد صبا

خیال شعلهٔ تصویر او محال بود　　که کاغذ است چو سیماب اضطراب افزا

قلم ز دست مصور برون جهد چون برق　　که فکر او نتواند گره زدن به هوا

چو گرد باد بگرد و بگرد او گردون　　بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکید آب دم تیغت آتش جان سوز　　شود ز آتش آن آب زهرهٔ خارا

رود بر آتش جانسا چو آب شعله‌فشان　　فتد بخرمن دشمن چو برق آتش را

اگر مقابله کوهش زند به یک ساعت　　ز تیغت آب خورد ماهی زمین به ثری

چو برگ بید بود سبز از بدن لیکن　　درون ز خون عدو سرخ باشدش چو حنا

ز بیم قهر تواند از و آفتاب سپر　　گر از نیام برونش کشی به روز وغا

ز خود میگذرد چون دم هوا ز حباب　　چو آب موج زره را کند ته و بالا

رونده نیست چو آب روان ترا [illegible]　　جهنده نیست چو برق و جهد چو برق ز جا

چو موج در حرکت نیست و همی دارد　　ز موج خیزی چو هست تلاطم دریا

اجل برو متوقف چو مبتدا و خبر　　قضا بدو متعلق به رنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر عدو رسد گویا　　به ترکش اجل آماده بود تیر قضا

فلک ز قوس قزح چله را فرود آورد　　که آن کباده کجا وین کمان را چه کجا

شهاب ثاقب اگر همسری کند شاید　　فتد ز گوشهٔ چرخ برین بخاک فنا

ز سیم ماه اگر قبضهٔ کمان سازند　　ترا بود صفت مهر [illegible] [illegible]

دهان زخم زند بوسه بر لب مشتاق
ز بسکه از لب سوفار تیر گشت جدا

خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف
ز پس چو دود پی آورد نفس نسیم صبا

بلند شد ز کمرگاه تا بناخن زین
نگاه فند از دل فولاد تار گیسوی خارا

چه بر هوا نشود قطره قطره پیکان
در آشیانه نبود آب و دانه عنقا

چو موج تیغ تو گشت در حباب خود عدو
پرد زان زره خصم سی رود چو هوا

ز نشتر جان گذر چون نگاه نازبتان
بلب رساند صفت جان عاشق شیدا

بحالی که نشان وجود عنقا نیست
اگر غلط نکنم تیر تو نکرد خطا

در وصف خط ممدوح

خطت که گشت قلم فسخ بر جریده نور
ز داغ سینه ماه این سخن بود پیدا

ز بسکه خانه تو زور مشق وی دارد
فزود دور رگ کلک عطارد استغنا

بوصف دایره حرف آفتابیه تو
شعاع مهر مسیرست کلک نادره زا

شکست بیضه درون کلاه ماه منیر
ز حسن دامن بیضاوست ید بیضا

چنین بهار فروش ست گر خط گلزار
یقین که بلبل تصویر هم شود گویا

اگر بسوده کلک قدرتش خوانند
که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا

بسینه موج زند همچو رنگ گل قرطش
بهر سفینه که شد خانه ات بهار افزا

برای جدول آن آمد از شفق شنجرف
ز چرخ سوده زنگار وز آفتاب طلا

بیاض او همه رشک بیاض دیده صبح
سواد مردمک دیده را بود همتا

دوات نافه مشک و شعاع مهر قلم
ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها

توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد
که توام ست در آن نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس است این
فشاند خاک بچشم حسود هرزه درا

خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم
بود لیاقت نائب دلیل این دعوا

در وصف میرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان

نگارش کرم و جود دست صبح و مسا
سحاب همت دستور تو چنین همه جا

سپهر مکرمت اسفندیار بیگ که او
ز دست رستم دستان شنیده است لوا

بشهر شهرت تقریر اوست گوهر بار
بخلق ناخن تدبیر اوست عقده گشا

ز خوان همت او لقمه می‌خورد لقمان
ز خرمن هنرش خوشه چین همه حکما

عیان ز ناصیه‌اش فهم و عقل افلاطون
نهان بسینهٔ او علم بوعلی سینا

نظام ملک و مدار المهام و کهف انام
که نظم و نسق جهان شد باو بود زیبا

امید ابن امید و کریم ابن کریم
بهار باغ سخا شمع دودمان علا

بانتظام جهان را گرفت زیر نگین
باهتمام زمان را کشیده زیر لوا

ز رشحهٔ کف جودش زمانه خالی نیست
ازانکه نزد حکیمان محال هست خلا

همای همت او سایه گستر عالم
اسیر حلقهٔ تسخیر خلق او عنقا

بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان
بفیض جود و بود بی‌نظیر و بی‌همتا

درین زمانه بذاتش گرفت استحکام
بنای فضل و کمال طهارت و تقوی

بنازد از روش او امانت و ایمان
دگر دیانت و دین و شریعت غرا

ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد
چو نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای این همه اهل هنر ستایش تست
که موج را نبود حد بجز دریا

ستایش تو نهان بود در ازل کم نوشت / قلم وگرنه مرا اینقدر دماغ کجا

ز سر نوشت خود آگه نبوده ام که چنین / زمانه افگندم از دیار و یار جدا

سخن فروش نیم همچو شاعران دگر / نه شاعری بودم پیشه از پی دینا

مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم / ز مدح اهل دول بوده است کی پروا

دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن / برای قدرشناسان چو حضرت یکتا

کنون چو شمع زبان من و فسانهٔ تست / قوی و همت و نظم و شهید بی سر و پا

جبین کلک من است و سجود پی در پی / من و خدای من و ختم مدعا بدعا

بدهر تا ز زمین و زمان نشان باقیست / بود برای تو ملک تو دوام و بقا

سری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد / بخلق تا بود اسباب نیستی و فنا

بشرق و غرب رسد تا فروغ از مه و مهر / زنند سکهٔ نام تو با و سیم و طلا

در مدح مولوی معین الدین بسمل

عنان فکر بگردانم از پی تسخیر / رگ خیال بپای صبا شود زنجیر

صفای آئینهٔ حسن تخم بیاموزد / ادای نغمه منقار طوطی تصویر

فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد / که بیضه می شکنند در کلاه مهر منیر

مشام خاطرم از لکه نازک افتاده است / عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر

نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد / دماغ نازک من می شود نشانهٔ تیر

نگردد بخود فشانم برنگ قطرهٔ خون / گر آفتاب شود تکمهٔ لباس حریر

غبار آرزو و تمنا و خار حرص و هوس / بر آرم از دل پر خون خود چو موز خمیر

قلم اگر ننوشته بنام استغنا / ز لوح عرش برین شستمی خط تقدیر

برای شهر نگردیده ام گهی گریان ❊ نبود کی که مرا بوده است همت پیر
نمی شمرد که چو طفلان بوالهوس گیرم ❊ گمان که موی سر من سفید شد چون شیر
زبسکه بوده ام آسوده در دم طفلی ❊ بهر کجا که نوشتند شیر خواندم سیر
نشستم از پی برخاستن به بستر خاک ❊ ز خشم دامن جهشت گرفت نقش حصیر
وگر به توسن عمر روان سوار شدم ❊ قفس بپی زدن تازیانه گشت دلیر
دلم ز صحبت ابنای جنس تیره دلان ❊ چو نور مهر ز ظلمت نفور و گرم نفیر
مرا به گرسنگی خویشتن خوش است از آن ❊ که دود مطبخ شان سوزدم چو نار سعیر
برای عیب من این فرقه هر دشمن ❊ زبان طعنه گشاید بسبب حرف تقصیر
یکی نجسته دیگرم رود که سنی نیست ❊ وگر به تهمت رفضم همی کنند تکفیر
یکی به نسبت صوفی مرا کشد هردم ❊ وگر بدار ملامت کشد پی تعزیر
یکی ز رشک بگوید که بس جفا کرد ❊ خیال حفظ کلام مجید از تن و پیر
وگر بطعنه بگوید که مرد کذاب است ❊ نه یک شعر و سخن گشت ناتوان و قصیر
یکی بمعنی نظمم گمان سرقه برد ❊ که با کلام نظیری بود شبیه و نظیر
وگر توهم دزدی کند به نثر من ❊ که از نتایج فکر ظهوری است خمیر
غرض که این همه دون بهتان کنند بهم ❊ حکایتی که نیاید به حیز تحریر
ولی ز طعنه اینها مرا ملالی نیست ❊ که گرد روزنه نشیند بفرق مهر منیر
درین دیار که هر دم کسی نمی خواند ❊ برنگ آینه افتاده ام به دست ضریر
بپیچ و تاب جحودان غمی کسی ترسم ❊ که پای آب نه بسته است حلقه زنجیر
زبسکه مغز خورد کاو کاو زاغ اینجا ❊ چو عندلیب فراموش کرده ام صفیر

ز صبح سوده صندل بجام مهر منیر
لباس شعلهٔ سوزان بپوشد ابر مطیر
که در کلام مجید است آیهٔ تطهیر
ابوحنیفه بگوید که هست بذا تقریر
بذهن عقل گل از غنچه باد هست تقدیر
که عندلیب چمن در گلو شکست صفیر
نگر مصور قدرت ز نو کشد تصویر
چنان بود که بآغوش دایه طفل صغیر
هر آنکه با تو کند ادعای شبه و نظیر
ره تو کعبهٔ مقصود و هر منصب تو کبیر
که سوی مرجع خود می شود رجوع ضمیر
فضیلتیست بفضیلت ز حاتمست نظیر
که مثل قطره بر آید ز پردهٔ تقدیر
که آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر
گهر ز خاک سری کشد بجای شعیر
بدست صبح دم جنبش بود اشمشیر
که تو بقطره می گشت بر لب تشویر
تگرگ اخگر سوزان و زمهریر سعیر
یکی سمند و دوم خامه و سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان — یکی صبا و دوم سهی و سوم نخچیر
صبا و سهی و نخچیر می شود هر روز — یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر
اسیر و خسته و دلگیر ناز آن هر سه — یکی فسون و دوم فتنه و سوم تسخیر
فسون و فتنه و تسخیر را بود چپ کر — یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر
ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق — یکی وفا و دوم عجز و سوم تسخیر
وفا و عجز و تسخیر می کنند برپا — یکی قضا و دوم جادو و سوم تاثیر
قضا و جادو و تاثیر را بپا و بها — همین سمند و همین خامه و همین شمشیر
جمال تست جهانم کمال تست بخلق — کمال تست بگیتی جلال تست خبیر
یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر — سوم خلاصهٔ حکمت چهارم از تقدیر
لبت بحسن تبسم ولت بوقت سخا — قدت بگلشن عالم بدیع سرو کشمیر
یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقهٔ فیض — سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر
دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم — سرا عشرت جان بارگاه عیش ضمیر
یکی ست منزل نورت دوم مقام جلال — سوم حدیقه سیرت چهارم ست سریر
بلند فیض تو گر هست ماهتاب و ماه — دگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر
یکی ست چشمهٔ آب حیات و دوم قند — سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر
دوان بموکب جاهت شهاب ثاقب و نجم — سپهر و قوس قزح سیم شعاع مهر منیر
یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر — سوم سریر چهارم کمان پنجم تیر
بدور تو بسکه بود غیرت ما بیضه — شعاع مهر شود در لبت تو کلک و دبیر
سر از مسودهٔ کلک تو نمی تابد — قضای عامل شبیر بود اینشی تقدیر

بلکہ در ہا کی ادائے دیوان ۔۔۔ وارین مشتہ بیغمبر دیوانہ باد
صبح باشد برائے تو پیدا ۔۔۔ شام وقت لباس گلگون باد
دل تقاضا کند کہ پیش نظر ۔۔۔ مصر زبان روضہ ہمایون باد
دفع امراض در ہوائے شہر ۔۔۔ نفع کلی بخاک معدن باد
طیب آن دیار فیض آثار ۔۔۔ خوشتر از صد ہزار معجون باد
آب انہار فیض مصطفوی ۔۔۔ درد تو روان چو جیحون باد
پس بباب السلام استادن ۔۔۔ پیش محبوب بر تو میمون باد
مصطفی را بگو سلام علیک ۔۔۔ کہ بحسن قبول مقرون باد
وعلیک السلام ازان درگاہ ۔۔۔ در جوابش بلفظ مضمون باد
آن جمال خدا نما دیدن ۔۔۔ گر نگر دیدہ باشد اکنون باد
خلعت از بارگاہ مصطفوی ۔۔۔ زینت افزائے قد موزون باد
آنچہ من یافتم تو ہم یابی ۔۔۔ بلکہ صد در ہزاران ہم افزون باد
دستگیر تو باد دست عمر ۔۔۔ لطف صدیق با تو افزون باد
از جمال علی و ذی النورین ۔۔۔ دیدہ پرنور دیدہ گلگون باد
باب جبریل بینی و از روح ۔۔۔ راحت خاطر ہمایون باد
تا بمسجد چہل نماز کنی ۔۔۔ ہر یکی با ثواب مقرون باد
بر ہوائے تو منبر و محراب ۔۔۔ گویا ایدون شود ہمیدون باد
رخ بسوئے جنت البقیع کنی ۔۔۔ دل ازان بقعہ شاد و ممنون باد
دامن پاک فاطمہ زہرا ۔۔۔ سایہ اش بر سر ہمایون باد

با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده
می هم زر است و هم محک پیمانه معیار آمده
بیمار مستان مست می داروی بیمار آمده
ای آتش پرورده بین پروردهٔ نار آمده
صهبا برنگ شکری تلخ و شکربار آمده
شام صفا پرور نگر از رنگ پدیدار آمده
برنگ روی عاشقان پیدا بدشوار آمده
هر گل شادی خنده زن هر نخل پربار آمده
هر غورهٔ انگور شد هر جام سرشار آمده
خوابیده گر بیدار شد بیهوش هشیار آمده
عیار با چشم سیه با طرهٔ طرار آمده
با لوی عروسان چمن سوسن بگفتار آمده
نظاره شد سر تا بپا تا بهر دیدار آمده
سرو چمن با پای گل سرگرم رفتار آمده
خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمده
کی دردمندان درد را درمان خریدار آمده
گل خنده با زد بر ملا بلبل بگفتار آمده
شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده
ای زهر نوشان بلا تریاک تیمار آمده

تا چند واماندی حزین آزرده باشی همچنین
زین گوشه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا
در کنج زندان زیستن تا کی بهجران زیستن
تا کی ز افتادگان ای همرهی با دلگان
هان ای مرضیان الم عشرت شما را نو نعم
هان ای اسیران قفس آزادی از بند بس
شکر خدا کی ده جهان کز لطف شاه قدردان
یعنی شه فرخ سیر کلب علیخان نامور
با دولت اسکندری با حشمت بالاتری
هر کوچه شد از فیض خود درد کی آرد دوا
آری ز فیض آن نظر می بندد از صحت اثر
گر چنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم
ندل ست و در بازار جان از آن شعر جشن گرین
گر عشق از خود سیر و جشن از پی او می دود
مشتاق دارد جستجو هم شاه جوید مو بمو
عزمش وقت صبا گزین از رشک تیر و زین قرین
گردون سپر انداخته خورشید و مه سر باخته
زان ناوک پیکان فشان ناجسته از دست کمان
آن مالک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم

تا کی بویرانه وطن کمین جانها بآزار آمده
دل از غم و رنج و عنا و ز ناله زار آمده
جان را بدنیا زیستن از زیستن عار آمده
هان ای ز پا افتادگان دستی بشودار آمده
هان ای گرفتاران غم عیشی که غمخوار آمده
کز داور فریادرس فرمان زنهار آمده
در جام و پیراهن و دامان گل بسیار آمده
هر سینه چاک و پاره را داد و داد آمده
تا بر سریر سروری فرمان ده کار آمده
بیمار بر خود نازها دارد که تیمار آمده
چشم پریرویان اگر امروز بیمار آمده
از خود فرود آرد قدم منصور بر دار آمده
عشاق شیدا ایشان از جان خریدار آمده
زنجا زلیخا گشته شو و یوسف ببازار آمده
وز زلف خوبان تو گو کز نیل گرفتار آمده
از رشک راحت مشتاقان گل بیتاب آمده
عزمش چو صبح انداخته سرگرم پیکار آمده
کام و دهان دشمنان پر خون چو سوفار آمده
آن زینت تاج و حشمت صیقل ورشهوار آمده

باشد ز عدلش خشک و تر دست بغل با همدگر | اندر کنار گل نگر آسایشش خار آمده

از سیلی قهرش خسروان با چشم نیلی رو ز خون | ز انگشت فتح خصم زبون رشک گل گلنار آمده

آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن | کز طبع نقادش همین اشعار اشعار آمده

تیرش که باشد شعله خوار از قطره پیکان او | با فتح و نصرت آبرو بر روی پیکار آمده

دشمن که رشته خمیازه کش افتاده اندر کشمکش | وندانه از شین بر سرش مانند منشار آمده

از عدل او هر خشک و تر باشند اینسان همدگر | پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده

گلگون او نسرین بدن نقشش سمش نسرین و سمن | هر جا ز گلگشتش چمن هر کوچه گلزار آمده

که گل به آب انداخته گاهی بر آتش تاخته | که با هوا پرداخته از خاک بیزار آمده

در ره هلالی آسمان یکدو شب از ماه نو | اینجا همه نو هر زمان از نعل او سیار آمده

تشدید آن انجم سپه پیدا کند با مهر و سم | از شرق تا غربش بره پیمای چو سیار آمده

در رهروی بر کار خود باشد سوار از بار خود | در کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده

با گرد آن رنگین ادا مشکل که برخیزد صبا | بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده

بر جهیو اسپ نازنین با پیسواری همچنین | کز جلوه او پشت زین چون روی گلزار آمده

آن راهوار بی بدل این شهسوار بی مثل | این ابر بخششش برمحل آن برق کردار آمده

از سایه گلگون آن سطح زمین شد زعفران | از نکهت این مغز جان یکسر سمن زار آمده

آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه خسروان | آن تخت یاری را نشان این بخت بیدار آمده

فیل است این یا آسمان بر فرقش اختر شد روان | یا بر زمین کوه گران گویی به رفتار آمده

کافور دندانش نگر در سیه چون مشک تر | یا هر دو جا صبح و سحر از یک شب تار آمده

شمشیر او دریا نما سرچشمه آتش گشا | و ز خون نشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

آری بساط صاحبی چینند از سما | سایند جبین بخاک در آفتاب
تا باشد وزیر ممالک باحتشام | گسترده فرش راه بچشم و سر آفتاب
سالار جنگ آنکه بلوح جبین صبح | تا مشق نوشته است بآب زر آفتاب
مختار ملک و مملکت آن آنکه هر سحر | مهر خطش نهاده چو فرمان بر آفتاب
فرمان روای ملک دکن کز فروغ او | هر ذره ذره است درین کشور آفتاب
لشکر کشی کرد طلب بهر تاج فخر | با صد نیاز گرد ره لشکر آفتاب
دریادلی که آب زند را ابر آورد | پنهان اگر بکان بنهد گوهر آفتاب
تا خطبه خوان مدح و ثنایش فلک شود | محراب ماه نو شده و منبر آفتاب
پیوسته بهر طوف در ش صبح میزند | پیچید بهوای حرم سلسل در آفتاب
صبح از تجلیش تتق نور بسته است | آئینه را گرفته به بین در بر آفتاب
از قهر او نشست بخون شفق سپهر | از مهر او شگفت چو نیلوفر آفتاب
افتاده بر روش ز گمیت نجوم | استاده در برش ز شهاکمت آفتاب
هر قطره دارد از کرمش بحر در کنار | هر ذره دارد از قدمش در بر آفتاب
از خاک هر زمین که بران نقش پای اوست | گلهای افتخار زند بر سر آفتاب
خوانند تا حدیث فروغ خوشش بزم | آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
جائیکه مهر و سخن از شمع محفلش | پروانه سان زند بهوایش پر آفتاب
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ | سر خائف از بال کشد بر سر آفتاب
بر آسمان ز گرم روی پای اسپ او | افگنده است نعل بآتش در آفتاب
آتش نهاد آب خصال هوا سرشت | با خاک پای او نشود همسر آفتاب

ملی سر بر خط نهادن مطیع و فرمان بردار شدن ۱۲ سحه چرخ نودن نمی پیچ از حرکت دوری ۱۲ سحه پیزدن مشتاق شدن و آرزو کردن ۱۲ سحه نعل در آتش مضطرب و بیقرار ۱۲

با نسبت اخیر و بهر از شمتای سپهر — این جمله داشته است زمین باور آفتاب
هم در سپک پروفن او بغضم ابر و باد — هم در فلک فورودی او مضمر آفتاب
گردد خجل ز وجودی تحشی رکاب — کان هر دو چشم یافته و اعور آفتاب
پیکل مرصع او گر تفلسه کنند — از گردن افگنند به پایین زیور آفتاب

قطعه

هیهات هیش مجال فرزروی سک سری — دیوانه سان دو دو برکالبش گر آفتاب
سیل و دوبلش ندهد فرصت آن قدر — گز ناخن شعاع بخارد سر آفتاب
او گنبدی رود ز هفت در آسمان چو نور — تا هر سه سید دم ز قفاش شدی آفتاب
ور خواب هم سراغ نیابد ز گرد او — از شرق تا بغرب شتابد گر آفتاب
[illegible] دهد چو رابطه اتحاد هم — سدرا بروز گیرد و شب را در آفتاب
در عهد او لباسیه ولی نیست ارتباط — هر صد افتاده است بدین محضر آفتاب
خفاش گر زنگی ستکوه کند — کلکش برات رزق نویسد بر آفتاب
شب سیاهی چکید ز کلکم که صبحدم — از شهر آن رسید به رخ مجمر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه قوز و آتش در آفتاب — از آسمان نشسته به خاکستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو می شود — مثل چراغ روز پشیمان آفتاب
گر بادوری از حرکت چرخ سفله را — گردد برای کشتی او لنگر آفتاب
شیدای نام تست ازان رو که سر نتافت — از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب
شمشاد رایت تو که مانند شمع طور — تابش بود شگوفه و برگ و بر آفتاب

(حاشیه: له اعور با فتح یک چشم ۱۲ ... مرصع ... [illegible] ... چراغ روز ... ۱۲)

صبح ظفر طراز تو یک نیزه ور شود
گردد چنان بلند که در تحت شد آفتاب

تا از نگاه چشم بد ایمن شوی بدهر
زانجم سپند سوخته در مجمر آفتاب

از پرتو جمال تو کرد اقتباس نور
رنگ سخن گرفته ازین جوهر آفتاب

فیل تو آسمان شکوه است و وحشت کار
گر نقش پا کشد بزمین یک آفتاب

همره خود چو سایه فلک را زجا برد
بر پای او اگرچه شود لنگر آفتاب

لرزیده از مهابت او سر خود آسمان
گردیده از جلالت او مضطر آفتاب

پنهان بکهکشان بودش ماه نو کجک
اندر ضمیر نگاه رش مضمر آفتاب

جز نقد تو بجوشنه زرین زرفشان
مهر آکه پاره است درخشان تر آفتاب

با جلوهٔ بلند تو نازش کند مدام
مانند آسمان که بنازد بر آفتاب

ایوان تو که رشک سپهر است زینتش
بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب

باره دری بلندتر از نه فلک کد ماند
بر او لبین و ریختهٔ آن شد زر آفتاب

آئینه خانهٔ آئینهٔ دل ست
عاری بود هر آئینه زین جوهر آفتاب

تا رونمای مقصد روشندلان شود
از صبح زد بر آئینه خاکستر آفتاب

آئینه وار گشت هر آئینه انجمن
هر هفت کرده است زبه گوهر آفتاب

از یک هزار گشتن پاره در سی بود
در هشت و چار پنج فلک شد ز آفتاب

نقشش برنگ آئینه سر خشیده صفا است
گز قسم آب او بعرق شد تر آفتاب

آراستنش ز سعد الدوله یافته است
گز بارگاه او طلبد زیور آفتاب

بر فراست او کمال بود مختص جنان
گز شرق تا بغرب تجلی بر آفتاب

از بهر چه دمی بزمین و زمان نیافت
بهتر ز رای روشن او رهبر آفتاب

هر صبح آفتاب به بلغت بدرست رسد / ای خیل چاکران تو چاکر آفتاب
دیوان تست نسخه بآفاق نور پاش / یک فرد باطل ست ازان دفتر آفتاب
مهر تو گر بلطف نگیرد ازان نظر کند / پهلو زند بموج مے و ساغر آفتاب
قهر تو گر باوج فلک شعله افگند / در پنبه زار صبح شود اخگر آفتاب
جمشید چاکر تو و جام جم کجاست / کامروز بنگرد بجبین چاکر آفتاب
آباد یان ز عهد همه آباد سپاه هند / از نام او نشان که شدستش بیاد آفتاب
نازم علو شان ترا کز سریر ناز / بر پای پایه تو نهد افسر آفتاب
هستی وزیر برتری از شان هر روز [illegible] / خورشید اختر ست و نه هر اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ز وجود تو طلبید [illegible] / انکار میکنند کند باور آفتاب
زان رو که خود بآینه روشندلی ندید / بر روی خاک سایهٔ پیغمبر آفتاب
تشبیه پایه شعر [illegible] می شنید / روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب
ترک ادب نکرده ام ار نیک بنگرند / هرگز ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
یک سواد نظم من از نور مدح تو / در مشک ماه وارد و در عنبر آفتاب
آب از زبان روشن من می چکد مدام / گویا کشیده است کم از کوثر آفتاب

قطعه

بالادهی مقابله کردم درین زمین / تا چون فتد بقسمت ما هم دیگر آفتاب
هر آفتاب کز قلم او شد و چکید / در حصه ام فتاد ازان بهتر آفتاب
ازالوهی فروغ گرفته است یا ز من / انصاف خوبد از نظر انور آفتاب

پاک بوده است من زیکی گردمش هزار
نبود شگفت از دم گرمم اگر شگفت
زین پیشتر قصیده بشمس گفته ام
شمس الضحی که نام بود زین قصیده را
زیباست گر بصفحهٔ صبح از خط شعاع
دعوی همسری به سپهر فلک رسد
زور قلم نگر که به یک صفحه تا قلم
تنگ آمد و بدایره چون نقطه کرده جا
خون شد ز کاوش قلمم گر خط شعاع
خوش شد آن ز روی توافقی که در ردیف
ای مهی بیا قلم اینک بدست گیر
پوشیده نیست هر تر و خشک ما تو از قلم
از گرم جوشی تو در افشم شهر سپهر
آخر ز سبکساری ریش بست تا گزیر
والی که گیستم تو ندانی که کیستم
آنم که در زمانه نیابی نظیر من
آنم که هر سحر پی تعظیم نام من
آنم که بر کلام من احسنت می زند
آنم که پیش پای من از ذره کمتر است

بر خط من نهاده قصید جا سر آفتاب
من آفتاب عشقم و شبیلو فر آفتاب
سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب
هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب
از بهر این کشیده کشد مسطر آفتاب
گاهی بر آنکه خط ز دستی در آفتاب
باشد همیشه نقطه زیبا تا سر آفتاب
از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب
پیچیده همچو روح بیک گشته تر آفتاب
گشت از وجود گرم سوی لاغر آفتاب
پیشم بیار داری اگر دیگر آفتاب
آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب
از سرد مهری تو نشیند در آفتاب
خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب
آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب
مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب
خیزد بپای خندق خود از بستر آفتاب
روح القدس که سازد از آن دفتر آفتاب
دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز
در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر به سایهٔ مهر تو شاد باد
تا پرتو افگن است به بحر و بر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشنیده‌ام که نغمه‌خوان در این گلزار
نصیب بلبل شیدا است ریگچه زنهار

ز بسکه خون جگر خورده طوطی از غم
همیشه می‌چکدش خون ز غنچهٔ منقار

شنیده بلبل رنگین بیان خامهٔ من
کشیده غازه بروی خزان ز رنگ بهار

فلک بشعلهٔ خورشید گشت گرد جهان
نیافته است نظیرم بهیچ شهر و دیار

بشاخ سدره و طوبی نشیمن ار سازم
همای همت عالی بگویدم زنهار

وگر بکنگرهٔ عرش آشیان بندم
بروج شان مرا کمتر است از بسیار

بزیر چرخ اگر سر زمانه چرخ زند
نظیر من نتوان یافتن بجز من زار

برنگ آئینه آئین سادگی دارم
صفای سینه مرا جوهر شد اندر و دیوار

چو موج عرصهٔ طوفان زندگانی خویش
بیک تپیده کنم طی چه دجله و چه کنار

ضمیر آب و گلم بسکه جوهر نورست
ز صورت چشم همه پیداست سینهٔ اسرار

بپای عمر روانم روان بغزل شوق
برنگ بانگ جرس نی پیاده ام نه سوار

بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد
میان من و عنقا بشهرت بسیار

فسانه‌اش همه باد و فسون من همه بو
نسیم را به شمیم است صحبتی در کار

اگر غلط نکنم من باین سبکروحی
بهشت بینی بوی بهار دارم عام

طراز دامن وجیب فخر آسمان و زمین | مراد تاج و نگین مدعای علم و وقار
ازو سیف و قلم افتخار فتح و علم | خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار
سحاب جود و سخا آفتاب عز و علا | جواب عین عطا الاجواب وراکشار
فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر | بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار
کلیم طور کرم یوسف جمال اتم | خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار
همای همت او سایه گستر عالم | لوای شوکت او عدل پرور امصار
شمیم نکهتش آرزوی باغ مراد | نسیم چمنستانش آبروی ابر بهار
عیان ز صورت رزمش معانی نصرت | نهان به کسوت عزمش روانی الفکار
منور از قدمش خاک حیدرآباد است | که بوتراب علی یار اوست در هر کار
بگوش لفظ از آن نام خامه‌ام رفتی | شهنشهی گفت نبی شان حیدر کرار

قطعه

زلطف او که بود جان فزا ز آب حیات | ز قهر او که بود همچو برق آتشبار
بشاخ شعله نما سنوبر بردمد گل تر | چکید ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود | ز آبیاری لطفش که هست گوهربار
هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند | صبا بدانهٔ اخگر رساند آب انار
ز عدل او که جهان را باعتدال گرفت | بنور و سایه بود اختلاط بوس و کنار
خلاف رزدل اضداد و یکقلم برخاست | سپهر بر روش راستی نهاده مدار
بفرق ماه کشیدست شانه تیغ خورشید | سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخنهٔ چشم آسمان گردد / بچشم کج نگرد گر سعی زمین یکبار

زبیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم / ز رعب او رخ مهر است زرد چون دینار

جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود / که وارهد دل عاشق ز دام زلف نگار

بصفحهٔ پر پروانه عکس شعلهٔ شمع / تمام نقش و فانوس است آئینه دار

کتان ز جلوهٔ مهتاب صد چمن بالید / گل است خلوتی با آشیان بلبل زار

بریزد از بط سرخاب زای خون خروس / کند چو ماهی دریا شکار سینه زنهار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش چه عجب / که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار

سخنوری که ز گل بانگ عندلیب قلم / هزار معنی خوابیده را کند بیدار

اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش / بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار

بوصف حسن نهد رو هنوز نقش خیال / که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار

شد از روانی طبع رسا و بی آب / به بحر حسن روان صد سفینهٔ اشعار

بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را / که هر سحر شود چاره اش بجز تکرار

چنان به پیروی رسم اوست عادت ماه / که چون رود برود در رکاب او هر بار

ثبوت دعوی مشکل کشائی او را / همین بس است که تعقید نیست در اشعار

غزال از غزلش طرز شوخی آموزد / که نافه می کشد از ناف آهوی تاتار

بقصهٔ کهن از مثنوی نوی بخشد / ز بسکه می کند اسرار معنوی اظهار

قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد / که مغز معنی بیگانه کرد شتر زار

پنهان بود هدف تیر شهرتش عنقا / که آشیانه گرفته بچشم خسته شکار

دهد بجامه دولتش چو پر صفت تضمین — سواد شام شود روکش بیاض نهار
ز بسکه جوهر فردست طبع رنگینش — شود ترکیب نیست با هیچکس بروی شمار
شود مطلع او زینت جبین ورق — چو جوهر دو مصرعه ابروی شاهدان تتار
براست او بود از کان شعر مستحکم — برای آن شده سبب شبیه وتد بود در کار
بوصف دست عطا بیش شعر ساخت ایما — قلم دو بار گهر بار گشت و نیسان بار
شود اهل معنی و خود مجمع بیان سخن — چو بیت مخمس ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان او همی سا [illegible] — شفق بکف همه شنجرف داد آسمان در کار
ز خود دروم بجشوریش که التفات کند — چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامه تو چکیده گهر چو [illegible] جوهر دار — دهد بدیده آئینه سر خط دیدار
خط جلی که دل از نشان او جلا گیرد — چو میل سرمه برد بکف قلم زدیده غبار
بروشنائی یک حرف آفتا بی تو — شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا نگره بست حرف بیضاوی — که بشنید در کلمه شکست از انوار
خط تو با خط تقدیر توام ست مگر — که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف بنوخیزی خط خوبان — که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
ز رنگ نقش و نگاری که رنگ صنعت بخشت — کشید خامه تو خط نسخ بر گلزار
بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق — شکست رنگ بجا رخسار شاهدان بهار
نگه بکشمکش افتد ز دیدن طغرا — ز بسکه با خم و پیچ ست همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون جهد ز کلک خامه بدیع نگار | مگر بوصف سمند تو میکند اسرار

زهی سمند که در راه گستندی او | صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

سبک ربوی که سبک تر ز موج گام زند | حباب را نکند پایمال در رفتار

بوقت زدن از شراره ریزی او | عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

بدیده یک مژه برهم زدن بود دشوار | ز شرق و غرب خبر آرد و برد صد بار

ز تیزگامی او ریخ نهفته برق در ابر | ز خوش خرامی او کبک خفته در کهسار

ز راه شو قفایش نعل واژگون بسته است | که در سراغ خودش خسته کرد لیل و نهار

چو نقطه بود تو گویی بجای خویش مقیم | اگرچه گرد جهان گشته است چون پرکار

سبک قرار نماند و گوش او که صبا و | بگوش او برسد افسانهٔ نسیم بهار

اگر ز گرم دماغی چراغ پا گردد | چراغ می برد از چشم برق آتشبار

ز رشک تیزی او بوی گل عنان قرزود | ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیر عنان بر عنان دود با او | که میرسد قدمی چند پیش از ان بشکار

بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا | که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

نهد به تیز رگی نعل برق در آتش | دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خودست آتش و سازد آب خود سیماب | خودست بادهٔ گلگون و خود زهی سرشار

همین بس است بتوصیف راکب و مرکب | که بیمثال سمند است و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی بفیل سوار | بهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا | که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

جهانیان دلکش نام کرده اند نگار — فشانده است ز پشت خودش گرد غبار
شکسته روی که زینش هم بیرون تر بین — بمو بهم نرسد هیچ سنخی آزار
بود بقبضه شبیل تو صورت سرافیل — دمیده اند ز خرطوم دم درین گفتار
ز لیس جبین فلک با جبین خود فرسود — شفق بناصیه اش گشته قشقه آخر کار
بحلق دمدمه انداخته است پیل دهان — که آسمان بزمین است مائل رفتار
خوشا لطافت دندان او که تو گویی — دو نهر شیر برون آمده است از کهسار
نه نهر شیر نه کهسار بلکه اند دو طرف — به رود نیل دو ماهی گرفته اند قرار
نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسرین است — سری کشیده ز جیب کنار سنبل زار
نه سنبل است نه نسرین مگر در ابر سیاه — دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار
نه مه نه ابر سیاه است گوییا از نور — دو مشعل است بشب روشن از زمین بسیار
نه مشعل است نه شب شیره الیست او کافور — دو رویه ریخته از جیب نافه تاتار
نه نامه است نه کافور بلکه دست و بغل — دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بد کردار — که موج تیغ تو میدهد آب آتشبار
چگونه نقش توان بست وصف تیز آن — که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار
ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح — چنانکه نام تو از نام حیدر کرار
چو برگ بید بود سبز و رنگ توصیفش — برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار
بسان آب روان بگذرد ز موج زره — کند چو موج هوا از حباب خود گذار
بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد — بچار آینه گردد اگر ز قهر دوچار

اگر ما نخیزد از کشش شوق بر سر ناهید
چو کهکشان ننماید گشاکش منشار

ز بیم پنجه که کمانکش ست رعشه بر لب ماه
که دست و پا چه شود و تلاش چاره کار

نوای وقت جگر خسته را هدف سازد
بهمعنانی آهنگ ناوک هزار

بروی خاک فتادی جلاجل خورشید
اگر ز دائره گردون نمی کشید حصار

گدا نوازی شهنشاه را ببین که بناز
برد ز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت ملبوز حیرتست مرا
که نیست برهمن و تار او چه زنار

نه معتکف بود اندر حرم ولی چون شیخ
بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص [illegible]

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز
نسیم جامه دران تا بروز کوی بهار

ز شرم پرده کشایان راز موسیقی
نهان بخانهٔ عنقا نشست موسیقار

چه دلبرند که آهنگ دلبری دارند
برند از دل عشاق خسته صبر و قرار

بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت
نشسته است قیامت بگوشهٔ بیکار

ترانه است بیان زهره از ترانهٔ شان
که زهره اش بفلک آب گشت آینه وار

بتابه‌ی کمر بهوا گره زده اند
بر آب از قلم شعله بسته اند نگار

چه حاضر اند بفنون دلبری از غیب
بهر نظاره دلی می برند از حصار

ز شیشه بندی خود ها برای گستاخی
چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار

نشسته اند تو گویی درون منظر چشم
ز بس نهفته شدن در تراکم انظار

قیامت از قد شان رو سوی خویش گرداند
سرو که رخ ننماید به هیچکس زنهار

بلا و فتنه و آزار را نشاند بخون ‌ ‌ ‌ یکی خدنگ دوم ناوک سوم سوفار

خدنگ ناوک و سوفار را هدف گردید ‌ ‌ ‌ یکی حسود دوم دشمن سوم اغیار

حسود و دشمن اغیار باشد از هستی ‌ ‌ ‌ یکی ملول دوم عاجز و سوم بیزار

ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد ‌ ‌ ‌ یکی غنیم دوم حاسد سوم بدکار

غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افگند ‌ ‌ ‌ یکی سپهر دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا ‌ ‌ ‌ یکی طناب دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان ‌ ‌ ‌ یکی بهار دوم نکهت سوم گلزار

بهار نکهت و گلزار از تو می‌دارد ‌ ‌ ‌ یکی بهار دوم رتبه و سوم آثار

بهار و رتبه و آثار در زمانه کشاد ‌ ‌ ‌ یکی کتاب دوم دفتر و سوم طومار

کتاب و دفتر و طومار می‌کند انشا ‌ ‌ ‌ همیشه وقت قلم شاعران نکته نگار

ولی به پیش فروغ قصیده‌ام امروز ‌ ‌ ‌ به نیم ذره بود آفتاب در مقدار

نه بهر جائزه آورده‌ام که جائز نیست ‌ ‌ ‌ حباب را بطمع آب خواستن ز بحار

نماند تار گریبان و رفت شور جنون ‌ ‌ ‌ وگرنه داشته‌ام دل بیار دوست بکار

دریدم از غم دل جامه و ندانستم ‌ ‌ ‌ که کار من رود از دست دوستان از کار

صفای خاطرم آلوده طمع نشود ‌ ‌ ‌ سحر ز لقمهٔ خورشید گشت ناهار

سخن فروش نیم گر کسی یقین نکند ‌ ‌ ‌ کلام راست بسوگند می‌کنم اظهار

قسمیه

بلبن ترانی شوخی که دیده‌ام ولی ‌ ‌ ‌ ز روی تا ز نگه بند و آتشش بپا

به مصطفی که ثنا خوان او حدیث ثنا ‌ ‌ ‌ بفر پای روح القدس [illegible] تکرار

بلب و بحسن ملیحی که یوسف مصری
نمک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار

بشمع او که شب افروز کنج مخفی بود
بنور او که درآمد بجلوهٔ اظهار

بآل او که رخ و زلف شان بعالم حسن
کشیده غازهٔ هستی بروی لیل و نهار

بجود ساقی کوثر که فیض مستانش
به نیم جرعه کند جام خضر را سرشار

بقامتی که قبا مست از و گرفته قیام
بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه دار

بجلوهٔ قد جانانه که عمر روان
چو سایه در قدم او فتد دم رفتار

به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا
به بخت جانی عاشق ز زیستن بیزار

به دلقلندری حسنی که جذبهٔ عشقش
ز شیخ سبحه ستاند برهمن زنار

بجام بادهٔ رنگین به نرگس مخمور
بشام غربت مسکین بطرهٔ طرار

بغمزه که بود غمزه ای اهل نظر
بعشوه که ز دلها برد شکیب و قرار

بحق رمز حقیقت بصدق جذبهٔ شوق
بخون ناحق منصور و سرخروئی دار

بنامرادی امروز و عیش و شادی دی
بدرد کلفت امسال و یاد راحت پار

بپای بیرهی سرگشتگان دشت جنون
بآب آبله پا و تشنه کامی خار

بنغمه سنجی بلبل بخنده روئی گل
به بی زبانی سوسن به نرگس بیمار

بگرم خیزی آه و به قطره ریزی اشک
به بیقراری برق و بجوش ابر بهار

بخاکساری قمری بسرفرازی سرو
بحسن رنگ رخ گل بعشق بلبل زار

به اشک گرم یتیمان از وطن مهجور
بآه سرد اسیران بیکس و بیمار

بلاله که بود داغ جگر نشسته بخون
بسبزه که سری برکشد ز خاک مزار

بیاس مطلق گمگشتگان مراد
بموج خیزی دریای ناپدید کنار

به ره آبله پایان منزل مقصود — به باغ سوخته جانان عشق آتشبار
به آرزوی اسیران دام غصهٔ شوق — به احتیاج غریبی جسته از یار و دیار
بحلق خشک جگر تفتگان وادی عشق — به آب خنجر خونخوار حسن شکرگزار
بناتوانی افتاده که از ره ضعف — نبوده پیش یابد رنگی ز چهره اش دشوار
بجذبهٔ شوق اسیران زلف خانه بدوش — که جان بموج صبا بسته اند چون غبار
بمرغ بی پر و بالی که در قفس جز شکست — نیابد او دانه و دیگر نباشدش سروکار
بشهرت من و عنقا که با وجود عدم — در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار
بهمنشینی بلبل بشب بگلبن گل — بشوخ چشمی نرگس بچهرهٔ گلنار
بجان نثاری پروانه و بگریهٔ شمع — که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار
بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین — بسرکشی سهی قامتان لاله عذار
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک — بانتظام جهانگیری تو مختار
بنیل و کوشش و بحر و کان از و خالی — بفضل تو که بود با تو صد و با هم یار
که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی — شعار من نبود کسب روزی از اشعار
بقدر حوصلهٔ دیگران سخن گویم — که هست قیمت یکحرف صد در شهوار
وگرنه حوصلهٔ فطرت من در و گنجم — گر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار
منش بقیمت یک نقطهٔ سخن گیرم — هنوز تیغ نیفزوده ام اندک از بسیار
گهر چه قیمت و انجم چه وسعتی دارد — به پیش همت مداح سید ابرار
مرا بدولت مداحی شه دو سرا — کجا دماغ که بر تابدش نشیمن افکار
مرا که نکته دران خود ستوده اند مدام — نبوده است بما احتیاج کسی سروکار

ببست در صلهٔ نظم از تو تحسینی
بلی ز بهر گهر ابر و بود در کار

زمانه بود سخن اسپ گران دمن تا صبح
سبک تر از رگ اندیشه بوده ام بیدار

ز جوش خون جگر میگداختم تنها
نبوده است بجز شمع همنفس غمخوار

ولش طلبید بداغ تمام دلسوزی
زبان گشاد بخون گرمیم بدین گفتار

که شب بگرمی افسانه شد تمام شهید
بیا و این همه لاف و گزافت را بگذار

سحر رسید بدرگاه حق ز بهر دعا
ز آستین مناجات دست عجز بر آر

همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی
ببوستان جهان تا بود خزان و بهار

ز ابر باری فیض چمن طلب از ازل
گل مراد تو دائم بود همیشه بهار

پریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ
شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در کعبه هر در و دیوار
شد از تجلی پروردگار پر انوار

صباح عید که پوشید کعبه جامهٔ نور
بسنگ مردمک دیدهٔ اولی الابصار

صباح عید که از جلوه‌اش فرو گردید
منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید که از نور پاشی توحید
حطیم را شده عرش مجید آئینه دار

صباح عید که از بارگاه رب البیت
رسید مژدهٔ رحمت به مجمع حضار

بپای فرق دویدند از منا حجاج
بسان موجهٔ دریا برون ز حد شمار

فدائیان همه سرگرم گردیدن
که در طواف درش نقد جان کنند نثار

بسوی شهر حبیب آسود از فروغ سعود
ز شیب شبنم لبان گشت شربت زمزم
برای بوسه رکن یمان شتافته از هر سو
مرا نیاز گناه هم در آن تجلی گاه
نه بخشش نا امید بودم به سنگ صبر عظیم
دریچه گرچه فتوادی که مثل من شود
بدر غم اینکه سرانجام من چه خواهد بود
ندا رسید که مداحی حبیب خدا
بحکم آیه لا تقنطوا ترا گو نسیم
بود به طیبه که طیب طرهٔ محبوبا
وزش بود گلستان بنقشهای سجود
شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زدم
زهی دیار که رضوان بقعه هر جاهش
زهی دیار و زهی شهر و یار کز فیضش
زهی دیار که سوگند می‌خورد ایزد
محمد عربی آنکه سرو قامت او
هزار بار است بر آن قد قبای یکتائی
همه را وزلیس انبیا از آن رو بود
جبین ز کوکب جاهش فروغ مندی داشت

صبا گرفت سویدای دل بجیب و کنار
لبش ز زمزمه خوان شد لب صفا و کنار
بسجده هم خالق خدا گشت از یمین و یسار
زبان بشحنه لبیک و لب باستغفار
که ای کریم عیوب گناه را ستار
گناهگار و سیه کار و زشت و بدکردار
تنجینا و قنا ربنا عذاب النار
بود وسیلهٔ غفران ز خاک سر بردار
که نا امید نباشی ز رحمت غفار
مشام جان شده دشتیک طبله عطار
قدم ز سر کن آنجا که هست تا سبزه زار
بپای دیده دویدم در آن خجسته دیار
ز خلد هدیه فرستاد نهری از انهار
همیشه برده از خاک او گل بی خار
بآن زمین که شد آن ماه مایل رفتار
سپهر گشت ز بهار قدم و ثار و شعار
که از حقیقت توحید بود وارد و تار
که داشتند بنیروی جاهش استظهار
که بر خلیل از آن نور نار شد گلنار

برای صنعت گچ‌کاری عمارت او — چو کرد فلک گچ ساختن دل معمار
گرفت فقرهٔ مهتاب را ز کاسهٔ ماه — تمام سودهٔ کافور صبح برده بکار
گر از درون و برون صورت صفاست — جمال خلوتیان بینی از پس دیوار
قضا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد — فلک بکاسهٔ خورشید برد از رو زنگار
عیان عکس ز آئینهٔ درش پیداست — هرآنچه بگذرد امسال و هم گذشته پار
زهی صفای در و بام او که از حیرت — نگه چو آئینه ماندست پشت بر دیوار
ز ابر رحمت امر نگار امر سرشتش — گهرفشان شود اندر کنار هر زوار
خوشا فزاید که حلت لا تنفاعی ست — ازان هزار به تقسیم جلوه من زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان — چنین حصار شباک زده نگرد هزار
و یا ز طلعت خورشید جفا کشان فراق — پی ترا کم انظار بسته اند حصار
بجز سپیدهٔ صبحی که خیزد از ناکسش — گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین تراوش تردستی هنرمندان — که در زد ایده عثمانیه بباب دیوار
به نقش بستن اسمای پاک مصطفوی — عجب صنعت و لچسپ برده اند بکار
شعاع مهر شبیه است جدولش از نور — نوشته اند ز آب طلا خط گلنار
ز رشک بیری رسام او به رسم حروف — ز رنگ‌ریزی نقاش او به نقش و نگار
هزار طعنه خطش را به سنبل و ریحان — هزار خنده نقطه را به غنچهٔ گلنار
نگاه گرد و از دیده در تماشایش — جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا / چنان که جلوهٔ او برق را نهد بقرار
شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت / عجب مدار که ثابت اگر شود سیار
بدین زمین چه زند لاف نور خور که برود / برنگ کرمک شب تاب می‌شود طیار
بگفت عشق که حسن خدا شناسا دیدیم / درون پرده که بی پرده است جلوه گذار
مگر ز من بربودند آنچنان که نشاند / فسانه‌ایست که دل بخورد و بر زبان گفتار
ز بیخودی نتوان گفت عاشقان فراق / که دل چنان رود از کف ز جلوهٔ دلدار
ز روی حرص همی خواستم که هر ساعت / کنم نگاه چو بسته به آتشش دیدار
اگر چه از همه تن دیده بوده ام لیکن / نگاه حسرتیه بدین نگشت آئینه دار
درین نشاط فراوان همیشه بود اع / که جان بکاهش بهر من بیمار
سپند وار زدم بانگ رفتم آخر / چنانکه بند فتادم چو نیم گشته شکار
نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان / نه پای آنکه روم سوی روضه دیگر بار
بدین مراد که از غمها رود بشتند / کسی ز روی مراد غمها کشاندم یکبار
شبی به سجده در از صدق دل دعا کردم / که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار
بفضل خویش امیران هند را محروم / ز جبهه سائی این آستان فرو مگذار
مدار سایهٔ اقبال که در زمان قریب / بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار
نگاه کن بشهی را که مثل او اینجا / نیامده است امیری ز هیچ شهر و دیار
بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او / که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار
بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود / جهان همت و اقبال و علم و حلم و وقار

قصیده که بود نام آن فتوح الحجج — سواد آن همه کحل الجواهر الابصار
قبول کرد و بسی آفرین فرمود — که بس بلیغ و جدید است هر زان اشعار
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم — ز شاق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
دلم ز حسرت هجران همی چو خون گشته — ز صبر در دل و از اشک را بدیده قرار
فغان ز دست فراق که دامنم نگذاشت — جگر ز کاوش اندوه گشته لخت نزار
ز بعد چیاهی سلامی فتاد غلغله ها — بهر دیار که آن شاه گشت جلوه گذار
سپهسالان همه و بیبی صدا در داد — که هر جهاز معافی رو نتیج مصدار
خروش تیر اخفو و همراهان بنام جهاز — گرد عوض مساج و دو بست مصدار
خبر دهند خبیران روزگار کهن — خبر دهند و بیران وقت در اخبار
که در زمانه بآن فر و شوکت و اقبال — که رفته است اسیری ز مصری از امصار
گرفته است بدین شان عز و جاه و جلال — به فیل و پالکی و تخت و توسن و کهار
جهاز جلوه طرازش همین که لنگر کرد — ز صید تجمل و تمکین بحسب لنگر دار
بهر جهات گشادند بیرق از تعظیم — پی سلام جهازش دمیکه گشت دوچار
بحکم حضرت سلطان روم کز اقبال — قیام سلطنتش باد تا بروز شمار
تشریف بنگر و پاشا گمر همه بستند — پی پذیره آن پیشوای اهل وقار
به نزد بان ز جهازش فرود آوردند — برای آنکه برندش بخوشترین هنجار
رونده بر صفت موج فوج سلطانی — دوند پیش و پس هم پیادگان و هم سوار
پی سلام بغرید توپ و زنبورک — چنانکه غرش بند گنبد دوار
به پیش پیش روان شد هزار ها مشعل — بگرمی عوض مشعل زبان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ
روان همه کجاوه عز و جاه پیشاپیش
بدوش جوهریان درجهای لعل و گهر
همی قدر بود اندازه اش که پیش نظر
شریف مکه به تشریف پیش خجل
همین تحفه پاشا که باشدش مهمان
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت
کرامت صمدی همنان بین بین
مقربان حرم گرد آمدند همه
معاشران عرب هر عبا زوند از دور
یکی بگفت که اینست سرور امرا
ز رفقا و جنس که آورده بود در حرمین
بهیچ او نبود هیچگاه و جنس قیاس
شنیده ز زبان مهاجن هندی
که مرد باده خود پیش با خدای او داند
بجو اهم آمده و زیر لیس فرود
خلوص نیت او را نگر که در تلگشش
بجلوه گاه علی رفت از ولی عهدیش

ابطر قوی از وش بود هر زبان سر و کار
روان همه کجاوه و اشتران پیش قطار
به پشت هر شتر انبار درهم و دینار
ز بار زر شده هر کوهه شتر کهسار
بدین مراد که مهمانیش کند صد بار
که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
نزول پیاده و بر تخت زرنگار سوار
سعادت ابدی توامان بسیار
هم از نواحی نزدیک و دور قرب جوار
که بوده اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت همین است کاروان سالار
همه به پرده ولی پرده نیز کرد انبار
محاسبی ننوشته است در حساب شمار
که بوده اینهمه ده لک زر تمام عیار
مرا و فکر مرا با فضولیست چه کار
که راز خفیه مکن فاش و بیش ازین منگار
تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
گرفته رونق تو قیر هر در و دیوار

بیاکه در طلب بادهٔ لب تو مدام هم — زبان زمان چکیدهم خون ز دیده خونبار
بیاکه جان بلب آمد ز بیقراری دل — بیاکه بی تو زنارم و شکیب قرار
بیاکه ساغر ما چون حباب واژون ست — تو آب رفته ما را بجوی بیار بیار
بیاکه هر نفس سینه تا کجم از کاوشش — بچار چار تو در سینه خلد ند خار
بیا ببرسش بیمار خویش لب بگشا — ز جان بجوده تیمار تو بر و تیمار
بیاکه بی تو می عیش نیست در ساغر — بیاکه ابر در آذار رسید هم آذار
بیاکه آتش هجر تو آنچنا نم سوخت — که دل بسان کباب گذشته ز دیدهٔ کار
در انتظار تو ای ماه وش سه ماه گذشت — سحر ز لقمهٔ خورشید نشکند ناهار
ستاره ریزی چشمم نگر که در شب هجر — بیاد ماه رخت همچون ستاره ام بیدار
در آب چشمک زند موج بی تو آتش تر — ز چند قطره بپیرامنم بریز شده ار
خرد بگفت که ای شوهم بحث شوخ زبان — بیان تو چیزی همه دهد ازین اشعار
گله کرده است که مهای او تو گستاخ — وگرنه در خور آداب نیست این گفتار
بر آن جمال گرفتم که عاشقی لیکن — ترا سزد که تو پاس ادب نگه میدار
نگو که دیده خود فرش راه تو کردم — بپای چشم نیاز هم قدم دریغ مدار
درین مکاشفه باو حسرتگی آورد — ز دید مقدم سلطان میمنت آثار
گمان نه زد که چه غافل نشسته چشم — تو دم ز حجرهٔ تاریک و تنگ بیرون آر
تو آمدست وسر آمدست هان — نظر بچه نخبه دو دیده است بر سر هر تار
اگر بماه محرم ندیده باشی عید — بیا ببین که همین است عید و فصل بهار
ز بهی تجمل محمد وسی که منتظر اند — جهانیان بی دیدار آن جهان سالار

از آنکه هیچ تجمل ندیده بود بخواب
یکی ستاده ز حیرت یکی دوان بشتاب
دلش بیاد خداوندی کفش دریا شد
ز لیس جاروی فیل و اسپ و گاو و شتر
ز قطره ریزی مشک سپاه آب سقا یاد
هوا لبالب از زمین را گرفت تنگا تنگ
درون لشکر اقبال او فلک میخواست
نقیب خیل سوار و پیاده را مسکرد
ز لیس جلوه طرازی عماری زرین
بهر زبان سپهر برین تماشا شد
ز ماسرد ما بسر افگنند بر بساط زمین
باین تجمل و شوکت بملک خویش رسید
ز بیم نعرهٔ توپ و مان نشستن هم
تردد و ترکش توپ و تفنگ و زنبورک
رباب بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل
بر آن سر ند کجل که زهره در میزان
جهان معانقه یک کاسه گرد و دین را کرد
بلند گشت ز هر سو صدای نوشا نوش
ز هر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک ز غرفهٔ خورشید بیندش چند بار
نگر ز ماه رخش همچو ثابت و سیار
بآن مثل که بود دل بیار دوست بکار
ز بس بوادی چاکران و خدمتگار
بجست و خیز پی خیل پیادگان و سوار
فلک نهفته رخ خویشتن در ابر غبار
که مهر چتر شود کهکشان علم بردار
هزار مرتبه از طرفه اژدها هشیار
ز بیش تخت سلیمانیش بدوش بهار
نگاه جمله فرو دنیان بفوج دو چار
و لادهم ازدهم و بادش غنیم کرده فرار
مکان ز حسن نگین گشت مطلع الانوار
نماند تندی تند رو در ابر صاعقه بار
شد آسمان دگر بسر زمین دوار
جلاجل و دف و قانون و نای و موسیقار
ز ناز رقص کند با اصول جوش هنجار
که شیخ سبحه فروش ست و برهمن زنار
که ساغر از می عیش و نشاط شد سرشار
یگان یگان گهر و لعل از برای نثار

من گدا جبل ازلی بضاعتی رفتم
چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار
گلیم کهنه و پاره پنبه خرقه در بر
نه جای بخیه بجا کو نه در گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی
هزار دانه تسبیح از ریا به شمار
در آستین همه نقد روان اشک خشک
بدامن از دل صد پاره لختها یادگار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل
بزهد خشک ریایی نزار تر از رخسار
ز جوش عشق بدستی دلائل الخیرات
ز جذب شوق بدستی سفینهٔ اشعار
سبک چو غنچه نشستم ولی گرانی گوش
ز شرم غرق عرق کرده همچو شبنم زار
بمطرب آن شه خوبان اشارتی فرمود
که خوش بخوان غزلی از شهید نکته نگار

غزل

بیا که آمده است از ره نو رسیده بهار
شهر یک گشت سراپا بجشن عید بهار
ز هر چمن بتمنای تو رسید بهار
بگلستان تو تفریح کرد و آرمید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومندست
بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که ز خاک ره تو گل نگرفت
چو بوسه‌ها که برین آستان نچید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت
برای دیدن تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل
ز خار خار تو چون خار می خلید بهار
ز بسکه از چمنستان جان برآمده
بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرائی دید
که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید
ز بسکه می چکد از خامهٔ شهید بهار
شنید این غزل تازه و چنین فرمود
که ای بگنج تو مخفی لآلی اسرار

نسیم صبح حلی بند نوعروس چمن
بهار در سایه پیوند شاهد گلزار

بفرش مخملی سبزه اش همین غلطد
نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار

چمن ز نخل بروسند خرم و شاداب
زمین باغ گرانمایه از گل پربار

ز فیض نشو و نما میرسد که بار آرد
اگرچه سرو بگلزار سی نیارد بار

باعتدال هوای بهار نیست شگفت
که بشکفد گل تصویر بر سر دیوار

نه فکر دست درازی کند کسی در دل
نه احتیاج ثمر چیدن است از اشجار

همین که رغبت خوردن بخاطری افتد
ز شاخسار چکد خود بخود ثمر یکبار

ز دسته دسته گل تازه هر چمن رنگین
ز گونه گونه فواکه بهر طرف انبار

خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این
ندیده اهل زمین گلشنی همیشه بهار

عجب تر آنکه مراهم بباغ جا دادند
بهشت گرچه نباشد مقام بدکردار

برای سیر و تماشا دران تماشاگاه
همی رسند صغیر و کبیر از امصار

بجشن باغ که دیدند سیل گوهرش
بنهند مال بصد میل در دوکان تجار

یکی ز میله بخرد مالهٔ ز مروارید
بگیرد فرش چه بود و سبیل زینت از قصار

یکی به لعل کند چشم سرخ از عینک
بگوش اگر بود گوشواره در کار

ز نقد و جنس گرانمایه در خرید و فروخت
بیار رونق شش جهت گرم ماند این بازار

ز شهریار جهاندار خان مان را
که زیرک است و خردمند و مرد تجربه کار

باقتضای سخاوت همی رسد فرمان
که هر کس آنچه بخواهد بگیرد از سرکار

بحسب حکم خداوندگار بی کم و کاست
ز نقد و جنس ببخشند زهی دیانت دار

سمن بران همه گلدستهای رنگارنگ
بکف گرفته خرامند مست و پیش کنار

یکی بسرو سرو برگ همسری دارد — ولی براستی نخل قد نه در رفتار
یکی بصورت سوسن دراز کرده زبان — ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار
یکی ز مستی می بر بساط سبزه بخواب — یکی ز نشهٔ چشمک به نرگس بیدار
بقالب سخن من بیان نمی گنجد — همین بس است ثنائیش که هست این گلزار
منور از اثر سجدهٔ صفا کیشان — مسوّر از قدم پاک سید ابرار
خجسته خوی نگاری فتاده در پی من — که ببینیم آنچه آوردهٔ ز آن گلزار
بگفتمش که گرفتم ز سرو آزادی — برای سوز دل آتش خریده ام ز چنار
لباس عاریت از گل ز غنچه دلتنگی — نگاه پاس ز شبنم شگوفهٔ ز بهار
مجاز را ز حقیقت کشاد و فهمید هم — که رنگهاست ز نیرنگ جلوهٔ دلدار
چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو — ز خاک پای محمد سبا ربوده بکار
هوای عشق مرا سوی آن کشید که دل — بنقش پای پیمبر سپهر جبین بگذارد
زهی زمین که در سایهٔ ریاست او — لطافت بود آسائش صغار و کبار
سزد که دم ز زلیخائیش زند دوران — که راجه پورن ز خوبان شده ست یوسف زار
براجه پورن بالا رام پور آماده است — برای دیدهٔ او راجه خجسته شعار
هم آمده است مهاراجه بنهاجی راؤ — لصید محبت و اخلاص طالب دیدار
زهی امیر کبیر که در زمانهٔ او — گوالیار شده آبادتر ز مسبله و بار
قران اجینی چنین روی جهان باشد — که ماه در بر خورشید دارد استقرار
یکی ز بهتر جنان برین اعتراضی کرد — که خود نبوده آنجا چرا چنین طومار
ز نقشه‌ای به بیان حقیقت عنایت — مگر مبالغه کردی بفکر این اشعار

بگفتمش که بلی روح من حضوری داشت / بر آستانهٔ اقدس با چشم سایهٔ دیوار
اگرچه دور در افتاده ام ازان لیکن / زمان زمان سخن و تحسینا دیده لیدار
بچشم خواب نه بینی هر انچه می بینم / حدیث عشق نه فهمی دگر کنیم اظهار
بجز حکایت پروانه با مگس گفتن / بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار
برو به پیش من این داستان دگر مگشا / برو چرا نشینی بجانه در پس کار
برو که دخل تو بیجا تمام بی معنی ست / کلفظ و یذالسمع عن ورای جدار
اگر ز حال حج آگاه نیستی بنگر / رساله که نوشت است خود نوشته بیاد
کلام او چو نه فهمی ببین که در حالش / چها نوشته محمد حسین در اخبار
دلاوری که بتحریر ماجرای صحیح / نترسید از دهشت شمشیر دشمن غدار
به پیش دبدبه و صولتش سکندر ریش / سکندریست بخود و نقش منکر از انکار
بدست من قلم از راستی نه پیچد سر / دروغ را نبود در دلم بسو گذار
تمام تر خبر از حال اسپ بدنه ز قال / کلام من اگر اندک بود و گر بسیار
چو بر جبال و کمالش نگه کنی گویی / که پیش انچه نوشتم یکی بود ز هزار
برو بشو بطهارت بصحن ایوانش / که بی وضو نتوان رفت اندران بازار

وصف حوض فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان / که دم زند ز صفا آب صاف آینه وار
دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر / نگاه غوطه در آبش زند چو بوتیمار
ز عکس هر دو هویدا بود ملبر زیدان / که مهر و ماه چو ماهی در آن کنند شنا
چسان با آینه تشبیه آن توان کردن / که کس ز آینه آبی نخورد زنهار

ببین دیانتِ فواره کز خزانهٔ حوض — بگیرد آنچه دهد باز بر همان مقدار
بر آسمان برد باز بر زمین آرد — هزار خوشهٔ پروین بکثرت تکرار
بسان ساق بلورین بود تجلی خیز — برنگ لالهٔ ابر تر است لولو بار
ز آستین کرم باکمال تردستی — بر آسمان بزند قطرهٔ ثریا وار
ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند — همی کشد سر موج و حباب را بکنار
ز تازه کاری او فصل نوبهار خجل — که نخل آب بار گوهری نیارد بار
بشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد — که بحر همت او هست مرجع انهار

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال — که جز علوم نباشد بزم او تذکار
درین زمانه ندیدم تو نگری جز وی — که باشدش بکتب خانه صد هزار اسفار
ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول — بدیع و منطق و تفسیر و معانی و اخبار
نجوم و هیئت و رمل و ریاضی و تجوید — هم از طبیعی و تفسیر و حکمت و آثار
هم از الٰهی و اشکال هندسی و بیان — هم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار
نهان بحجرهٔ علم باشدش که بود — از و افاده و صد استفاده از حضار
یکی ز آیه و شانِ نزول مستفسر — یکی ز صحت و تفسیر وارد استفسار
یکی رموز طبیعی بپرسد از طبعش — یکی تصور و تصدیق را کند تکرار
یکی غوامض حکمت ز رایش آموزد — یکی قواعدِ شیخ رئیس و بهمنیار
یکی نکات الٰهی همی کند از بر — یکی صفات کماهی ز ایزد دادار
یکی بخواند از اشکال هندسی سبقی — یکی بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی بشغل ریاضی بود ریاضت کش
یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار

یکی بدولت تعلیم قداتش وارد
زبین بین قریب و بعید استحضار

یکی تمیز کند آنکه جائز است کشش
ز بد متصل و منفصل باین مقدار

شکر بکام معانی بیانش افشاند
معانیش بکنار بیان دُرِ شهوار

گر آفتاب دوان است دگرد اصطرلاب
ز دور باشی اقبال او شگفت مدار

اگر بشرح مسائل کف فشان گردد
ابوحنیفه بگوید که حبذا گفتار

چو نبض خانه سحر رقم بیت آرد
خبر دهد که نوشیم هزار ها طومار

شفا بلطف اشارات او بود مضمر
دوا چرا نبرد از تنِ مریض آزار

ندیده نبض نگاهش همیکند آگاه
ز حال ماضی و مستقبلِ دل بیمار

هر انگفت که می باید آب گردش تو
سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیمار

همی کنند طبیبان مناسب هر درد
بفیض صحبت والاش چارهٔ هر کار

دوا بمفلس مسکین و هند بغز فلوس
علاج سدهٔ افلاس شربت دینار

اگر ز ندلس الملک در جهان رسدش
بعلمش از همه دانی همی هنر و پندار

بویژه خلق عظیمش بهر امیر و فقیر
که هست خصلتِ مسنون سیدِ ابرار

لشنو او دل شعری فرونحید فروغ
بنثر او نتوان گشت نور نسره دوچار

قلم اگر ننهد سر بخط فرمانش
زبان او ز قفا بر کشند چون سوفار

ز مهر او قلم لاغر از سخن فربه
ز قهر او بدن فربهِ حسود نزار

بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم
که هر یکی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش ز بسکه گرو بست با خطِ دلدار
سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار

به سبزهٔ خطِ نوخیز یار گیسو حروف
که کهنگی نکند علتش ازغزان اظهار

همین خط است از اندیشهٔ خزان محفوظ
که کهنگی دهدش لطف تازگیِ بهار

ضمیر و هر نظر شان آفتابی او
که آفتاب شد او و حروف جوهردار

ببین تجلی بیضا ولیش که بصفحهٔ ماه
شکست در کلهِ آسمان نادره کار

ز بسکه با خط تقدیر توأم است خطش
به لوح آنچه نگارد قلم شود ناچار

بدین فروغ بهار خطش عجب نبود
اگر شد قلمش خط نسخ بید گلزار

به پیش یک الفِ پر ضیای او خورشید
الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار

ز بسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
شکسته رنگ بر خسار شاهدان تتار

ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچید
که همسر آمده طغرا الطرهٔ دلدار

صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

فی الجمع والتفریق

مطلع سادس

بهر طرف کف بسیار بخشش کرد انبار
یکی درست و دوم درهم و سوم دینار

درست درهم و دینارها بمفت زند
یکی گدا و دوم مفلس و سوم نادار

گدا و مفلس و نادار شد بدولت او
یکی غنی و دوم منعم و سوم زردار

غنی و منعم و زردار از درش خواهد
یکی معاش و دوم روزی و سوم ادرار

معاش و روزی و ادرار میخورد هر روز
یکی انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

زمین و بوستان و غمخوار او مدام بود / یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیّار
سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او / یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار بر کند از جا / یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار
ملال و کلفت و آزار می برد از دل / یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار هر نفس گردد / مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار
شها ثنای تو حدِ زبان من نبود / مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار
اگر مداد شود بحر آسمان قرطاس / شعاع مهر شود پنجه و قلم اشجار
تمام خلق بتحریر وصف تو کوشد / کسی رقم نتواند زدن یکی ز هزار
نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا / قسم بقامت بی سایهٔ شهِ ابرار
وجود نظیر خود می گر نه باورت افتد / ببین در آئینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانه چو مهر خطاب بخشیدی / پی فزونی توقیر و عزت من زار
نگین نقره بنامم نگشت نقش پذیر / حروف آن کج و کاواک هست و ناهموار
خجل کنند مرا همدمان دمی خندند / که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار
خطش بخط جبینم مگر بود توام / که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار
برای مهر دگر حکم محکمی فرما / که بر عقیق بود با حروف جوهردار

قطعه

کلیم خانه طلب کرده و مهار شتر / ز بادشاه بتحریر نبذی از اشعار
من از تو می طلبم یک نگاه لطف و کرم / که جامع ست جمیع مراد را صد بار

هزار من بستان و بگرد سر گردان / که بر زبان ببرم نام خویش دیگر بار

کلیم پاک دل شاه جهان بزر سنجید / که وزن آن همگی پانصدست و پنجهزار

منش بسهل بود با قطره‌ای سنجم / که پیش جود تو موجی بود ز دریا بار

بلی تفکر هر کس بقدر همت اوست / کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار

کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند / بدین خیال که سنجید نم بوده دشوار

بر آسمان برسد کفهٔ زر از سبکی / که کفه ام بزمین باشد از گرانی بار

فلک بکفهٔ میزان سنجد هم چو سی / اگرچه سنبله دارم بدست سنبله دار

نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسطاس / قیاس نیز بسنجیدنش نیارد بار

شهی بجایزهٔ نظم اخترشمرد را / بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار

چنان که جنس گرانمایه را کسی نخرید / درین کساد که ارزان شدست در بازار

بوزن فیل زری یافتن بجای بیان / نه فیل یافتم از کس نه تیغ بی زنهار

متاع معنی سنجیدهٔ مرا هرگز / نسنجد آنکه نفهمید معانی اشعار

تو ای سحاب سخا هم بزر بسنج مرا / هم از کرم ده و هم بیکران از ده شمار

دوگونه جایزه می باید از تو نظم مرا / که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار

نیایشی بحضور حبیب در تشبیب / ستایشی تو پس از نعت سید ابرار

ز هر دو دولت دنیا و دین شود حاصل / گرش تو می ندهی بخشد احمد مختار

سخن بسر زکم آتش زبانست و می سوزم / ز تاب شعلهٔ آواز خویش ققنس وار

برای جایزه تقلید شاعران کردم / که همچنین شده ام بی حجاب و بیدار

دگر نه خود اگر انصاف میدهم پیداست / که پیش علم تو نظم من است در چه شمار

گرش قبول کنی این قدر دانی تست / همین بس است نه در باشدم نه زر در کار
بجام حوصله من نمی توان گنجید / می صله که دگر در و سر دهد ز خمار
سوال جائزه با اهل ورد جائز نیست / ز تیغ لا و نعم دل نمی کنند فگار
بسهو حرف طلب بر لبم اگر گذرد / هزار بار کشایم زبان باستغفار
اگرچه جرات مکرر در قوافی رفت / ولی خوش آمده چون نقطه خال و زلف نگار
لطیفه که رقم زد حکیم قاآنی / ز روی لطف توان کرد داخل اشعار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر / که طبع را ننماید ملول از تکرار
و یا عطای امیر است کز اعاده آن / ز جان سائل مسکین برون برد تیمار
شهید اینهمه لاف و گزاف تو تا چند / بیان مختصری باید اندرین دربار
سخن بطول کشیده است پس بیا و دستی / ز شرم گر نگزاری پی دعا بگذار
همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین / همیشه تا بزمین هست آسمان دوار
نشاط لیل نشاط و سرور روز سرور / ببزم عیش تو پیوسته باد در تکرار
تن رفیق تو بادا بصحبت آسایش / سر عدوی تو اندر کشاکش منشار
مدام نیر اقبال تو درخشان باد / بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات
ردیف الالف

ندارد حیرت آئینه وه خاکستر ما را / بتیغ نگه نجنبید گردان جوهر ما را

لب لعلش چنان نگین کند خشکات تر مارا ‌‌ ‌ که آخر در صدف یاقوت سازد گوهر مارا

اگر اینست آتش بیزی حسن جهان سوزش ‌ ‌ درون بیضهٔ فولاد هم سوزد پر مارا

خط از نگاریش دیدیم برخسار او شاید ‌ ‌ که دود شعلهٔ نیلوفری کرد اختر مارا

چه شبنم در کف گوهر شناسان نیست قدر ما ‌ ‌ نگاه گرم اینها سنگ دارد گوهر مارا

غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم ‌ ‌ نگاه مست تو در گردش آرد ساغر مارا

چنان داریم در دل خار خار عشق فرگان ‌ ‌ که رشک خانهٔ زنبور سازد پیکر مارا

شماریم از لاغرها غیرت موی میان تو ‌ ‌ اجل صدره شمارد تار تا بستر مارا

فروغ نظم ما هست از چراغ طور تابان تر
شهیدا باشد خورشید می باید سر مارا

برهم زند از سلسلهٔ زلف دوتا را ‌ ‌ زنجیر شود نالهٔ من پای صبا را

دزدیده نگهی رو دار ناز به بینید ‌ ‌ اینست که دیوانه خود ساخته ما را

رحمی کن ای باد صبا بر دل بلبل ‌ ‌ آهسته کشا از تن گل بند قبا را

تا یکدو نفس در شکن زلف اسیریم ‌ ‌ برهم مزن این سلسله ای شانه خدا را

چون سعدی سیماب چه جد لوح مزارم ‌ ‌ روزیکه نهی بر سر خاکم کف پا را

داریم ز ختم رسل امید شفاعت ‌ ‌ شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

[illegible]

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی
الحمد لمن صور لیلا و نهارا

چه گشتی شهیدی عاشقی بی جا نمانی را ‌ ‌ جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را

ترا بر بیکسیهایم مگر رحمی نمی آید ‌ ‌ که جان آزرده مسند رهی چون من روانی را

اگر شکل گل زرد و دیده با ناصح دهم تا او — بچشم من ببیند چون تو به طلعت جوانی را
تر از آتش فشان چشم دریا بار سیازم — کنار آب گهر از شعله بستم سایبانی را

شهیدا از همین میخانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تر زبان سازد جهانی را

ز روی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را — ببزم شمع محفل سوختی هر استخوانی را
پنهان آرم بسر سودای زلف نوجوانی را — که بوی شکست چین خیزد چو سوزم استخوانی را
بکیش عشق جایز نیست در لب خنده دزدیدن — نمکپاش تبسم کن لب شکرفشانی را
تنم از صدمهٔ تار کفن چون بید می لرزد — منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را
دلم را چشم مستش قتل کرد و حشر برپا شد — که از جان کشت امشب با توانی ناتوانی را
دل من سوخت در فصل خزان بر غربت بلبل — چو از شاخ گل برداشت خار آشیانی را

شهیدم مصلحت دیده است در ضبط فغان ناصح
اگر از سینه آهی برکشد سوزد جهانی را

چنان خیال خطی بسته است در سر ما — که باده آب زمرد شود بساغر ما
وجود خواب عدم گل کند ز بستر ما — اگر ز شهپر عنقاست بالش پر ما
درین دیار صدای شکست شیشهٔ می — پی رسیدن ملک فناست شهپر ما
ز دوری سوز دل ما صفا چه دور است — ز آب آئینه سیراب شد سکندر ما
رود سودهٔ ما سوی عدم چون دود — خیال سوی میان است تار مسطر ما
سیاه بختی ما عین زینت نور است — که خال چهرهٔ خورشید باشد اختر ما
سیاه کاری حاسد نگر شهید چنین — که صبح تیره تر از شب بود بکشور ما

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما — صدف دو لخت شد از جوش آب گوهر ما
شراب روی تو زد شعله بسکه در سر ما — چو آفتاب پر از آتش است ساغر ما
تمام محو صفاییم همچو شبنم زار — که شکل خار گرفت پا نماید از سر ما
حدیث چشم تو زیب سواد نامهٔ ماست — سزد که سرمه فشانند بر کبوتر ما
حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است — که خون بجای دخان سر شد ز عنبر ما
حدیث سوختن دل ز ما چه می پرسی — در آب آینه آتش زند سکندر ما
خیال قطرهٔ پیکانت ار بدل گذرد — درون سنگ ور ناب گردد اخگر ما
شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم — شفاعت گنه ما کند سید ما

می سزد شور ملاحت لب خندان ترا — تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا
گر بخم بوسهٔ شیرین لب خندان ترا — پر کنم از شکر ناب نمکدان ترا
بسکه دارند خیال رخ تابان ترا — صبح با یک چاک در گورست غریبان ترا
هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا — یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا
کفن از پردهٔ چشم نگران می دارند — انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا
قرهٔ چشم غزالان حرم میدارد — دل پر آبله ام خار بیابان ترا
خامهٔ تو ز حدیث رخ جانانه شهید — رشک خورشید کند نوحهٔ دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا — که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا
جذب عشق است چنان خنجر بران ترا — که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا
زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا — خضر گم کرده ره چشمهٔ حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد / گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

نگهم بارگ جان عقدهٔ الفت بندد / زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا

نگذاری که خط سبز تو از بوسهٔ لب / رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چو کسی چشم سخندان ترا

شهباز نالهٔ من ولکسید بر هوا / دارد هوای صید عصافیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخچیر بر هوا / هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر بلند زیر پرواز مانده است / زلفی که کرد خواهش تسخیر بر هوا

دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد / چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما / تا کی کنم بخواهش و تقصیر بر هوا

نقش زمین کهنه برآبست چون حباب / بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر / تنگی نکرد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند نار جسم بروح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما / تا یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بی قرار ما / دارد بهار سرو چراغان غبار ما

قدر کلام ما نبود در دیار ما / خشت خم ست آنکه در زرنگار ما

نازک تر از حباب بود جسم زار ما / دل همچو موج می طپد اندر کنار ما

چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما / بر دامن صبا ننشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمارند اشک را / از بسکه رسم گریه بود در دیار ما
عمریست کز هوای تو در وادی جنون / بر باد سیر و همه مشت غبار ما
از بسکه دل بیاد خطت محو حیرت است / آئینه حلب شده سنگ مزار ما
تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان / دامان باد صبح گرفته غبار ما
آتش خمیر آب و گل ماست از ازل / چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما
داریم در بغل دل نازکتر از حباب / برهم خورد ز جنبش یک موج کار ما
تا کی ز دود استخوان زرق آتش زبرق حسن / از سینه سر برون کشد اخگر شرار ما

فکر سخن بقافیهٔ داغ کن شهید / تا نقش تو کشد قلم مشکبار ما

تا زندگی ببوی تو تر شد دماغ ما / یک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما
زلف تو کرد بسکه معطر دماغ ما / خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما
لخت جگر چو برگ گل تازه می برند / سیمین بران روضهٔ رضوان ز باغ ما
از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد / اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما
تا قطرهٔ ز معرفت تو چشیده ایم / دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما
هر شب چراغ خانهٔ چشم عدم شود / اشک است گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا / حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خار ما / داغ تو خون کند جگر لاله زار ما
خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو / دارد هنوز با دل غمدیده کار ما

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع — سر میکشد ز سینهٔ سوزان شرارها
جانها بخون طپیده ازان روی شعله گون — بر خویش پیچید از غم زلفش غبارها
تا زنده ایم کشی و کشتی باز هم از جفا — صد بار زیستیم و بمردیم بارها
آئینه یک نفس مژه بر هم نمی زند — چشمش سفید شد ز غم انتظارها

جان را فدای مصرع ساحر کن ای شهید
سرگشتهٔ هوای تو بوی بهارها

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما — پهلو زند بمهر منور حباب ما
از بحر شعله سر کشد در حباب ما — دارد فروغ چشم سمندر حباب ما
یکتانه دل ز دیده برون شد بسیل اشک — زین بحر بر نخاسته دیگر حباب ما
تا گشته ایم چنان از غمت که شد — سرگشتهٔ هوای تو یکسر حباب ما
موج فنا ز پا بنشاند بحکم ضعف — خیزد بسی که از سر بستر حباب ما
روزیکه گشته تو ز زور پا گذر کند — سنگ گران شود بی لنگر حباب ما
تا گرمی نگاه تو خوناب دیده شد — شد خشک همچو دانهٔ گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن دران نه نسبت دیگر حباب ما

بنشست گر بهجر بتان اضطراب ما — در شعله هم قرار نگیرد کباب ما
زلف دراز یار که عمرش دراز باد — سیدا نشست مو بمو خبر از پیچ و تاب ما
در سینه همچو ماهی بی آب می طپید — فریاد از غم دل پر اضطراب ما
طالع نگر که گر همه دریا شود شراب — وارون بود بمیکده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولی چون رحم چه رسید به آتش کباب ما

فکرِ غزل ز جانبِ معشوق کن شهید
طرزِ جدید یافته از جناب ما

آسان کجا دیده است رخ شعله تاب ما آئینه را گداز دهد آفتاب ما
گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما
تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن بیهوده نیست بر رخ تابان نقاب ما
یوسف ز شرم چهرهٔ ما بود در نقاب زینست سنگ بر رخ بی‌حجاب ما
دیشب به یاد ما دل گرم که می‌طپید تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما
عاشق ز رشک گرد دل خسته کن نظر کین می‌رسد به ذوق شرر کباب ما

بر طرز خود بخوان غزلی دیگر ای شهید
باشد فسانهٔ تو هم اندر کتاب ما

خال رخ تو بسکه فزود اضطراب ما خیزد سپند وار ز آتش کباب ما
یادِ خط تو سبز کند خون ناب ما گیرد به شیشه رنگ زمرد شراب ما
از یاد سرو قدی ساقی روزگار یخ بسته شد به شیشه و ساغر شراب ما
جز می علاج دامن تر نیست زاهدا دامان ابر خشک شود ز آفتاب ما
تا کی نگردد آتشِ داغ جگر ز اشک کی تر شود ز گریه ابر آفتاب ما
در وادیی که موج زند آفتاب داغ خاکستر سحر همه باشد سراب ما
غواص بردن گهر آسان بود ز بحر مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما
پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شهید هر شعر میرسد به نظر از پیچ و تاب ما

بیا و زلف تو خونم چو مشک تر شود پیدا
اگر خاکم بغربیاری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف چمن آن ترک غارتگر شود پیدا
ز رنگ گل پی پرواز بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من
غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلودهٔ گرد کدورت گشت حیرانم
کز آن آئینهٔ فولاد خاکستر شود پیدا

هویداست خیال روی تو از سینهٔ صافم
چنان کز شیشهٔ ابیض می احمر شود پیدا

اگر اینست حال قطره ریزیهای چشم من
ز خاکم در هوای گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو
که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد
برنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

بده از دست خود این گوهر ارزنده را ابرگهر
محال است اینکه در پهلو دل دیگر شود پیدا

شهید امروز مطلع علی گردید می ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوهٔ خورشید تابان تو دید اینجا
بپای فرق بیتابانه چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم
دیار یار پیدا شد ز راه ناپدید اینجا

بزیر خاک حسرت کشتگان هم عالمی دارد
تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

نمیدانم نسیم صبح پیغامی که می آرد
که گل از جوشش مستی جیب پیراهن درید اینجا

سن از ربط محبت اینقدر دانم که هر ساعت [?]
تجلی جلوه افروز گشت آنجا دل طپید اینجا

حباب آسا سرم جاست [?] از سیل عدم لیکن
بیکدم آب گشت و بی تکلف آرمید اینجا

چرا نالان نشوم زیر زمین از درد تنهائی
که باشد قیس اینجا کوهکن اینجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را
بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را

از رخی پر عرق مکش در چمنی نقاب را
شیشهٔ گلاب تر مکن چادر ماهتاب را

سرد و شد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو
شعله فسرده تر میکشد این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر
بهر چه تاب میدهی سنبل پیچ تاب را

ضبط نفس اگر کنم دیده و دل کجا برد
گریهٔ خون ناب را نالهٔ شعله تاب را

ابرو کج خط سیه چین جبین دام زلف
هر خم موج میکشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم هیچ چو تو حور رسته
طرهٔ مشک ناب را نرگس نیم خواب را

بند نقاب خود بخود وا شود از جمال تو
پردهٔ صبح کی نهان میکند آفتاب را

ز همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب چهرهٔ بیحجاب را

ز رشک دیده فرو نشد تب و تاب این دل تنگ ما
نبرانه رحمت آب هم نکشت آتش سنگ ما

ز خمار مستی سرگران هوس فتاده دگر بجان
که سنگ حادثه بشکند خم عشق یار ز رنگ ما

ز بادهٔ ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم
چو سر بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما

غم عشق و داغ دل زبون غم دیده و دم سخن
بسر زلف و بسلسله جنون ز ازل رسید بچنگ ما

ز فروغ چهره فشانده شرر هم بسینه اشک خون
مژه در شکسته بیک نظر چو خدنگ در دل تنگ ما

نگهش چو ناخن مطربان شده زیر پردهٔ دل نهان
رگ جان خسته و ناتوان همه تار گشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین در آ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آئینه زنگ ما

ز بسکه شعله بگلشن زند ترانهٔ ما
شعاع مهر بود خار آشیانهٔ ما

فضای خلد بود کنج آشیانهٔ ما — همین دو قطرهٔ اشک ست آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در زمانهٔ ما — برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما — تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص صبح آید — بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور سخن تو گنج ست یگان باشد — خیال زلف تو مارست بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم — خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل است که همطرح باشدت ما را — تو در نیافتهٔ طرز حباب وارانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از آن — فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

بپیشه طالب بیت قد ادکه گر نهد قدمی — نهال برق سری برکشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم — در سخن که نهان ست در خزانهٔ ما

گوهر بجیب صدفت نه ز بیان ما — باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد بدل ز جور رقیبان بیان ما — در شیشه چون پری ست می ارغوان ما

گر مطلعی رسید ز دل تا دهان ما — آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خوناب دیده را بجز رخ زرد ریخته‌ام — گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر بحسرت می زند — جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

از بی‌بهای آئنه و زنگبار نیست — در ملک ما کسی نبود قدردان ما

بر دل غبار رنج و کدورت نشسته است — زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

بار اخیال گردش چشم تو آسیاست — چون سرمه سوده شد بر پشت استخوان ما

مضمون کهنه را چو بخوانیم در غزل
یاران کنند تهمت دزدی ایشان ما

معنی تازه را که بود زینت بیان
گویند برخلاف سلف دوستان ما

چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود
اینست قدر شعر و سخن در زمان ما

تکرار سخن بقدرت ما نیست چون قلم
در دست دیگریست شهیدا عنان ما

ریزد شکر بکام معانی بیان ما
گویا زبان تو بود اندر دهان ما

چتر پل کسب نور کند از فغان ما
قندیل سقف عرش بود آشیان ما

تا روی لاله گون زده آتش بجان ما
رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما

هر جا که سیل دیده رود و دل روان شود
باشد چو موج در کف دریا عنان ما

حسرت نگر که همرسگان تو بعد مرگ
در زیر خاک خاک نشد استخوان ما

گر همچو عود برسر آتش نهد کسی
خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما

یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح
باشد بدست نکهت گلها عنان ما

از شک از طپیدن دل تا لاله شد روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان ما

بر فرق چو اره کشیدن بود روا
زلف ترا چو شانه شود استخوان ما

پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان
در دست گردباد سپردی عنان ما

بهر گلوی خامهٔ جادو بیان شهید
کردست کار سرمه سواد بیان ما

در راه لست گرم عنان خاک بر هوا
چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا

آخر فروتنی برساند بر اوج قدر
بنگر که مائل است چسان خاک بر هوا

زارم ز بسکه در غم موی میان تو
گویا کشید نفس کمان خاک بر هوا

از آب اشکم آتش دل گرچه سرد شد
گرم است در رهِ تو همان خاک بر هوا

باشد وبال روح تن خاکی شهید
افگنده است بار گران خاک بر هوا

بنه شمع لامکان از نور باشد آشیان ما را
صفیر با پر پروانه سازد بال عنقا را

ز سر تا پا چو شبنم آب گردیدم ز عشق تو
کشیدن میتوانی از رهم خار کف پا را

چنان از داغهای دل بهار تازه میآرم
که گور از شوق آن بکشاید آغوش تمنا را

نخفت از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق
که خود در خواب آمد یوسف از کنعان زلیخا را

ز خاک کشتگان امشب شهیدی زالتب کاینها
برآوردن تواند از کفن دست تمنا را

دماغ من بود از شیشهٔ هم صد پرده نازکتر
برو رضوان که ذوق بوی جنت میگزد ما را

سرا آئینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم
سراپا صرف نظاره که هم چشم تماشا را

تو سیلابی چشمم چیست جا خوش که من روزی
در آنجا با تب دل گرم یکدم کرده ام جا را

چو شبنم گوهر نظاره را نگه داختن شاید
که نتوان دید از چشم خودی آن سرسیما را

بگوشش ذره دارد در بغل خورشید تا باشد
به بوسیش قطره وزدد در گریبان آب دریا را

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائے
که زود آ ز پیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب در دریا
گرفت از بیم طوفان دامن گرداب در دریا

بیاد گردهٔ تصویر تو بر خویش مے پیچید
نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا

رخ جانانه را تا گوهر آویزه مے بوسد
صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیر دام زلفت گر سبک بشکند خود را
خم هر موج گردد همره قلاب در دریا

روان شد بسکه سیل خون ز چشمم در غم لعلش
گهر گردید رشک دانهٔ عناب در دریا

گر این ماه تابان از برای سیر می آید
که فرش نور می چیند شب مهتاب در دریا

من و قطع محبت ناصح نادان محال است این
جدا از هم نگردد با هم تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیری
چرا بر خویش لرزد آب چون سیماب در دریا

شهید از در وطن هرگز نگردد کام دل حاصل
که گاهی پر نشد جام حباب از آب در دریا

سیه از گردش چشم تو شد لیل و نهار ما
ازین وادی برنگ سرمه برخیزد غبار ما

ز آب خنجر قاتل حیات خضر می جوشد
عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما

برون از حلقهٔ زنجیر برنگ صدا گشتیم
بزندان مصیبت لاغری آمد بکار ما

صبا با نکهت زلف تو می آید ز کوی تو
ز شادی دست و پا گم کرده می رقصد غبار ما

ز فرط خار خار عشق مژگانت عجب نبود
که جای سبزه پیکان خیزد از خاک مزار ما

چو بوی گل برد ما را بهر جائیکه می خواهد
صبا در دست خود دارد عنان اختیار ما

گمان سایهٔ موهوم خود جسم ما سازد
اگر در وادی غربت شود مجنون دوچار ما

چو مرغ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن
که اینجا مشت خاکی بود یاران یادگار ما

سخن فریاد می دارد که از محفل کجا رفتی
شهید زار یاد خسته با بیقرار ما

شب که بشمع جمالش نظر افتاده مرا
طرفه در پیرهن جان شرر افتاده مرا

تا شد از دیدهٔ من زلف و رخ یار نهان
کار با گریهٔ شام و سحر افتاده مرا

بس کن ای گریه که اکنون زرو دیدهٔ تر — عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا
دود برخاست ز سنبل کدهٔ خلد برین — تا هوای خم زلفت بسر افتاد مرا
اینقدر یاد جهان ست که روزی بسفر — گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا
می نوشتم بتو مکتوب و قلم از و ستم — صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا
شوق طوف در تو در دل حوران بهرم — دمی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریه ما هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود از پی قتل من این نو دیده دیدنها — که ترک چشم را آموختی خنجر کشیدنها
چنان پیچیده در سر نامه ما شوق رسیدنها — که دارد طایر رنگ از زخم بسمل پریدنها
محبت بین که از نظارهٔ یوسف زلیخا را — شنفر اید تیغ و تیغ سرنج کف بریدنها
چنان رنگ شهادت از رگ هر موی من جوشید — که پیش از قتل دارد خون زخم از تیغش چکیدنها
مبادا غنچه دل خشک گردد از تف هجران — زبان بست ای غفلت شعار از دو رچیدنها
مگر بر خاطرش از دود دل بار گران آمد — که گیسوی تو دارد هر نفس سنبل خمیدنها
علم را بعد مردن هم نشد آسایشی حاصل — زمین و آسمان می لرزد از شور طپیدنها
مرا از غمزه کم کشتی تماشای طپیدن کن — ز حسرت بعد ازین سوزند در دل بگزیدنها

شهید ادا ستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حیرت مو براندم شنیدنها

بسکه بی او سکشد بیداست شبها مرا — بر دمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا
بر سر خاک رهش لغتی بنیا سودم که باز — دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد
چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته
رشک می آید به بخت صورت دیبا مرا

لب بیرون گشت بر پا شور محشر بر سرم
بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

لعبتان کوه منصوری بدارم سنگ شد
خسته باید رفت پیش حضرت عیسیٰ مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی نقش
چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا

بسکه بسیار از دل من جوش طوفان در بغل
شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا

بیزر احمد و غنچه است ورنه هر دمی
گر قضا بر روی بسوی کوه غم تنها مرا

چون شرر در سنگ پنهان گشته ام در کوه غم
آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه بسیار زد چو شاخ بید مجنون ای شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سر تا پا مرا
ناله چون زنجیر بر می خیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله ها سر میکشد
آتش افتاد است همچون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش من از گریه غرق بحر غم
تشنگی میسوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین با خط سبزش بهار افزای شوق
سبز گردد خار صحرا از جنون در پا مرا

بوی زلف او بدل چون نافه پنهان داشتم
کرد آه خانه بر باد اینقدر رسوا مرا

نامه او چون توانم کردن رقم کز فرط شوق
نامش آید بر زبان دل می رود از جا مرا

بی قد دلجوی تو دیوانگی بر من فزود
سایه دیوست بیتو سایه طوبی مرا

چون صدای کوه جیم بعد ازین با آسمان
گر چنین تنگ است بر دل عرصه صحرا مرا

وعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت
ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم می و باغ روح من — غنچهٔ گل بود گویا سینهٔ سینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر پیکر ما — گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما

بسکه خون گرمی دل خشک تر عالم سوخت — صفت موم گداز و صدف از گوهر ما

آب گردید دل باز غمت همچو حباب — نشناسی تن ما را ز رگ بستر ما

نه همین نالهٔ ما بال و پر بلبل سوخت — خار در پیرهن گل شکند نشتر ما

تا نوائی بقفس بی تو کشیدیم ز دل — آتش نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما

هردم از آتش حالکده که بسکه بیندش — همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما

همچو گل گوهر دل سرگشته و رفته بآب — آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما

گرم چون تابهٔ تفسیده ز باگشت زمین — آسمان آبله دارد بدل از اختر ما

موجه هست نقش بر آب ست شهید
رو کش جام حباب است دل مضطر ما

ای سوخته حسن تو پر و بال پری را — آتش بدل از جلوهٔ تو جلوه گری را

از رشک خرام قد دلجوی تو در باغ — رفتار فراموش شود کبک دری را

خواهم که بقدر بسپوسد تو ببخشم — از نکهت زلف تو نسیم سحری را

عکس تو اگر سادگی آئینه خوش کرد — من نیز عیان ساخته ام بی هنری را

منت کش عیسی نشوم از پی درمان — در درد تو زبس وقفت کند چاره گری را

چون نقش قدم دامن زلفت نگرفتم — عشق تو اهم افزود زبس بیخبری را

در آبله چون شمع بفانوس فروزد — خاری که بپا می شکند رهگذری را

رنگی که ز زخم پر پرواز گشاید — رخصت زد لمعه طلبد تا سحری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا
از دیده نگه دار درین شیشه پری را

نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را — حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را

در آغوش تصور می کشم ساقی ترا هردم — فروزان سازم از بن شمع فانوس خیالی را

نه تنها ساغر سرشارم تو جامی را کند حیران — که ابرویت بدل ناخن زند بیت هلالی را

کف پایت ز تصویر رگ گل خسته می گردد — کند پامال بر رنگ حنا هر نقش قالی را

مرا بر گریه های خویشتن صد خنده می آید — که آه سردم آتش ده هوای برشکالی را

نه در گردون نه در خورشید رنگ طبع می بینم — چه سازم ای خدا این ساغر و مینای خالی را

در آغوش تصور رنگ اندام تو برگردد — بحسرت کردم هم آغوش کرده نازک نهالی را

شهید از جام ساحر چه مستانه خوردی
که لطف آب سازد از صفا نظم زلالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را — عرق چهره می ناب کند آتش را

گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را — برق رخسار تو سیماب کند آتش را

بوی زلفت بسر باد صبا ریزد خاک — غیرت حسن رخت آب کند آتش را

خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد — دود زلف تو سیه تاب کند آتش را

شعلهٔ روی عرقناک تو از گرمی می — رشک شبنم گرداب کند آتش را

آب آئینه کزان عکس رخ تو گل کرد — طرفه آبی است که سیراب کند آتش را

در غم شمع جمال تو چه پروانه دلم / بالش گرم پی خواب کند آتش را

مسپد مژده خلیل است که هوای لطفش / باغ جنت پی احباب کند آتش را

گر در آتشکده ابروی ترا یاد کنم / دود دل روشن محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم بند نقاب از رخ زیبا بگشا / زلف بر دوش فگن چشم تماشا بگشا

خویش را شیفتهٔ عکس رخ خود گردان / صفت آئینه آغوش تمنا بگشا

یوسف طلعت خود را بخریداری عشق / خود در آئینه به بین چشم زلیخا بگشا

در چمن رفتی و شور از دل بلبل برخاست / گره از پردهٔ رخ ای گل رعنا بگشا

مستی نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم / سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بگشا

گردش ساغر چشم تو بمژگان گوید / گره دم تیغ رگ گردن مینا بگشا

اینکه دستت ز حنا پنجهٔ مرجان گردید / دل سوزان بکف آر و ید بیضا بگشا

ناخن تیغ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد / گرهی از رگ جان من شیدا بگشا

مدتی شد که شهید تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بگشا

بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا / پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا

بخورشید آتش افگن قفل صبح دلکشا بگشا / نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بگشا

بشرح معنی واللیل هر کس گفتگو دارد / تو بر تفسیر این معما را ز شمع والضحی بگشا

پی محشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران / بیا بهر خدا بر چهره زلف مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده
گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

بکش گر سینهٔ خونم حلال خنجر نازت
طپیدن آرزو دارد دل من دست و پا بکشا

اگر از شوق بکشاید چو آئینه آغوشی
در راحت بروی خستگان با صفا بکشا

سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد ای زخم نخچیری
تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بکشا

سراپا عرق شو پیش غیرت آب کن خود را
چو شبنم دیدهٔ دل بر رخ آن مه لقا بکشا

بگیسوی شهید کربلا و روی گلگونش
گره از کار من ای شیر خدا مشکل کشا بکشا

بسکه سیل سبز است مرا
تار تارش چو نشتر است مرا

دود سر میکند ز سایهٔ من
گر از شعله پیکر است مرا

هست آئینهٔ دلم بکفت
پایگاه سکندر است مرا

گشت لبریز جام عمر و هنوز
طلب آب خنجر است مرا

دُر آویزهٔ تو شد نگهم
آبروی چو گوهر است مرا

استخوانم بیاد زلف تو سوخت
در جگر بوی عنبر است مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم
شور الله اکبر است مرا

طعنه بر پشت خاک من چه زنی
تا صفا دل مکدر است مرا

اشک ریزان چرا بسوی تو دید
جنگ با دیدهٔ تر است مرا

ناگهان میکند مرا بیدار
ناله ام صور محشر است مرا

کلک مرغوله ریز در و شهید
خمسه تار بستر است مرا

چکید ز دیده چنان اشک بی حساب مرا
که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

نظر فتد چو بران روی شعله تاب مرا
بدیده آئینه سان خشک گردد آب مرا

برنگ موج بسیلاب افگنم خود را
که جوش گریه فگند ابر اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم
که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من مپیچ از آهم
که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینه من بین که چون سپیدهٔ صبح
بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سری دارم
لباس است سبز آتش چو آفتاب مرا

بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری
چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا

بحرم آمده و سینه جوی خون گردید
بیاد تشنگی زین بود سراب مرا

چنان بپای تو بر دوختم نظر وی صبح
که دیده شد صفت حلقهٔ رکاب مرا

شهید تشنگی کام مرا چه می پرسی
ز ترشی روی او سرکه شد شراب مرا

در خم زلف خود مپوش عارض دل افروز را
بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع
پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف بود کسب ضیا ز رخ نمود
روی تو آفتاب کرد کوکب شب فروز را

باز فگنده پیچ زلف در ره خویشتن
کس چه سان بسر برد زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت صید جان بده ناوک سینه دوز را

زند آتش بچمن شعلهٔ نظارهٔ ما
برد دل لالهٔ هند داغ جگر پارهٔ ما

بسکه بر گرد تو گردد دل آوارهٔ ما
طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما

شیشهٔ می ز لب آتش بگلو میدارد
قطره تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال
هالهٔ ماه تو گردد رگ نظارهٔ ما

دل سودازده سودای تو خوش باد که باز
گره زلف کشاد آن بت عیارهٔ ما

ناصحا پند تو تا چند همین است ببین
ترک غارتگر باشوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست و کنون از تب دل
دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد
گر نگاه تو فتد بر دل سیپارهٔ ما

ای رجل باش که بی دیدن او جان ندهیم
ورنه بر باد رود سعی تو در بارهٔ ما

لائق تربیت دامن خورشید بود
طفل اشکی که نخواهید بگهوارهٔ ما

درگذشت آنکه شهید از خطائی آدم
وقت آنست که عفوش بکند چارهٔ ما

آفرید از نور سر تا پا ترا
چون نسازد خالق یکتا ترا

من که باشم تا دم از عشقت زنم
شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه‌ات را با تو نگذارد ز رشک
آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدیم در عشق تو انصاف کن
خویش را از خود بگیریم یا ترا

دست ما را از کرم معذور دار
دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختیم پروانه سان از شمع تو
گو نباشد از غم ما پروا ترا

بهر عشق خویش حق داد اینچنین
روی تابان زلف عنبرسا ترا

منکشف شد بر شهید لامکان
رمز سبحان الذی اسری ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا — مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شیدائے جمال تو خدا — پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

پیش شهید خسته رحمے کن که حق
آفرید از بهر رحم ما ترا

بهوائے تو مے زند پرها — قطعه دیده چون کبوترها
روزگارے ست کز تو میخواهد — زخم لب تشنه آب خنجرها
دل باشد سپند خال خطت — سینه گردید رشک مجمرها
دردلم خار خار مژگانت — هر نفس مے خلد چو نشترها
ناتوانی نگر که همچو حباب — تن من شد و بال بسترها
خواستم تا در آب غرق شوم — موج بر من کشید خنجرها
سد من بے تو چشم من همه شب — بر فلک مے شمارد اخترها
از رخت آفتاب مے خواهد — گرفته همچو مے بساغرها

ابر نیسان بود کف تو شهید
مے فشاند ز خامه گوهرها

چشم جادو بت غارتگر جان باشد یا — رهزن عقل و خرد دشمن هوش آید تا
بره از کف دل سودا زده و سرمه سحر — همه در کارم من خسته بریزد که صدا
برخیزد ز گلویم دم قتل و غم — هم چکیدن ندهد تا سر دستش چو حنا
صفت پنجه مرجان نکند سرخ بخلق — راز جلادی او فاش نگردد که چرا
طعنه هر کس زند و بهر تماشا آید — خلقے از هر طرف و خاطر او را غوغا

کند آشفته و بیهوده به پیش عالم | منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چهره غرض مطلبش این است شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین می کشد مرا | ترسم رقیب را کشد این رشک شد مرا
از یک نگاه ریخته صد خون بغمزه | حشمت مژگانست همین می کشد مرا
گلچین به آشیان من آتش بهشت صبح | فریاد عندلیب حزین می کشد مرا
دل می طپد بخاک تو از خرام شان | ناز بتان به زیر زمین می کشد مرا
گر آرزوی ریختن خون من تراست | زود آ ای ور نه مرگ به کین می کشد مرا
خنجر بکف ز بهر خدا بر سرم بیا | هر دم غم تو ای بت چین می کشد مرا
زود از قفا و بر زده دامان و لب گزان | قربان این ادا که چنین می کشد مرا
زخمی ز لعبد زخم و سنان بر ستان مزن | جانان تغافل تو درین می کشد مرا

فریاد و رود ز دیدهٔ من خواب می برد
بیتاب بی شهید حزین می کشد مرا

با خیالش سرو کاریست مرا | نور پنهان به غباریست مرا
نخل شمعم که به بزم خوبان | سوختن عین بهاریست مرا
غیبت و بر دامن آن شوخ نشست | گل از خاک مزاریست مرا
هیچ آئینه به هر سو که رو هم | عکس روی تو دو چاریست مرا
از خیال تو به رنگ فانوس | طرفه شمعی بکناریست مرا
چون فلک در غم زلف و رویش | گردش لیل و نهاریست مرا

بے سر و چشم مرا نیست بہر | بتو با دیدہ چہ کارست مرا
سیر گلشن چہ کنم ای بلبل | داغ بر سینہ ہزارست مرا

عشق سنگست شہید احکم
شیشہ دل بکنارست مرا

بیا و جام چشمت آرزو خون گشت در دلہا | الا یا ایہا الساقی ادر کاسا و ناولہا
کجائی اے کہ صد برق بلا افگندہ بر جان | پریشان شد چو دود شمع بی روی تو محفلہا
پر جبریل شد پروانہ شمع جمال تو | ملائک را بود از برق حسنت پای در گلہا
زمین و آسمان را غیرت حسن قیامت کن | برون آرای مہ زیبای من از پردہ دلہا
دلم نادیدہ رویت مست شد از نکہت گیسو | چو بوی عطر پنہان در شستے خود در محفلہا
مدد ای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو | بروی آب ہمچون موج سازم قطع منزلہا
دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد | کہ ہمچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلہا
بیک نظارہ بر من تنگی جا کنند آسمان گوئی | کہ جان ناتوان بر لب رسید اکنون مشکلہا
گرفتاران زلفت را نباشد رخصت آسایش | کہ چون زنجیر می پیچد نفس با نالہ دلہا
چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من | کزین رہ دوستان چون باد بربستند محملہا

شہیدا در بلا افگندہ خود را خود احافظ
کہ عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلہا

نباشد ہیچ چشم از گریہ لذت گیر خواب اینجا | کہ شبنم را نمناک در دیدہ ریزد ماہتاب اینجا
ز بس از سرد مہری ہای تو افسردہ شد خاطر | در آتش بستہ گردد ہمچو یخ اشک کباب اینجا
تو آنجا محو دیدار آتش زلف دراز خود | بطول انتظارت سرکہ گردید شراب اینجا

ز بس نظاره را رونق قبای نور تو پوشاند
رگ مژگان شود رشک شعاع آفتاب اینجا

ز غم دلسردی افسرده طبعان را چه می پرسی
رخ خورشید هم از برف سپید آرد نقاب اینجا

بکوهی در فتادم کز هوای سرد آن گردد
گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب اینجا

خیال روی گلگون آنقدر رو داد در دلها
که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب اینجا

جهان از بسکه پر ظلمت شد از بخت سیاه من
سیه چون تابه تفسیده گردد آفتاب اینجا

شهید خفته را دیگر مده تکلیف بیداری
که دارد یک سوال آشنا را صد جواب اینجا

بیا که بی تو ندارم دمی قرار بیا
بیا که کشته‌ام از درد انتظار بیا

رسید فصل گل و بی رخ تو ام در باغ
نظر بدیده گریان شکست خار بیا

ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا قدمم میگدازدم چون شمع
سرشک گرم من و آه شعله بار بیا

برنگ لاله بداغ غمت همی سوزم
بخون نشسته مرا موسم بهار بیا

اگر سر تماشای بیدلان داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد
بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا

فتاده ام سر راهی برنگ نقش قدم
ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافله رفتگان رسید بمن
شهید خسته تو نیز اندرین قطار بیا

نگردد صحبت چون سایه حاصل بیدلانت را
که نگذارد خدا با سایه ات سرو روانت را

چمن پیدا اگر از عرش روح القدس باشد
که بر خاکش ز نور آورد نخل دستانت را

نه در دل تاب شرح سوز غم چون شمع دی رفتی
که من فهمم بیانت را و در یابم زبانت را

دل ما را برنگ سرسر پامال نگه کردی
بود خنجر یکی از سرمه چشم ناتوانت را

ز شور جستنت ای کان ملاحت لب بدوزن هم
نمک می جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ بر افگن تا ببینم وقت بیداری
نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

مرا سپند و زر دارم ز گردست خیال من
بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهید این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگرد دست گردد خامه گوهر فشانت را

زان دهان تنگ گر گویم بگلگشت رازها
رنگ روی غنچه بگشاید پر پروازها

هر سر پایش ادا ها را بود فرق نیاز
ز قدبش صد پیرهن بر خویش بالد نازها

ناله سر می کشد از پردهٔ دل هر نفس
شعلهٔ این نغمه آتش می زند در سازها

اینقدر دارم خبر از دل که ست هنگام سیر
از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها

گوش دل شنوا نشد دارد ورنه جز تا سرا
ورنه یک آواز می آید ز چندین سازها

بسکه ابرو یتو ناخن در رگ جان می زند
سینهٔ من گشت رشک سینه های بازها

مردگان را زنده سازد صور محشر بسید له
در صریر کلک تو باشد شهید اعجازها

هزار پاره شود گر دل فگار مرا
بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

به آب تیغ تو شستی ز دل غبار مرا
نیامد از غمت آسیبی بروی کار مرا

کشان کشان صفت کاهی برد بخویشتر
چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا

بیاد تیغ تو هر زخم تشنه خون گریه
که آب رفته نیاید بجویبار مرا

چو صبح دم ز صفای زند سراپایم ... ز بس خیال رخ تست در کنار مرا
چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد ... همیشه وقت خزان میکند بهار مرا
گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب ... بسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا
دمی که باد صبا بوی زلف تو آرد ... عنان دل برد از دست اختیار مرا
بدامنت نرود هم ز دست الحب لیکن ... چو خار ره و فکندی ز رهگذار مرا
سیاه بخت نبازد تو رو نگردانند ... ز بخت جالی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پاے من گرد شد بسار مرا

ز نیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را ... عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را
نگاه کافرش از دل به یغما برد دین ما ... چو خال هندوش دیدیم بخشیدیم دنیا را
سبکباری ما در پله دانش گران آمد ... چو در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را
خریدار حقیقت با جوی او در اشک گیرد ... درین بازار صد ره چون دکان پیچیدیم دنیا را
تنگ سان ظرفی او بنگر که ما از فیض استغنا ... درون پیراهن هستی نگنجیدیم دنیا را
دل بیدار ما چون دیده از چشم حقیقت بین ... بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را
نجیبان را صبا رکاب وحشی حال دردسر ... که ما از زر و مال جهان نگردیدیم دنیا را
پریشان بود از بوی و نادرت بسا پرچش ... بروی بکه گر چون نامه پیچیدیم دنیا را

شهیدا هر کسی چون نیم بسمل می طپد اینجا
نباشد جای آسایش بیا و بدیدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا ... هر جا که در رخ تو پیش نظر مرا

چند ز دیده خون رود بلبل بینواے را / سرخ تا بچو گل کشا سنبل مشکساے را
گر بسوی چمن برم آن مه دلرباے را / گل زند آتشے بدل غنچه درد قباے را
بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت / مرغ کباب سر دهد ناله هاے هاے را
در شب یاس جا گرفت صبح امید دل که تو / باز برخ فگنده طرهٔ حلقه زاے را
پیش من حزین بیار رفتی دلبری بده / عشوهٔ دلکشای را غمزهٔ غمزدای را
مائل ابروی تو شد دشمن جان خویش گشت / دل که همیشه می‌نهد بر دم تیغ پای را
ضبط نفس نمی‌شود رخصت گریه ده مرا / تا بفراغ دل کشم ناله هاے هاے را
بسکه ز استخوان من شعلهٔ شمع برکشید / گر هما آید از تنم کند موهم صدمه ها همای را
اینکه سیه بود چنین دیدهٔ آهوان چین / داد کرشمهٔ سیه نرگس سرمه سای را
گشت سپیدهٔ سحر پنبهٔ داغ آفتاب / تا تو عیان نموده‌ای آن رخ با صفای را
زخمی بیقرار را جلوهٔ ماهتاب گشت / خندهٔ زخم دل کند رشک سحر سراے را
لعل گران بها دل خون شده از غم لبت / کاش بخون‌بها دهد لعل تو خون بهاے را

بهر ستایش خوشش نغمه سرے بود شهید
بلبل خوش نواے کلک سخن سراے را

سنگ دو نشانی از ره ملک عدم پیدا / حباب آشنا نشد از رفتگان نقش قدم پیدا
بود هر لحظه میل بت پرستی در دلم پیدا / مگر این آتش پنهان شد از سنگ صنم پیدا
به پیری هم نگردد از جگر سوز نهان زایل / که این کافور میگردد ز شمع صبحدم پیدا
صفای باطنی دل را فراغ از درد می‌بخشد / نشد گاهی درون دیدهٔ آئینه نم پیدا
ز کثرت دم بوحدت زد رگ هر ذره در عالم / چو نور آفتابی از عرب شد تا عجم پیدا

جمالت گر نبودی زیب بخشا جهان دل
نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا

تجلی خانهٔ وحدت نهان بودی که نزد اکم
ز نورت کرد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا

اگر سنبل بگلشن سر بسینهٔ خود نازد
کند چون گیسوی عنبر فشان یار خم پیدا

شهیدا بر زبانت آتش افتاد گر بیان تو
بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خود برده‌ای تو ضعف و بیماری مرا
باز در خویش آمدن باشد بدشواری مرا

در فراق دوستان از بخت جانی می زیم
ای اجل شرمنده از احباب میداری مرا

می برد صیاد از من سایه‌سان من پیش پیش
آن قدر باشد بدل ذوق گرفتاری مرا

گاه سنگی میزنی گاهی ز در میرانیم
از کفم بردی دل و دیوانه پنداری مرا

نیستم چون شبنم غلطان و بال دوش گل
بیخودی در کوی جانان هست هشیاری مرا

تا شبی پیکان مژگان ترا دیدم بخواب
همچو نشتر میخلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سر و کار ای شهید
شد جهان در دیده تاریک از سیه‌کاری مرا

در دل چو عزم کوی بتان می کنیم ما
خود را ز چشم خویش نهان می کنیم ما

تا میشویم ز آتش غم یک نفس جدا
چون دانهٔ سپند فغان می کنیم ما

در انتهای عشق تو در باختیم جان
پیریم و کارهای جوان می کنیم ما

حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع
پیدا اگر هزار زبان می کنیم ما

در دل حدیث شوق تو تا جوش میزند
قالب تهی چو خامه ز جان می کنیم ما

چون شکل عاشقان که تر گمان کند مقام
خود را همیشه وقف سنان می کنیم ما

پرسیدم از شهید که طاعت چه می کنی
گفتا که شغل دید بتان می کنیم ما

چشم تو سرمه کرد ز بس در گلو مرا
چون خامه شد گره بزبان گفتگو مرا

رفتی برنگ بوی گل و چون صبا هنوز
با خاک نیز نیست سر گو بگو مرا

خود را بدست چاک گریبان فروختم
تا رشته شد نگاه تو سازد رفو مرا

بهر زیارت شهدای تو می روم
باید بآب تیغ تو اول وضو مرا

گاهی نگاه لطف بسویم نکرد یار
عمری تمام شد بهمین آرزو مرا

یاد صفای طلعت خورشید طلعتان
افزود همچو آینه صد آبرو مرا

در عشق آن ستمگرم ایمن ز مرگ خویش
یعنی اجل نیافته از جستجو مرا

فصل گل آمده است جنون باز جوش زد
افتاده باز با دل خود گفتگو مرا

من در رهش چو سایه گریزان ز آفتاب
دل موکشان برد بسر کوی او مرا

ور دیده شیشهٔ دل خود در بغل برم
طفلان زنند سنگ ز هر چار سو مرا

فردا به پیش قاضی محشر رود شهید
در دست ساغر می و بر سر سبو مرا

ز جان پوشیده تا دارم درون دل غم او را
کنم در غنچه در صد پرده پنهان بوی گیسو را

وبال همچو بستر گشته ام از بی قراریها
کباب آسا بر آتش می نهم هر لحظه پهلو را

گریبان پاره شد رسوای عالم گشتم از عشقش
که چاک سینه تا از غنچه بیرون می کشد بو را

نصیحت کم کن ای ناصح برو از چشم من بنگر
برای همچو ماه آن پری وش حلقهٔ مو را

عتاب آگین ز بهر قتل من آید به بالینم
ببوسم خنجر او را بنازم دست و بازو را

بتسخیر نگاهش تنگ تر شد عرصه بر جانها — ز صیادان از زیبایان مشکل فتاده است آهو

صبر بیچاره او هر زمان دل می برد از جا
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا — گر ز کف دل فتاده است مرا

سر بداغ تو سوزدم چون شمع — پای در گل فتاده است مرا

چون بنالم بگلشن تو که کار — به عنادل فتاده است مرا

در رهش کار با طپیدن دل — همچو بسمل فتاده است مرا

بر سر رهگذار او نظرے — سوی محمل فتاده است مرا

سر زلفش بگردن جان — چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکانی جا بفرا خالی ز اغیار است دیگ شبها — تو در خلوت سرای دل بیا بنشین یکی شبها

بکنج این قفس تنها طپیدن آرزو دارم — رهائی گر نمی بخشی خارا بال و پر یکشبها

سپند آسا بدل یک یک دسوزان گره دارم — بفریادم برس این عقده را چون شرر یکشبها

چو شبنم آنچه داری در گره وقف تماشا کن — ز کف ده حاصل عمر و برو ی گل نظر یکشبها

حدیث ضعف دل بس نازک است ای نکهت گل — پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر یکشبها

منم مشتاق دیدارش ز بخت نیست پروایم — برو واعظ بر این داستان جای دگر یکشبها

تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز — قضا غمنامه اعمال من آهسته تر یکشبها

لبش یا دست زنجیر اسیران بلا هر دم — گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر یکشبها

سر کشد آتش ز داغ دل برنگ آفتاب — شعله اندر خرمن اختر زند ناسور ما

از شگاف خامه خون دل روان گردد شهید
گر بدفتر موجهٔ دیگر زند ناسور ما

خود تماشاگاه و خود محو تماشا نور ما — دیدهٔ موسیٰ دل است و سینهٔ ما طور ما
ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند — صورت دار است مژگان اشک ما منصور ما
با غریبان را ثواب آخرت در کار نیست — کوی جانان خلد ما یاد رخ او حور ما
همچو شبنم در سفر پروای زاد راه نیست — اشک آب و دانهٔ ما ناتوانی زور ما
هستی موهوم ما نقشیست بر آب روان — مرگ خواب راحت است و خانهٔ ما گور ما
چون حباب موج نقش وهم با خود بسته ایم — شیوهٔ ما گم شدن خود رفتگی دستور ما

ای شهید اکنون قیامت میشود از ما بپا
کاغذ ما صبح محشر خامهٔ ما صور ما

می دو بالا کرد حسن ساقی مخمور ما — باده روغن بود از بهر چراغ طور ما
آب شد زان گوهر دندان دل رنجور ما — ریزهٔ الماس او در نفس ناسور ما
داغها گر اینچنین دارد دل رنجور ما — دامن گلچین شود آخر کنار گور ما
پرده بکشاید اگر در خلوت دل نور ما — صد چو موسیٰ را کند پروانه شمع طور ما
شعله می بالد ز پیری در دل رنجور ما — شمع می گردد بذوق سوختن کافور ما
اشک تا مژگان بدشواری رسد از فرط ضعف — اینقدر هم جای نزدیک است راه دور ما
تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب — از دم صرصر نمیرد شد چراغ طور ما
شاعر عشقیم وصف هر دو ابرویش کنیم — بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

واندهٔ ما را که رزق آسیای چرخ نیست
گردش چشمی لبست از ساقی مخمور ما

با نگاهِ ناتوان دل می‌شود گرم سفر
مشعلِ راهِ سلیمان هست پای مور ما

وا نشیان با سیه‌بختان سرِ شمعی هم نیافت
دست و پا گم کرد برق اندر شب دیجور ما

ناتوانان را بود آهِ رسا معراج وصل
دار بگیرد در عصای پیکر منصور ما

گر شکسته‌ست مارا رنگ گلگون خوش است
جای می خونابهٔ دل جوشد از انگور ما

بالکنی کار یکه مشکل بود ما را داده اند
کوهکن در بیشهٔ خود هست یک مزدور ما

ناله بیرون می‌جهد از پردهٔ دل چون شرر
شعله برخیزد بجای نغمه از طنبور ما

زان لب جان‌بخش اعجاز مسیحا زنده شد
رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

نغمهٔ ما مستی خوابیده را بیدار کرد
حشر برپا شد شهید از شیب نفخ صور ما

خوشا بزمی که دل از جوش الفت می‌طپید آنجا
نگه چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می‌چکید آنجا

نشئهٔ آن نرگس مخمور پوشیدی پرستان را
نگاه مست ساقی جان بقالب می‌دمید آنجا

پیاپی جام عشرت می‌کشید از کف ساقی
طلب می‌خیزد و هردم نعرهٔ هل من مزید آنجا

اجابت وا شد ابر لب ساز و برگ هر دو آیین
دعا را ندعا در جیب خود می‌پرورید آنجا

نماند آرزو در دل صاحبدلان باقی
تمنای دلی لبیک گویان می‌رسید آنجا

بهر سو که روشن کرد نور شاهد معنی
سیه‌بختی چو ظلمت از تجلی می‌رمید آنجا

نه تنها ماهتابان داشت در دل داغ عشق او
گر از رنگ چهرهٔ مهر درخشان می‌پرید آنجا

به پیش رفعت آن آستان پشت فلک خم شد
که جبریل امین می‌آمد و می‌آرمید آنجا

تمنای زندگی بر خویشتن می‌بالید هر ساعت
اجل خمیازهٔ حسرت بهردم می‌کشید آنجا

ز چشم می پرستش پر شدی جام صفا کیشان — بجای خون شراب اندر رگ و پی می رود اینجا

ز عالم غیب دانش بود عقل عقل کل حیران — که می فهمید اینجا آنچه از حق می شنید آنجا

ز باغ شب سیه شد از سواد زلف پر سودا — سحر پیش رخ تابان گریبان می درد اینجا

خداوند جهان را بود از بس سیل آمرزش — پی یک سیئه صد مغفرت می آفرید اینجا

درین ایوان ز سر عرش شد روح الامین آگه — گر اینجا نیز دیدار دیده دل آنچه دید اینجا

در او چون بار شد دیده گاه قدسیان هم — دل اینجا دیده اینجا آرزو اینجا امید اینجا

خداوندا بحق آل احمد رستخیز فردا
که عیشت زندگانی وکشد روزی شهید اینجا

ردیف با

گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب — زان رو چو برق تاک آتش بزیر آب

از رنگ لاله شبنم درین چمن — گردیده است شعله در آتش بزیر آب

در کلبه غم چنانکه من افسرده خاطرم — گاهی نشد فسرده تر آتش بزیر آب

با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود — ظاهر نمی کند سینه آتش بزیر آب

هر عکس روی آن مه تابان در آئینه — کی مشتعل شود دگر آتش بزیر آب

با صاف طینتان نشود دعوی فروغ — آخر شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شهید
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

بغیر عکس رخ شعله تاب در ته آب — ندیده است کسی آفتاب در ته آب

گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب — شکفته چون گل تر آب دیده در ته آب

کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد   فرو شدیم برنگ حباب در ته آب
ز سایهٔ خم زلف نگارم از گرداب   فتاده است دگر پیچ و تاب در ته آب
گهر چو موج گر از دست چاک شود   اگر کشیم نفس شعله تا سپاهی در ته آب
ز عکس چهرهٔ آتش فشان دل ماهی   عجب مدار که گردد کباب در ته آب
بجوی حلقهٔ مشکین تو کند پیدا   صدف بجای گهر مشکناب در ته آب

برابر است چه سود و شهید با وطن
چو سنگ ریزه و در خوشاب در ته آب

زمین سحر تو با شب و ظلم چه گردی آفتاب   کاش گردد مشرق خود باز گردی آفتاب
ور شب و ظلم رسیدی صبح گردی آفتاب   آتش افروز در جبین گردون نوردی آفتاب
بسکه رنگ لعل نگارم ز شط تو جان نشست   بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب
عالمی از سرد مهری تو شد ره سپر   هر سحر بر خویش می لرزد ز سردی آفتاب
سیل چوگان گردون میخورد مانند گوی   دم زند گر پیش ترک من ز مردی آفتاب
با فروغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست   پیش روی تو شود مایل بزردی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عریان سر و آتش بجان
چون شهید زار دارد هرزه گردی آفتاب

ز مژگان خون دل می بارم امشب   بهارستان گل کند از خارم امشب
اجل یک لحظه مهلت بگذر آخر   بیا البته رسد دلدارم امشب
قدم آید ز اوج بام و دانستم   که خورشید است بر دیوارم امشب
بیا بر بام خود بهر تماشا   که هرکس می کشد بر دارم امشب

برو ناصح مسوز از غم که من خود — شرر در پیرهن مے دارم امشب
جیا و زلف او بر خویش پیچم — چه سودا و مے که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شهیدا
که آتش زد به مشت خارم امشب

ز بستر تا بیامون داغ رشک گلشن است امشب — نگارم از رخ عجب چراغان روشن است امشب
خیال آن مه تابان در آغوش من است امشب — چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب
دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله — لبالب خواهم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب
ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم — ز هجرش بر تن من هر سر مو سوزن است امشب
برنگ شعلهٔ فانوس غرق خون جگر هم و سوزم — شرر را زیاد داری شمع در پیراهن است امشب
کباب شعلهٔ آواز صوت گردیده ام ناصح — ز لب آه حزینم در قفس آتش زن است امشب
بیا تا از دم تیغ تو جویم چارهٔ خود را — سرم چون شمع بی پروا و بال گردن است امشب
جگر سوزان دلم بریان شد هر دم دیده ام گریان — چگویم با تو با من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت بی تقصیر از محفل
مرا هم با دل زارش بخون غلطیدن است امشب

گر فشد سایهٔ آن زلف گره گیر در آب — موج گردد بشود غرق چو زنجیر در آب
پای اندیشه بلغزید به پای سر شک — که شناور نشود ماهی تصویر در آب
حرفی از نازکی طبع تو گفتم به حباب — آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب
پیشه سبز شود اند به خیال خط تو — خار خار جگر ماهی تصویر در آب
بهر تنظیم خدنگ مژهٔ دلدوزش — راست هر موجهٔ دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نگشاید بصد مست / گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر دم گرم من تفته جگر / خشک گردد کف دریا چو طباشیر در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا / موج را زلف تو آموخته زنجیر در آب

سینه ام دم ز صفا میزند از بسکه چو صبح / چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو بشکست ندیدم که چنین / بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشمم نتوان گفت شهید / لب هر موج شود گر لب تقریر در آب

پیچیده فغان من آتش به نفس امشب / هر تار کفن سوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم برخود از یاد تو می بالد / تنگ ست همه عالم بر من چو قفس امشب

هر رگ به روان آخر شد سوخته رنگ گل / خون از مژه می بارد دل بیتو زبس امشب

چون من بفغان آمد گردون که فغان من / در گنبد مینائیش پیچیده نفس امشب

از قافلهٔ مجنون فریاد نمی خیزد / شد سرمه غبار من در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چو چراغان شد / تو بهر تماشایش از لطف برس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهید ما / داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان ست امشب / اجل از من پشیمان ست امشب

به وصلش مرگم آمد ناگهانی / قضا سر در گریبان ست امشب

صدای الامان از نوح برخاست / سرشکم گرم طوفان ست امشب

دل من دارد آهنگ طپیدن / نفس بر خویش لرزان ست امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد — شهیدانم چه سامان ست امشب
جدا گردیدن از یارست دشوار — ولیکن مردن آسانست امشب
بگویم حال سوز دل که جانان — نهان در پردهٔ جانست امشب
برنگ گردباد اندر هوایش — دلم بر خویش پیچانست امشب
ز دم زخم ست و بر بالینم آن شوخ — برنگ شمع گریانست امشب
نیازم را ز نازِ او وداعی ست — ز جانان رخصتِ جانست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم همرو چراغانست امشب

ز هجران وعدهٔ دوری یارست امشب — کاوش دل بجگر دشنه گذارست امشب
هر نفس گر نفس بازپسین دم بزند — صفتِ شیشهٔ ساعت بشمارست امشب
دی تو بودی بکنارم صفتِ خرمن گل — بی تو ای یار ترا بستر خارست امشب
خنده‌ام وه دهی ای گریهٔ خونین که مرا — با خیال رخ جانان همه کارست امشب
بخیال رخ گلگون تو خون می گریم — دیده‌ام روکش صد ابر بهارست امشب
آب تیغ تو بداد ای دل ات تشنه نکرد — لب هر زخم جگر شکوه گذارست امشب
دی بیک بوسه دل و دین مرا بردی لیک — لذتش رهزن صد صبر و قرارست امشب
شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد — جا خوش یاد همان بوس و کنارست امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
که ز خون پنجهٔ مژگان به نگارست امشب

تو و آرایش گیسوی پریشان همه شب — من و سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسون‌سازی تا ... شعله با درد دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو بی و خنده ناز ... همچو شبنم من و دیده گریان همه شب

تو و آسایش خواب و می گلرنگ رقیب ... من و اندیشه و درد و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح ... من و همخوابگی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونه آن عارض گلگون همه دم ... من و خوناب دل و پنجه مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر ... پنجه و دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو و پرده صد شرم و حیا ... چشم و گریان من و گوشه دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه دف تا به سحر ... من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان همه شب ... تا سحر بود دچار آهم مه تا بالین همه شب

یک چمن چادر مهتاب شفق گون گردید ... خون ز بس ریختم از دیده گریان همه شب

خون شد اینجا دل دیوانه و آنجا بگذشت ... در حنابندی آن پنجه صد جان همه شب

مردم از بسکه بسودای خم زلف او ... تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب

هر دو از سوز غم هجر تو خون می‌گریند ... چشم گریان همه شب با شمع شبستان همه شب

آنقدر محو جمال تو دلم شد که بود ... بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب

تا صبا از سر بالین من خسته برود ... من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت زده روی تو گردید دلم ... دیده وا ماند چو آئینه حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که بود ... مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب
نگرفت خار موج گهی دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کناره گیر
صد پرده نازک ست دلم از تن حباب

از آبروی خود بودم جامهٔ که آن
محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب

بشکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش
بیتابی حباب بود دشمن حباب

از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام
پیچ بر بتاب از نظر چون من حباب

این عقده وا نمیشود از هیچکس که موج
تیغی کشید زهر چه بر گردن حباب

جز خامهٔ شهید که نقشی زند بر آب
مشکل تبار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان ست امشب
زمین بر خویش لرزان ست امشب

ز نور مصطفی هر سو که بینی
تجلی گاه یزدان ست امشب

سرای او که از نور ست معمور
تو گویی عرش سبحان ست امشب

لب حوران ترنم ریز تسبیح
بگردون زهره رقصان ست امشب

ملائک تهنیت گویان که لاریب
شب قدر عزیزان ست امشب

دل عشاق از داغ جگرسوز
خوشا رشک چراغان ست امشب

بگرد شمع چون پروانه جبریل
بلاگردان بصد جان ست امشب

بهر کوی که میبینم بعالم
بهار باغ رضوان ست امشب

شهیدا بی نوای همچو بلبل
درین گلشن غزلخوان ست امشب

ردیف تا

برقی از حسن بتان بر دل بیتاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست
شور برخاست که آتش به سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آینه در حلقهٔ گرداب نشست

آب پیکان تو روزی که بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل آغشته بگرداب نشست

گوهر تاب ز شرم در دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو نباشد زنهار
شبنم است اینکه بخورشید جهانتاب نشست

همچنین خون شفق می‌چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخوناب نشست

نشود گرد کدورت ز سرشکم زائل
نور و جام است که در زیر می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید
زرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیان است چو صاف می ناب
که از آن گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صد رنگ پیمانهٔ یاقوت
خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب و دندان تو دارم
چون اشک شدم همره دردانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پروردهٔ آغوش دلم قطرهٔ اشک است
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

رنگینی آن لعل بهارین اگر این است
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

مشاطهٔ تو عزم شب خون که دارد
کامشب پی زلف تو کشد شانهٔ یاقوت

بر روشنی طلعت رخ تو زنه کان
خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش بجگر دارد و لال است زبانش | خون شد دلم از همت مردانهٔ یاقوت

امروز شهید اگره سخت قناوست
در قطرهٔ خون خم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نشست | خیال روی تو در دل نشسته و نشست
خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه | بسینهٔ من بسمل نشسته و نشست
چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق | غم تو با من بیدل نشسته و نشست
برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا | اگرچه رو بمقابل نشسته و نشست
دلم ز وحشت هستی گذشت همچو حباب | که نقش پاش بمنزل نشسته و نشست
لبان لوز که ناید بکار بوس و کنار | بخانهٔ من غافل نشسته و نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی شکیباست
چو سایه بر در قاتل نشسته و نشست

بیهوده مگوئید که ذوق سخنم نیست | آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست
از کس گره غم بدل خویشتنم نیست | پیداست که تقلید بطلب سخنم نیست
چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست | چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست | چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
عمریست که لخت جگر از دیده نریزم | این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست
از دیده ز بس خون جگر ریخته ام امروز | چون آئینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست
گل کرد بهار شفق از صبح بهاران | آغشته بخون دل گریبان کفنم نیست
نظاره بسکه عرق آلود تو چون عکس | در چشمهٔ آئینه زند غوطه و تنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغی تو ببزم که سخنم نیست
در خانهٔ خود طرح سخن ریختم امروز — چون بانگ جرس جز ره غربت وطنم نیست

هر مصرع نظمم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکاند ز سخن پس سخنم نیست

شوخی که با دو چشم جهانی نگران ست — چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست
یک منت عیسی سبب کاهش جان ست — صد ره بنگر ی تو و مردن به از آن ست
بی پرده بهر جا که رخت شعله فشان ست — صبح ست و شب چادر مهتاب کتان ست
بی روی بهارین تو در فصل بهاران — خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در سیر چمن بی گل روی تو بچشم — شبنم همه پیکان بود و سبزه سنان ست
پیمانهٔ هستی همه لبریز شد اکنون — هر قطره که از شیشه چکید عمر روان ست
زین گونه پریشان مگذر بر سر زلفش — ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست — جادو نظر و مه کمر و آفت جان ست
پیمان شکن و سیمتن و گلبدن و مست — خورشید لقا حور ادا رشک بتان ست
نازک کمر فتنه گری حور لقایی — جادو نظر کینه ور و جان جهان ست
رویش گل و چشمش گل و زلفش همه سنبل — لب چشمهٔ حیوان قدش روح روان ست

دی شب چو شنید این غزل تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان ست

ز تاب روی تو کارم بجز رسیدن نیست — بنور سایه گهی رابط آرمیدن نیست
دلی ز عشق تو دمساز آرمیدن نیست — درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

ز بس که نکهت زلف تو اکتساب کند
نسیم را چمن فرصت وزیدن نیست

بخون نشستن همه پیچیدم و گشتم
نه چون حباب که کارش بجز دویدن نیست

چگونه محو رخت صانع ازل نشود
که مثل تو دگر امکان آفریدن نیست

چنان غم تو هنش کرده عرصه بر دل تنگ
که آب را نگهه جای آرمیدن نیست

اگر به جوی چمن حسن تو گردن افرازد
سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست

به رنگ تیر سپر خود زند سنگ به دشت
قدیکه همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفته داغ من شدی گردون
برو که این گل خورشید بر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائے
که چشم آئینه را هم جمال دیدن نیست

چو آفتاب نشستن بخون سزد ای صبح
کمال عاشقی از پیرهن دریدن نیست

ملول می‌شوی ای حاسد از حدیث شهید
برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه اوست
هر آنچه هست درین خرقه کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و زمزمه و قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا ثواب کیست
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با نسیم او همه من
چو بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان موجب آزادی ماست
مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گره‌گیر کسی ست
خانه بربادی ما موجب آزادی ماست

هر کسی در رهِ ما عزم طپیدن دارد
رقص گاه همه بی بال و پران وادی ماست

خامه از نالهٔ ما صور سرافیل شنید
آسمان شکوه گذارِ دل فریادی ماست

سفله گر رنگ شاید لب تحسین چه شود
کودک و پیر و جوان قائلِ استادی ماست

هر کس از قید غم هجر شد آزاد شهید
لله الحمد کنون نوبت آزادی ماست

شور و آه و فغانِ من همه اوست
هر چه باشد بجان من همه اوست

اشک طوفان فشان من همه اوست
آه آتش فشان من همه اوست

غنچه ام بوستان من همه اوست
بلبلم آشیان من همه اوست

چند پرسی ز ماجرای من
ناصحا داستانِ من همه اوست

در خیال تصور و تصدیق
در یقین و گمان من همه اوست

فکر تغییر حالِ من مکنید
که بهار و خزان من همه اوست

من همانم که بودم و هستم
همهٔ جسم و جان من همه اوست

گوش شنوا اندر نی ای ناصح
که بیان و فغان من همه اوست

چشم بینا گرست در عالم
که ببیند بیان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید
بسکه آرام جان من همه اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاه کیست
در خون طپیده برهنه سر داد خواه کیست

خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست
کافور مشک ریخته تأثیر آه کیست

گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام
تغییر چهرهٔ تو ز تاب نگاه کیست

از کید گر جداست لب زخم خونچکان
عذر گنه نگر چنین عذر خواه کیست

دل دادن و نگاه نمودن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

صبح صفا بپاکی دامان گواه تو
رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست

شب با هم می برآئی و خورشید با مداد
تصویر حیرت ست که این بارگاه کیست

میگفت قاتلم سپر تیر ست هر که دل
بی اختیار می طپد این قتل گاه کیست

چون سرمه خاک شد بهوای کسی دلم
یارب شهید سرمهٔ چشم سیاه کیست

سر بر کشید لاله ز خاک این مزار کیست
در گور هم نماند دل بی قرار کیست

هر دم کباب شعلهٔ آواز خود شود
در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست

امشب بجیب و دامن من بوی عطر نیست
یارب خیال آن بت چین در کنار کیست

چشمم چو نقش پای افتادگی گرفت
عقلم بحیرت ست که این رهگذار کیست

در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید
بینم که داد شعر ندادن شعار کیست

جان من کیست که سرگرم تماشای تو نیست
دل کدام ست به پهلو که دران جای تو نیست

چشم آئینه رخان محو تماشای چنیست
یوسفی نیست بدوران که زلیخای تو نیست

یک نگاه تو چرا جان بتن مرده دهد
گر خدا شیفتهٔ نرگس شهلای تو نیست

ای خوشا بخت کسانیکه برای آنها
سرمهٔ دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان‌بخش مسیحا ز تو نازد هر دم
معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

هر شهید جگرافگار چندرا رسمی
ایکه ملجای جهان جز در والای تو نیست

تا خط تو بر آئینه زنگار فرو ریخت
خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب
بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

وردا که بهار آمد و از حسرت پرواز
بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظاره بیاد تو گل روی چو شبنم
از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت

شیرازهٔ دل را بتمنای وصالش
صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش
خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

بلبل بچمن تشنهٔ مژگان تو گردید
در پیرهن غنچه صبا خار فرو ریخت

سرگشت ز من نرگس مخمور تو شد عمر
چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت

فریاد ز حال غم عشقت که بدامن
لختی ز دل من هم گفتار فرو ریخت

داغ دل حساد ز رشک سخنم سوخت
هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شرم کلام تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

طرز نگهش میل تغافل ز من آموخت
چشمم آتش خاصیت گل ز من آموخت

بر خویش گره خوردن و در پا افتادن
ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقه و هر حلقه صد سلسله ناله
زلف تو گره در رو تسلسل ز من آموخت

جان دادن و نالیدن و بر خویش طپیدن
پروانه ز من قمری و بلبل ز من آموخت

بیداری و مستی و آشفتگی جان | نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت
حیران شدن و سوختن و ریختن خون | آیینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم اینست | چون اشک بخیزم ز زمین طاقتم اینست
هر جا که ببینم رخ زیبای نگاری | دل می‌دهم از کف چکنم عادتم اینست
خنجر بکف آید ز پی کشتن و برگشت | دستی نزدم در کمرش حسرتم اینست
در آیینه هر دم نگرد عکس رخ خویش | او شیفتهٔ خود شود و حیرتم اینست
چون بوی گل از خویش رمم باز بیایم | خود رم کنم از سایهٔ خود وحشتم اینست
تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را | حسن تو بدیدن ندهم غیرتم اینست
خون از دم تیغ تو بصد جذبهٔ محبت | یک قطره چکیدن ندهم الفتم اینست
در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش | جان می‌دهم و شکر کنم طاعتم اینست
تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرساند | از خاک سر بر نکشم ماتمم اینست
فردا که بود گرمی بازار تماشا | مقتول تو خوانند مرا راحتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی
برخاست خروشی که بیا تهمتم اینست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست | لیک هستی من در هر دو جهان ناپیداست
گونهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست | ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست
هر زبان از نگه مستی صهبا پیداست | گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلدادهٔ گلشن نشوم — که بروی خوش تو گلزار تماشا پیداست
هر کرا ذبح کنی زندهٔ جاوید شود — از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست
بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم — حال امروز ز آئینهٔ فردا پیداست
همچنان بر زمین داغ غمت سید ارم — لاله‌سان خون من از دامن صحرا پیداست
گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد — از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست
کشتهٔ تیغ تو شاید که تهِ خاک تپید — کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست
ناله از سینه چه شمع ست ز فانوس عیان — درد دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوانم غزلی
که ز هر مصرعهٔ آن شورش دلها پیداست

از شهید عاشقی از چهرهٔ زیبا پیداست — سیل پرواز ز رنگ گل رعنا پیداست
در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس — اشک چون شبنم ازان نرگس شهلا پیداست
کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی — از رخش چون من دل بسته غمها پیداست
بسکه شد محو تماشای پری تمثالی — بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست
خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی — خار خار غمش از خاطر شهید پیداست
من فدای قدش او را غم بالای دگر — از دل شیفته ام رنج دو بالا پیداست
آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد — بنگاهی ز دلش طرفه تمنا پیداست
لبش از بار تبسم همه سیگشت کبود — شورش ناله ازان لعل شکرخا پیداست
آنکه از تازه بهار تو خزانی گل کرد — زردی روی تو چون رنگ خزان پیداست
چه شراریست که جا کرد درون دل سنگ — چه غباریست که آئینهٔ دلها پیداست

قامتت رنگ قیامت بجهان می‌ریخت
قامت کیست کزان اینهمه غمها پیداست

کاکلت دام بلا بود برای دل و جان
کاکل کیست کزان این سر سودا پیداست

نرگست صبر و قرار از دل عالم می‌برد
نرگس کیست کزان همچو تمنا پیداست

کیست آن شمع که در ماه تو شد زرد چو مهر
از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

بهره‌وری کاش ز وصلش که شهید خواند
غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده ولیش بچه خوردی که ز لبها پیداست
عرق از گرمی می بر گل زیبا پیداست

طرز می خوردنت از نرگس شهلا پیداست
اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست

شب کشیدست کسی تنگ در آغوش ترا
که شکستی دگر از جامهٔ زیبا پیداست

بر دل یار گرم که از رحم نهادی دستی
که ز دست تو فروغ ید بیضا پیداست

دل پرخون که پامال تو شد همچو حنا
که نشانش همه از رنگ کف پا پیداست

که گشاد از تن گلرنگ تو سربند قبا
داغ دوزخی تن از جامهٔ زیبا پیداست

نگه گرم که افتاد بر رویت که چو خال
عکس آن ز آینهٔ عارض زیبا پیداست

بوی گیسو که شنید از ره مستی که چنین
طرز آشفتگی از زلف چلیپا پیداست

دی ببالای تو جان که بلاگردان شد
که سراپای تو عکسی ز تمنا پیداست

حلقهٔ چشم که گردید بپای تو رکاب
نقش خلخال ز پاهای تو بیجا پیداست

یوسف ناز ترا پنجهٔ نیاز از که رسید
که بدامان اثر دست زلیخا پیداست

ز پی قتل که دزدیده نگاهی کردی
سرمه را قصد شبیخون ز ادا پیداست

شب در آغوش کسی رنگ حنا ریخته
رنگ پژمردگی از زیور گلها پیداست

راست گو راست که بود آنکه سوزت وصال
شوقی از دل صفت باده زمینا پیداست

گر شهید است مرا سوختی از داغ هوس
ورنه هم رشک خودم در دل شیدا پیداست

دلم که ناله بجان در شکسته و برخاست
سپند وار بر آتش نشسته و برخاست

شهید آب و گلم بسکه داغ عشق تو بود
ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست

دمی که قسمت هر چیز می نوشت قضا
دلم خیال تو در طرف بسته و برخاست

دلم براه تمنای تو برنگ حباب
هزار بار نشست و شکسته و برخاست

ستی بیاد تو فریاد آتشین دلم
برنگ برق جهانسوز جسته و برخاست

چه بود شمع جمال ترا به بزم ازل
که آتشی زده در جان خسته و برخاست

ز لخت‌های دل آن ترک گلعذار شهید
گرفت از چمن سینه چند دسته و برخاست

نرگس مخمور او مست شرابم کرده است
روی تابانش لب ساغر آفتابم کرده است

دعوت تیرش فغان شعله تابم کرده است
آتش از بال و پرم جست و کبابم کرده است

شمع‌سان بر خویش لرزیدن خرابم کرده است
گردنم در زیر تیغش اضطرابم کرده است

بسکه جوشیدم ز تاب رنگ گلگون چون عرق
گرم جوشی‌های من آخر گلابم کرده است

عکس رخ می او که در آیینهٔ دل جا گرفت
آنقدر رنگ بخت اعضایم که آبم کرده است

هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش چشم
سوزش داغ جگر رشک کبابم کرده است

لیلی محمل نشینی نازنینی مهوشی
از کفش دل برده و مجنون خطابم کرده است

می‌رمم از خویشتن با جنبش موج نفس
ناتوانی‌ها ز بس همچون حبابم کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم
در جهان سودا چو بوی مشک نامم کرده است

قیس پیش عشق من طفلی است ابجدخوان شعور
عشق با علمم نبودن یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جان اخگرم
آتش دل نیست پا بستم تا کبابم کرده است

روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب
من با این شادم که او یاد از حسابم کرده است

قدر شأن من از هیچ برتر بالاتر است
ماه نو خود را خم از بهر رکابم کرده است

ایکه نرگس همکنار سبزه شد بر تربتم
ذوق بیداری عیان در عین خوابم کرده است

آن کف پا کز شده پامال او جان شهید
چون حنا یک لخت و قطعه خون نابم کرده است

یاد رویش روغن گل در چراغم کرده است
اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

خاطرم صد پرده نازکتر شد از جام حباب
صحبت نازک نسیمی بی‌دماغم کرده است

ساقی مهوش که بر من دور ساغر گشت
آفتاب افسرده و آتش در ایاغم کرده است

نیست از این دست تن و دامن صحرای عشق
وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سوخت
همت پروانه جانباز داغم کرده است

در خیال آن کمر از بس لاغر گشته‌ام
ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

از جهان گم همچو عنقا آشیان گم کرده‌ام
عشق چون تیر قضا فکر سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود
داغ را در پرده از دود چراغم کرده است

صد چمن بر خویش بالد سبزه تربت شهید
تا نگاه سبزپوشی غرق باغم کرده است

خون جگر هست بهاری شد و برخاست
در دل دیده سپید ابر بهاری شد و برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من
از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آهی که کشیدیم ته خاک از دل سوزان
سر تا قدم شمع مزاری شد و برخاست

دل بر سر راهت که نه خاکی شد و بنشست
خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق
هر ناله که دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بجا خطر
هر موی تن من سر خاری شد و برخاست

افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل
بر خویش بپیچید و ماری شد و برخاست

جستم خبر حشر ز برخاستن یار
بی‌صبری دل زود ازین مژده که آری شد و برخاست

در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم
بر سبزهٔ تر شبنم نظاری شد و برخاست

در راه وفا تا هدف تیر تو گردد
هر قطرهٔ جان از که شکاری شد و برخاست

پیکان تو میخواست که در سینه نشیند
از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست

دودی که کشیدست سر از داغ شهیدی
در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایهٔ ما و تن بیجان هر دو یکیست
از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست

می‌رود با تو بهر گام رجانم رستی
طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست

تا نشستن بسته بالیدن من سرو و بلبل
شمع و گل شمع که از سوز و زبان هر دو یکیست

روزگاریست که آن سرو گلستان حرم
پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عاشق و راه بر آرد دل و جان سست شهید
پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست
مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگ بدن یکسان ست — قامت و فتنه و آشوب جهان هر یکیست

تیر و باریک شناسان خیال نازک — کمر و تار نگاه و رگ جان هر یکیست

آن لب و برگ گل و لعل یمن یکرنگ ست — مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر یکیست

پیش ما گم شدگان رو فلک سینے — نقطه و غنچه و دل تنگ و دهان هر یکیست

اندرین معرکهٔ عشق نباید گفتن — که خدنگ مژهٔ یار و سنان هر یکیست

سید ما جان سخن کلک فسون ساز شهید
معجز عیسوی و سحر و بیان هر یکیست

سرمایهٔ من گرچه بجز آب و هوا نیست — لیکن بچه با هم هوس نشو و نما نیست

اشکم چکید از دیده و دل گرم صدا نیست — امروز درین قافله آواز درا نیست

روی سخن ابروی تو گو جانب ما نیست — میل دل گم گشته کم از قبله نما نیست

از کاستن خویش بیالم صفت شمع — در مذهب من بهتر ازین نشو و نما نیست

آن شوخ ستمگاره بما هست و بما نیست — چون عکس که از آئینه جدا هست و جدا نیست

گه زنده کند گاه کشد خسته دلان را — طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست

دل را همه جا جذب محبت برد از خویش — دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست

خون جگرم زیب کف پای تو گردید — داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست

دم نیستی ما زند از هستی جاوید — مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

گه باده بجام ست و گهی نیست شهیدا
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق او ز سر من گذشته است — سیل بلا ز بام و در من گذشته است

گفتم که تیر اش از جگر من گذشته است | نالید سینه کز سپر من گذشته است
یارب چه شعله یارب من در کنار داشت | کاندر قفس ز بال و پر من گذشته است
تلخ است زندگانی من در فراق یار | زهر است اینکه از شکر من گذشته است
دانم فسانهٔ تو ز خوبان روزگار | هر قصه که از نظر من گذشته است
بوی جنون رسید بیابان غم ز هر طرف | مجنون مگر ز رهگذر من گذشته است
پروانه گفت حال غم خود به عندلیب | گر شام تو به سحر من گذشته است
نازم فروغ جلوهٔ او را که همچو برق | بیباک تر ز خشک و تر من گذشته است
دریا که در گوهری سبق برده از دوا | از نفع تیشه ضرر من گذشته است
ناصح مپرس آنچه بجان و دل حزین | از نالهای بی اثر من گذشته است
همچون حباب در وطن خود مسافرم | عمرم تمام در سفر من گذشته است
خوبی عیان ز خرقه زیبی نهان هل | عیبم فزون تر از هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید
آبش هنوز از کمر من گذشته است

آرمیدن در میان چشم و رسیدن مشکل است | هم رسیدن مشکل و هم آرمیدن مشکل است
ناصحان جان مرا تا لب رسیدن مشکل است | اشک را هم از سر مژگان چکیدن مشکل است
او سراپا نور و من آئینه دارم بی بصر | از نه دیدن دیده حیران ستم دیدن مشکل است
من زبان او زعرب فهم زبانش سهل نیست | تا شنیدن حرف او گفت و شنیدن مشکل است
ناتوانم از ره دلدار دور افتاده ام | بی رسیدن جان نیاساید رسیدن مشکل است
دور باشی زد به نزدیکان او بی گرد رش | بوسه چیدن نیست آسان و نه چیدن مشکل است

هم نفس تنگ است و من هم نیم جان هستم شهید
بی طپیدن دل ندارد طپیدن مشکل است

بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست

هنوز محو خود آرائیم که از تنگیش
قبای عمر مرا خواهش رفو باقیست

دلی نماند که سفت از دکان عشق خرد
وگرنه درد تو ارزان بچارسو باقیست

شدیم پیر و جوانی نه رفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه برآورد موی وصف کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

نماز در خم محراب غبغب نازش
نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست

ازان بدامن آلوده ام بدیر مغان
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست

ز سرخوشی به سبوی افتم آخر کار
مرید شیشه شدم بیعت سبو باقیست

به زخم تازه نمک ریخت است گریه دوست
به زهر ستیزنش از خندهٔ عدو باقیست

ز تیغش آب دویدست گرچه در رگ و پی
ولی هنوز همان خشکی گلو باقیست

ز چاک سینه فتد بخیه برخ کارم
چو شمع رشتهٔ جان تا بپی رفو باقیست

ز پای خم نکشد خاک من سر به بهشت
که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست

بسر بخاک ز حسرت چو موج می پیچم
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست

بشاهزاده حیدر شکوه آنکه بخلق
شکوه حیدر صفدر ز نام او باقیست

فرستم این غزل تازه را که قدر سخن ‌‌ ‌ ز طبع نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفاے سینه مرا آب طینت ست شهید
برنگ آئینه زان روی هم آبرویم باقیست

بجه ادهم ورکفن وجیب در بدن باقیست ‌ ‌ خاک گردیدن تن و شوق طپیدن باقیست
در رهست بسکه تمناے دویدن باقیست ‌ ‌ جوشش زد خونم وزان تیغ چکیدن باقیست
نه همین چشم مراحسرت دیدن باقیست ‌ ‌ گوش را نیز حدیث تو شنیدن باقیست
آرمیدیم چو از خلق رمیدیم ولے ‌ ‌ وحشت اینست که از خویش رمیدن باقیست
گر ندارم ز ضعیفے پر و بال پرواز ‌ ‌ رنگ را از رخم آهنگ پریدن باقیست
صورت ناز بصور نتوان ست کشید ‌ ‌ بردلم گرچه محالست کشیدن باقیست
همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن ‌ ‌ روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست
پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز ‌ ‌ گل نظاره زگلزار تو چیدن باقیست
عرق افشاند جبین تو ز شرمم قتلم ‌ ‌ لب ز حسرت بغم و غصه گزیدن باقیست
سبحه و خرقه و عمامه بنا ندوز خمار ‌ ‌ بر در میکده خمیازه کشیدن باقیست
خویشتن را بفروشم چو پسندد خمار ‌ ‌ که هنوزم هوس باده خریدن باقیست
در شب وصل تسلی نه شود خاطر من ‌ ‌ هر زمان دغدغه صبح دمیدن باقیست
در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز ‌ ‌ دیده را حسن خداداد تو دیدن باقیست

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج ست شهید
کف به حیرت کده حسن بریدن باقیست

سیروم جایگه که آنجا جسم و جان نامحرم است ‌ ‌ دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم است

نامه شوقش چه بنگارم قلم نا آشناست / حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

راز دار آن بت محمل نشین یکرنگ شد / ناقه هم با واقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت / زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است

قصهٔ جویندگیها و لیکن گفته را به بزم او مگو / پیش عشق حق نغم پیر و جوان نامحرم است

تا جهٔ عشقیم از سود و زیان استغنی / جنس بازار سود و ناجنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد را در سینه پنهان کرده‌ایم / دل بگفتا در مکانم نه دکان نامحرم است

غیرت یکتاییش بنگر که هنگام خرام / سایه را بسپرده آن سرو روان نامحرم است

در چمن بنهد قبا یک شاید آن گل پیرهن / هان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است

گفتگوی چشم مستش حرف بی صوت و صدا است / شعلهٔ ادراک محروم و بیان نامحرم است

کار ما را سینهٔ مژگان ابروی نیش تمام / کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پردهٔ دل کامیاب از نور عذارش شد / جلوهٔ مهتاب او را این کتان نامحرم است

گفتمش یاری نمی‌باید خیال ما بتو / بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا / هم زمین نا آشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید
با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

تلخکامم از دهانش لب شکری نیست که نیست / لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست

محو آئینه رویش نظری نیست که نیست / بستهٔ حلقهٔ گیسویش بشری نیست که نیست

بسمل خنجر ناز اند چه انسان چه ملک / هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

بخت آئینه که دیدار تو مفت ست اورا / ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین بی‌خبر از سبق جفری باشد / زان کمر نیز مرا او را خبری نیست که نیست
از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک / طرهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست
اشک را دیدم و یکسان گهر سنجیدم / تشنهٔ وصل تو خشکی و تری نیست که نیست
خالی از کار صبا گر نه شنید چه کند / که پر از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

تو نداریم دماغ و دل فریاد شهید
ورنه هر شهر با نوحه‌گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست / جز نگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست
کشتهٔ من گشت او فانی و دیگر بد نبود / بعد ازین مقصود چشم تر نمیدانم که چیست
با پریدن‌های رنگ چهرهٔ خود می‌پریم / در قفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست
می‌برد هر جا که می‌خواهد مرا با خویشتن / غیر سیل اشک خود رهبر نمیدانم که چیست
واعظا با آدمم خوب است لیکن باده را / کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست
اندرون مغز جان خویشتن خود می‌خلم / غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست
از تغافل چون نیابد آب حیوان دادنش / تشنهٔ آبم و هم خنجر نمیدانم که چیست
جرعه‌ای از جام سیر کوثرم سیراب کرد / تشنگی تا سر دم محشر نمیدانم که چیست
من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را / معرفت دانسته‌ام دیگر نمیدانم که چیست
فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن / مذهب دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست
پشت بر دیوار و رو آئینه دارم همچو عکس / خلوتم این بس که بام و در نمیدانم که چیست
گر نخفتم گم شوم چون شمع اندر آستین / آنکه از بالین نیم بستر نمیدانم که چیست
دی بمسجد واعظان کردند غوغای بلند / هیچ نشنیدم بگوشش گر نمیدانم که چیست

منکر الفتش گفت نشنید از دو بین ایمان شهید
شرک در توحید بینم نمیدانم که چیست

دل را بیک کرشمه دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخم نبوده است
تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

سامانی نشسته ایم ز دل کاین ستمکار رفت
صیاد ما بناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در ره آن نازنین سوار
برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه بیجا نه برده بود
ایمان من تقیت لب بهش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو باده بیغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این یادگار آب ز آتش گرفت و رفت

تا منشی قضا خط تقدیر مے نوشت
محضر بخون من ز قلم تیر مے نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سرنوشت من
از حرفهای جوهر شمشیر مے نوشت

آزاد نامه دگران زود تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر مے نوشت

نام اسیر زلف ترا خامه قضا
هر جا که مے نوشت بزنجیر مے نوشت

خون مرا بمعرکه گیر و دار عشق
قوام بآب تیغ تو تقدیر مے نوشت

سودا پرست طره او مشک میگرفت
در نسخه گر طبیب طباشیر مے نوشت

روزی نویس خلق بعهد رضاعتم
خونابه جگر عوض شیر مے نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من که عشق | بر خود برات حسن جهانگیر می نوشت

چشمم سحر ز خامهٔ من آب می گرفت | گر ماجرای گریهٔ شبگیر می نوشت

اگر می نوشتمی آنچه عیان دیده ام بخواب | یوسف ندانمش که چه تعبیر می نوشت

هرجا که ماند کلک قضا در ره راز عشق | بود است آنچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را | هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

یاد آن زمان که شهرت صیادی تو شد | نخچیر این نوید بنخچیر می نوشت

کلک قضا هر آنچه پس پرده می شنید | بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا که سجده بپای تو کردمی | سفتی اگر چه کلکم تکلیف می نوشت

با اوج تو ز بیم فلک آفتاب را | چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن مرا به شمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت | داغم از دست گل ترحمی که باغ از دست رفت

بعد عمری نقش پا دیده بودم در رهش | لیک بر رویش جبین سودم سراغ از دست رفت

بر چراغ آفتابش بود جیب ناز شبی | تا رخ او دید گردون با چراغ از دست رفت

خون دل چون جوش زد داغ جگر فرسوده شد | شیشه ای تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم | آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

تا فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود | آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه درد شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل به کمین نشست و برخاست | فریاد از این نشست و برخاست
برخاستن و نشستن او | بالله ز چنین نشست و برخاست
تیر نگهش بجلوهٔ ناز | با جان حزین نشست و برخاست
دل از کف من ربود و بر جست | صد دره بر این نشست و برخاست
بنشین و مخند با رقیبان | بیزارم از این نشست و برخاست
بر صفحهٔ دل بنقش خوبی | مانند نگین نشست و برخاست
صد فتنه بدار و گیر ایمان | زان رهزن دین نشست و برخاست
بی غیرم و در رهش نشستم | بس هم همین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب و جان رسیده است | با پیش مسیح طالب درمان رسیده است
جان بر لبش رسیده بسی در ره طلب | با جذب شوق دست و گریبان رسیده است
شوریده بلبلی ز دل آزرده از قفس | در آرزوی سیر گلستان رسیده است
نالان و پر شکسته و گم کرده آشیان | بهر نظارهٔ گل خندان رسیده است
طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو | طالع نگر که در شکرستان رسیده است
پروانه که پر زد و پروانگی گرفت | در بزمگاه شمع شبستان رسیده است
صاحبدلان اهل وطن را صلای عشق | از بیدلی که مست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت | بسکه مشتاقم شهیدانم شهیدم چها خواهم نوشت
بی سر و پایم ندانم نامه پردازی که چیست | آنچه باید ابتدا و انتها خواهم نوشت
گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال | حال خود را هر دو جا همچون هوا خواهم نوشت
گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود | من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر نور و ابر تر خواهم کشید
اشک را و مساز آه و شعله زا خواهم نوشت

صفحه‌اش باشد جدائی الفصال از بهر چیست
آن حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت

آنچه در ورق داستان گنجید نتوان تحریر کرد
شوق بی حد را امید اثم کجا خواهم نوشت

مختصر باشند اهل درد از عرض غرض
مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت

جز امین الدین نخوانم حرفی از دیوان عشق
نام او در نامهٔ خود جابجا خواهم نوشت

آرزوها که اندر سینه دارم نهان
او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت

بر نمی تابد صریر خامهٔ سیج نازکش
لفظ را در نامه بی صوت و صدا خواهم نوشت

نازک است آن خاطر عاطر دل زارم بگاه
ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت

او امام شاعرانم خوانده‌ام او را مدام
قبلهٔ ارباب فیض و رهنما خواهم نوشت

او ز گفتار سعدی از رسل در شعر و فن
چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت

سید آبا و از فروغ او تجلی در ارشاد
مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت

تا بدستش چارهٔ بیچارگان بخشیده اند
درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت

بسکه از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا
دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

لی همین یکبار مدح او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودم عبث
عقدهٔ دل نه کشودم عبث

حال رنگی نه پذیرفت از قال
گفتهٔ خود نه شنودم عبث

دل بیدار نکرد به نصیب
سالها سال غنودم عبث

یاد مستی خود چه توان کرد درین عهد
دهنار قصد تیر نگردد بدوا کج

در ریزی مضمون اگر این است شهیدا
چون شاخ پر از میوه شد خامهٔ ما کج

چشم ترا ایاغ صهبا چه احتیاج
وز دیدنش به باده دلم را چه احتیاج

خود واقفی ز حال غم کشتگان خویش
ما را دگر به عرض تمنا چه احتیاج

قتل لبت کند همه بیمار دردمند
بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج

این راز بر ضمیر منیر تو روشن است
کاورده ام بحضرت والا چه احتیاج

گر گوشوار نیست بگوشت تو گو مباش
خورشید را به عقد ثریا چه احتیاج

رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو
خود را ببین ترا بتماشا چه احتیاج

پیوسته گل کند ز بر و دوشت تو بهار
دست ترا بدستهٔ گلها چه احتیاج

امروز از تو حرمت شفاعت شنیده ام
گوش مرا بقصهٔ فردا چه احتیاج

چون گردباد رقصم و از جا روم شهید
دارم بپای گردش صحرا چه احتیاج

نور تو درون دل مستانه زند موج
چون آب که در گوهر یکدانه زند موج

داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد
این گنج همان به که بویرانه زند موج

مردیم و بیاد رخ تابان تو در خاک
خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج

از شمع تو بر باد رود گر همه جا کم
در دشت غبارم پی پروانه زند موج

آرامگه حسن بتان ست دل ما
پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج

مگذار که از چهره خط سبز بر آید
در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از پرتو لعل لبت آن بست قدح نوش — صد میکده از یک خط پیمانه زند موج

بیداری ما نیز ز یاد تو تهی نیست — در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج

جان در طلب بوی تو چون عطر زند جوش — دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزل صائب ماست که فرمود — آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدل خستهٔ شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و دل جلوهٔ جانانه زند موج — این می به همین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم گر از شمع تو لطف کششش نیست — پروانه ز خاکستر پروانه زند موج

گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین — در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد بجهان خانهٔ آباد — بگذار که این سیل بویرانه زند موج

جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد — اندر شکن دام کجا دانه زند موج

در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست — یکسر مژهٔ من صفت شانه زند موج

زنجیر بپای نگه اهل نظر کرد — این سرمه که در نرگس مستانه زند موج

تمکین نگر ای دل که به پیش لب عاشق — صهبا نتواند که بپیمانه زند موج

غم گل کند از شادی بفیانه چون شمع — از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج

آن ماه گر از عارض خود پرده کشاید — مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو چنین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامت آن خوش ادا داده به بستان صبح
طلعت آن مه لقا مشعل ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طلعت نیکوی تو حجت و برهان صبح

ای قد رعنای تو محشر میدان صبح
وی خد زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
سنت دیدن نهد روی تو بر جان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت ایوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود و ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجدهٔ دراز
سود از نیاز تا صبح بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذرهٔ
شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند بسکه صفا با سینه‌ام
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

بشتاب و باده در قدح آفتاب کش
در باب نغمهای صبوحی ز ساز صبح

افسرده دل بکس نشود گرم اختلاط
از تاب آفتاب ببین احتراز صبح

کوتاه دست نالهٔ شبگیر ما شهید
افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد در گلشن بهار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و چشم من شده از اشک لاله‌گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان وسمی شود
از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان
بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان و پان
صد گونه شرمسار سفید و سیاه و سرخ

عنبر و سیاد گوهر دندان و خال و لب
از چشم هم غبار سفید و سیاه و سرخ

از چشم هم سرشک شد این داغ خون فشان
هر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره کفن
داریم در هزار سفید و سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید
مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط نو دمیده و رخسار سبز و سرخ
پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک مرا شود
چون طوطی چمن پر و منقار سبز و سرخ

آویزهٔ زمرد گوش تو دیدنی ست
بر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانهٔ تو ریزهٔ فیروزه و عقیق
پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده ام
در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زهرهٔ من با سرشک خون
شنجرف خوشنماست بزنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعلهٔ نیلوفری رخش
این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر برگ کاه میشود از جوش خون دل
همچون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ

رنگینی و بیانی و سرسبزی سخن
چون سبزه و گل است بگلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من
شد روی حاسدان سیه کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیه این غزل شهید
سازد بخانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ما شده امروز چون قبا گستاخ
کشیده تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور رخ تو می بوسد
ندانم اینقدرش کرده چرا گستاخ

سرم فدای تو ناز ترا چه پیش آمد
که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوی تو از آن که گهی
چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ

خبر کنید سگ کوی تو بیوفائی را
که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا
سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ

مباد شیفتهٔ خویشتن ترا نکند
چنین بود بحضور تو گر ادا گستاخ

نفس بسینهٔ بلبل برنگ خار شکست
گشاد چون گرهٔ غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشکِ مرا شبی پرسان
بگوش یار سخن ای طرهٔ دوتا گستاخ

چسان فریفتهٔ حسن آن نگار شدی
بروز حشر همین پرسم از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوهٔ آن گل رو بگرداند
صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند

حسرت کردم مرا کشتی و لیسوزم که بعد از من
که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

زبیم سخت جانیهای من لرزش همی لرزم
مبادا خنجر بران ز خونم رو بگرداند

اگر آه قیامت خیز برخیزد ز خاک من
زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوخم
مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوی مشکین در چمن آرد
یقین دانم که گل را نافهٔ آهو بگرداند

ز تپیدن بود از بیقراری بستر آتش
بتخت شد شو کشته جلس بی‌چنین صحت گیاه

کباب است دلم صد ره اگر پهلو بگردانند
شرر هم زنده در ستم قمر زانو بگردانند

شہید خسته را خون ریختن فرمود میخواهد
که بعد از قتل در هر کوچه نعش او بگردانند

نصیب من چو روز آن گل شادابی گردد
نگاه از فرط بیهوشی بچشم خواب می‌گردد

چو محو دیدن آن روی عالمتاب می‌گردد
بسان مهر چشم آتشین گرداب می‌گردد

نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب می‌گردد
بروی آتش نشیند پیر سیماب می‌گردد

صفائی سینه من مطلع صبح بهار آمد
دخان در کلبه احزان من مهتاب می‌گردد

سپند دل نمی‌یابد رهائی ز آتش عشقش
چو رنگ از چهره ماهی پر سیماب می‌گردد

دلم هست از حباب چشم هم صد پرده نازکتر
اگر جا سند بچشم گرم بیند آب می‌گردد

تماشا ظرفان نمی‌یابند ذوق معنی رنگین
ازین صهبا صراحی سنگ دارد آب می‌گردد

ز رنگ غازه رخسار رنگینش تماشا کن
شفق گلگونه خورشید عالمتاب می‌گردد

بخاموشی چنان تاثیر در فکر سخن کردم
که از حسرت سیاهی در قلم خوناب می‌گردد

مگو افسانه بامستی ترکان نگاهش را
که بیداری درون چشم نرگس خواب می‌گردد

از آن پا صفائی سبزه زار از بسکه گلگون شد
به پستان غزالان شیر خون ناب می‌گردد

بدوران جمالش هم ز معشوقی ندارد عاشق
ز نور چهره آتش‌وش لبان مهتاب می‌گردد

بدست انقلاب دهر پیدا شد عنان من
هوایم آتش آتش خاک گشت خاکم آب می‌گردد

ز عکس چهره خود مستی آئینه را بنگر
که گرد این حباب نور چون گرداب می‌گردد

عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت
بچشم گوهر نظاره یکسر آب می‌گردد

بوصف قبله ابروی تو ای بهزاد ایمان قلم از غایت تحریر غیرت محرابی گردد

دلا گر شوی رنج و شتی کی سپارد کس شبنم خانه خمار البستر مهتابی گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل که اینجا شبنم اندر گوش گل سیمابی گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از یتیمی گوهر نایابی گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد خورشید چو شبنم به چمن زار تو افتد

اگر شوی آگاه ز حال من مجنون چون من همه عشق اگر کار تو افتد

در رهگذر عشق تو خاکستر شود آن بر خیزد و در پای گرفتار تو افتد

رویت ز نزاکت صفت شود زرد گر سایه نه بر گل رخسار تو افتد

داغم که مبادا از غم روی تو خورشید از بام فلک به سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا لب خنجر تا رت بخاله ز خون گرمی بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان نیز مبادا گر برگ گل تازه به منقار تو افتد

زاهد نتوان گفت ز رندان بسلامت وقت ست که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل ما برد شهیدا
یارب که گفت کلک گهربار تو افتد

ساقی امشب که بعزم دل و جان می آید می ز مینا چو پری رقص کنان می آید

رفته پیکان تو از دل که سنان می آید بیم دنیاست که این تیر و آن می آید

زعفران پوش گلی خنده زنان می آید خوش بهاریست که در رنگ خزان می آید

سایه سان با تو دلم گرم عنان می آید از پس شعله به رنگی که دخان می آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل
خضر از آب بقا تشنه دهان می آید

بر سیه بختی این شام جوانی چه غرور
صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید

نامه را طاقت پرواز دهد جذبهٔ شوق
چون کبوتر بهست بال فشان می آید

بسکه سودای غم زلف بتان ست بدل
نکهت مشک ز سر زخم نهان می آید

نشترے میشکند در رگ جان تو شهید
مصرع تازه که امشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حجاب آید
مدام از آب خشک آئینه را بوی گلاب آید

بعالم گرچه خیزد از سر شکم جوش طوفانی
دلم در کوی تو بر آب غلطان چون حباب آید

اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان آرم
زر و بیقراری ها گهر بیرون ز آب آید

ز گلشن آن بهار باغ خوبی سیر و شاید
کز آه عندلیبان قفس بوی کباب آید

چه فال ست اینکه هنگام ثنایش از نی کلکم
سواد مردمک جای سیاهی بر کتاب آید

چنان هر لحظه در یاد بنا گوش تو میگریم
که از سوراخ گوهر همچو اشک دیده آب آید

شهید ا چشم مخمورش سر یغمای دین دارد
که رنگ چهره در پرواز چون بوی شراب آید

بیان روشنم بهر عدو داغ جگر گردد
زبان تیغ نیش را خواهم که همچون شمع سر گردد

سحرگاهان که آن خورشید سیما جلوه گر گردد
ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد

تماشای رخت کی حاصل اہل نظر گردد
که در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد

بیاض گردن مه طلعتان صبح عالمی دارد
که صبح از خانهٔ اینها گریبان چاک بر گردد

ز بس در پردهٔ جان زد آتش طلعتی آتش
حدیث غم که از دل بر زبان آید شرر گردد

ملکه فانوس پیچید در سر در سودائی
که همچون گرد باد دست بگرد شمع برگردد

دلم را شعله سوزان حصار عافیت باشد
سمندر تا درون آتش افتد بخطر گردد

ز بس هر نقطه خورشید معنی در بغل دارد
بیاض صفحهٔ دیوان من رشک سحر گردد

شهید از همه دیگر بیت معنی شیرین
شکر بشکن که تا از کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه‌تر گردد
که دل با هر قدم چون شبنم از خود بیخبر گردد

ز سوز نالهٔ من چرخ گردان شعله در گردد
ز آب دیدهٔ من چادر مهتاب تر گردد

دل آب دیده را خواهد کز آتش گرمتر دارد
سمندر آرزو دارد که دریا شعله در گردد

ترا شادی بدل آید چو من آیم بدر گردد
مرا جان بر لب آید چون تو آئی باز برگردد

چنان در یاد مژگان تو سودا بیشتر گردد
که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد

چو خون در دل نماند اشک سفید از دیده بیرون شد
سر دگر دانهٔ یاقوت هم رنگ گهر گردد

بشوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد
کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد

اگر اینست در دل حسرت گیسوی مشکینت
چو سنبل خون سودا در رگ ما شاخ تر گردد

خط سبز تو یابد لذت جان کن لب شیرین
که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد
بدان صورت که زیر ابر پر ظلمت قمر گردد

شهید ابسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم
قلم گرد سر هر نقطه چون پرکار برگردد

بگرد طالع برگشته خاکم تا سحا گردد
بگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد

لب گلرنگ او گر با لب من آشنا گردد
جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ ما شد زعفران‌زارا — غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

به هر اشک از دو دیده رقص‌ها پیدا شود گویا — که هر شب هرچه از دل تا لب آید نوا گردد

دلم بر دو کف افسوس می‌مالد نمی‌داند — که دل در دست او خون گردد و رنگ حنا گردد

چو آب تیغ بر آتش سجا طر بگذرد ما را — لب زخم کهن خندان به ذوق مدعا گردد

غبار ما نگر خاصیت گرداب پیدا رد — که از سرگشتگی هر جا به همراه صبا گردد

چراغ زیر دامان است داغ سینه عاشق — که گردش چون پروانه هر سو سوا گردد

به دشواری چکد خون گرفتاران لعل او — که آخر جوهر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را چاشنی دیگر سوشا هم
شهیدا تار اشکم بخیه چاک قبا گردد

شمیم طره او مشک را خون در جگر پیچید — نسیم صبح از مستی به رنگ ما در سر پیچید

هوای عارضی سودا از نفس ما به سر پیچید — چو دود شعله آه در دهان من ... گر پیچید

رسد زلف دراز آن پری بر ساق سیمینش — چو ما پیچید بر شاخ صندل ... پیچید

شکم آیینه را گرداب آب شرم بیساند — ز رشک آیینه ما بر خویشتن آب گهر پیچید

تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه من — برنگ رشته گلدسته با لخت جگر پیچید

بهر شب سوختن چون رشته شمع سحر من — تنم بگداز و از آتش تن با شعله در پیچید

مثال آن کمر زین به تبیدائم که ... من — رگ جان مرا از ذوق شوخی در کمر پیچید

ز بس ما پیچ و تاب زلف مشکینش به سر دارد — چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچید

شهید از طالع برگشته ما خود چه می‌پرسی
ز حسرت خاک ما بر خویشتن در رهگذر پیچید

عتاب آگین دگر سوی من بیتاب می‌آید
دگر این شعله پرخون گرمی بیتاب می‌آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سحر دارد
زدل امروز کار کرمک شب‌تاب می‌آید

چنان سودای زلف تو بدل دارم که خون من
بجوش و پیچد چون حلقهٔ گرداب می‌آید

زبس گوش حقیقت را براواز تو بسپارم
درین صحرا صدای پای سیلاب می‌آید

بگردون مهر تابان چراغ مرده می‌ماند
چو بر بام خود آن خورشید عالمتاب می‌آید

بوصف قامتش هر مصرعه کز خامه سر بر زد
بچشم من بهار شاخ گل شاداب می‌آید

گرانیهای خواب بخت را نازم که تصویرم
اگر آئینه می‌بیند بچشمش خواب می‌آید

بجز برق تبسم کز در دندان تو خیزد
چنین آتش کجا از قطره‌ها آب می‌آید

شهید از بی‌ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر ناب می‌آید

بی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق
باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا
گردید از غم پسر بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان تپ غم است
ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده ام که شد
اندام زرد و چهره و چشم [illegible] زرد

بار دگر ز شرم غوطه در آب
چون کهربا [illegible] آید حباب زرد

پیکر دهم [illegible] برنگ پریده ام
گردید روی برق [illegible] شتاب زرد

رنگینی بیان شهیدم نگر که شد
[illegible] زین غزل لاجواب زرد

دیده از لطف و رخ پر نور تماشا میکرد / آفتاب شب دیجور تماشا میکرد

دی به پیش رخ تابان تو جبریل امین / بود مشعل بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش مسیحی و مسیح / جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آیینه دل و دیدهٔ انجم وا بود / از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

طور سینه که ز روی تو عیان است کلیم / روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از نظر نگاه تو درون گلزار / مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه ام انشا میکرد / رنگ بر روی خوش بال و پر عنقا میکرد

پیش از این کشتهٔ حسرت چه تمنا میکرد / کرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد زلف تو کسی بند قبا وا میکرد / صبح چون دیدهٔ آیینه تماشا میکرد

دیده مشاطه که از ناز غمش می آراست / پنجه با پنجهٔ مهر و ید بیضا میکرد

بسکه از جوهر دل شمشیر تو خورد آب حیا / زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش روی تو در سینه ام ای ماه لقا / دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آیینه صفائی پیدا داشت / در دلم هرچه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان بس جان دادن هم / شکل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن جا انداخت / قمری از سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

بود پیدا ز روی تو دلم پیش از آنکه / شعلهٔ طور جگر سوزی موسی میکرد

وحشتی [illegible] هر نازک چاک [illegible] / پا درازی بهمه دامن صحرا میکرد

قاتل بعجز حسد ایستم اصلا لیکن — کم یارئی یافت که پیدا نمیکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوئی که بهار از نفس شهدا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت نگین ادا خیزد — به گلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد
دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر — غبارم گر بدوشش باد صبح افتد صدا خیزد
نگیرد تا ز بسکه خاک من بر نقش رنگ سودا را — ز گرد دامنم سوده مشک خطا خیزد
خیال سر مهر بیا مهرویان زبس دارم — ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد
سرشک گرم را از بی وجه تخم شعله میگویم — که گر یک قطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد
به رقص بسمل ما دست تکلیفی نمی زیبد — درین محفل صدای دستک رنگ حنا خیزد
بعشق روی تو ای شعله طینت بعد مردن هم — ز سوز استخوانم آتش از بال هما خیزد
سنانت گر درون سینه آید جان و دل از تن — چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که گردش نشسته نه نشیند — درین آتشکده مجنون چو خس نشسته نه نشیند
تماشا کن که زین سیماب آتش هم گریزان شد — بدل آن شعله طینت یک نفس نشسته نه نشیند
دلم از زخمهای سینه می جوید ره قاتل — چو آن مرغی که یکجا در قفس نشسته نه نشیند
چه کم گردد ز تو گر با تو نشینم من مسکین — غبار بر دل آتش ز خس نشسته نه نشیند
چو گرد کاروان در وادی غم خانه بر دوشم — دلم غافل ز فریاد جرس نشسته نه نشیند
برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را — پری مستانه که با بوالهوس نشسته نه نشیند

چنان ز بهر بلا اهل جوش شد از هر زخم خنده انش
که بر خون شهید تو کس نشست و نه نشیند

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد
خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد

تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد
پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد

تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد
بیخور و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد

رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت
چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت
خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد

در همه عاشقان مرا کشت که کشت یار کشت
بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که سر بسر با دل مضطر دارد
رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد
کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد

حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم
بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر پیچ بداغی غم زلفت بسوخت
جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آئینه چیست که از بیم نگاه فتنه گرش
قطره شبنم گذر از سد سکندر دارد

خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم
جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشم خونریز تو کج نگرد سوی کتاب
مصرع شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسم بتو مکتوب و صریر قلم
عالم نغمه خلخال کبوتر دارد

دعوی بی هنری ها و فی الا [illegible]
عیب آئینه نه بین [illegible] که جوهر دارد

نیشکر هست نی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطراب آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله‌زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه‌ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر سوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

ز جیب و دامن دل بوی عطری آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوختهٔ داغ لاله رویان ست
برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آئینه در دست زنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

چو هیکه پرده از رخ زیبا بر افگند
خورشید را بخاک غم از حیا بر افگند

هر موج می که موجب شنگی دل است
بر آفتاب لرزهٔ دریا بر افگند

رضوان برای کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها بر افگند

عقل است سخت نازک و عشق تو دمبدم
این شیشه را ز طاق دل ما بر افگند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا بر افگند

رسوائی شویم اگر طشت آفتاب / از طارم سپهر سحا برافگند
در دیدهٔ ستارهٔ شب سرمه میکشد / تا چرخ بر تو چشم تماشا برافگند
هر غوله ریزی قلم موشگاف من / تب لرزه بر عظام نکیسا برافگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید
هر چند سر براه تمنا برافگند

رنگی که از رخ تو عرق گر فرو چکد / از آفتاب قطرهٔ اختر فرو چکد
گر جوش گریه بی تو همین است بعد ازین / دل همچو اشک از مژهٔ تر فرو چکد
از رشک چهرهٔ عرق آلود او چو می / خون گرد و آفتاب ز خاور فرو چکد
جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل / یکقطره خون هم از دم خنجر فرو چکد
در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم / آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد
آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم / واشد بالتجا که مکرر فرو چکد
سیلاب خون ز دیده رسد دمبدم ز دل / چون می که ز آبگینه بساغر فرو چکد
وقتست کز غم رخ گلگون تو مدام / خون شفق ز دیدهٔ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید
جای نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم گر غمش زنجیر می لرزد / چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد
پی قتل کدامی تشنه داری اضطراب ای جان / که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد
چنان تب لرزهٔ عشق تو از جا برد لیلا را / که از بیم هوایش پیکر تصویر میلرزد
ز سوز سینهٔ من مو براندام کمان خیزد / ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده گر بیطاقتی در شیشه می جنبد
نفس در سینه ام از آه بی تاثیر میلرزد

بتحسین خدنگش گردن صد کشته می جنبد
بیاد خنجر بیشش سر نخچیر می لرزد

ز فریادم بتنهار عشه افتادست بر گردون
ز هیبت پنجهٔ خور همچو دست پیر میلرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهید از شرح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب پرده از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا با دامن گلگون سرے چون خار می باید

ترا چون نور سر پیچیدن و آن رفتن از خاکم
مرا گه دو تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت خارم سرکشی چون شعله می ارزد
مرا افتادگی چون سایه دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سرکشیدن می سزد از من
مرا چون آب افتادن بپا هر بار می باید

ترا از عشق من پیدا بود نیمی ز بدنامی
مرا همچون شهید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان و دل افگار می باید
مژه آتش فشان و چشم دربار می باید

بدل هر دم خیال طرهٔ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین
دمی رخصت برای سیر این گلزار می باید

در ایوانی که آن مهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش هستم
بدستم سبحه و در گردنم زنار می باید

لب از زخم دل خشک است و دل در سینه می‌سوزد
بکام تشنه آب از خنجر خونخوار می‌باید

اگر این نیست در دل خار خار عشق مژگانت
چو ماهی در تنم از بهر سوفار می‌باید

سرت گردم بکش تیر جفا از رخنهٔ پهلو
خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می‌باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیز و صبا هر دم
که این زنجیر بهر عندلیب زار می‌باید

دل دیوانهٔ ما را کسی اینهم نمی‌گوید
که بهر صید وحشی دام زلف یار می‌باید

شهیدا ابتدای عشق هست این گریه کردن
که بهر انتهایش بسی بسیار می‌باید

شبی که آه مرا بر فلک گذار افتاد
شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان به حسن کسی شهرت بهار افتاد
که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافوریست
ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد

بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم
برنگ دانهٔ یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فگنده‌ای شاید
که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چارهٔ رسوائیم کنی ناصح
که طشت مهر ز گردون بکوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چهره و زلف دوتا دارد
نفس آتش جگر سودا و جان شعله جا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعلهٔ آهم
زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت زبون داغ جنون سرم
تنم را زار و دل را فگار و جان را مبتلا دارد

تن لاغر دل آشفته جان مبتلای من
سر سودا غم پیدا طپیدن دائما دارد

ز گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر بخون نشیند
به موج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

کجا روم ما که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را هر لحظه بر رخسار بندد و بشکند
تا پر و بال من بیمار بندد و بشکند

از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش
دست و پای عاقل و هشیار بندد و بشکند

بر جگر دندان فشاند و بسکه لعل گوهرش
اشک سان سلک در شهوار بندد و بشکند

جان اگر در چشم آفت خیز د و خون کند
دل اگر در طره طرار بندد و بشکند

بر شکست رنگ رخساره نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند

کسی به بزم بتان چو من کجا نشیند چو یار خیزد
که بی رخش گریه طرف گلشن با نشیند غبار خیزد

سخن مداوا اگر می جان نبال تعشق است طبیبا
و بسکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد

رسید حکم خزان گلشن باین حکایت که بید و ساعت
چو عندلیبی درین نشیمن با نشیند بهار خیزد

بدور حسن تو دور با گشته سلطان عشق دل از
که صبر و آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

ز طره تقصیر خود ندارد شهید نادان ساده لوح
به بزم خوبان مهر دشمن چه را نشیند که یار خیزد

خون از جگر تا دیده رسیدن نتواند
گر سر سپرد از ضعف چکیدن نتواند

از بسکه ز من تاب و توان برده غم او
رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند

بال و پر این مرغ گرفتار شکسته
بیچاره که دم فرح طپیدن نتواند

گر هست شب هجر ز لعل تو برابر
تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

ز رویت نمیدهد رخصت جنبیدن مژگان
آئینه سوی غیر تو دیدن نتواند

تحیر تکیده گر دید ز حسن تو گلستان
وقتیست که گل جامه دریدن نتواند

من تشنه و از حیرت نظاره حسنت
آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند

زلف تو ز بس دام فرو چید بهر سو
باد از سر کوی تو وزیدن نتواند

تا هیچ نبود در دل سختم اثر پند
نشتر برگ سنگ خلیدن نتواند

سودی ندهد دیده اگر میل نظر نیست
نرگس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانه درد تو مگر گشت شهیدا
سرگوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز طرز سوختن من مگر خبر دارد
که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد

چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد
نگر بروی تو آئینه هم نظر دارد

نهال عشق که پرورده سرشک من ست
ز خون دیده گل از نخل دل ثمر دارد

دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم
بود که دامن نازش ز خاک بر دارد

بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز
بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد

اگر علاج غم عشق تست جان دادن
ق
محال نیست که پروانه بال و پر دارد

دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد
که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد

چو منع سیر گلستان کنی به بلبل کن
که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد

کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار
بیچاره که نه پا دارد و نه سر دارد

دلم بیاد رخ و زلفان پری چون شمع
سری بسوختن از شام تا سحر دارد

ز بار سایه مضمون به پیچ و تاب آید
رگ خیال که باریکی کمر دارد

ز خامه‌ام همه جا ناله جای نقطه چکد | اگر حدیث شب غم چنین اثر دارد

هزار جان به تن مرده میدمد قلمش
شهید خستهٔ ما رتبهٔ دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد | دیده خونبار شد چه باید کرد
چشم خونریز آن بت بی‌مهر | مردم آزار شد چه باید کرد
مردن آسان بود که وصل او | سخت دشوار شد چه باید کرد
کمترش بود میل غیر اکنون | شد و بسیار شد چه باید کرد
آنکه آزار من رضایش بود | حیف بیزار شد چه باید کرد
کفر سر برکشید از اسلام | سبحه زنار شد چه باید کرد
آنکه در خواب بود فتنهٔ او | باز بیدار شد چه باید کرد
پیش حسن خودش نبود و کنون | طرفه هشیار شد چه باید کرد
دولت حسن خویش را آن مه | خود خریدار شد چه باید کرد
ننگ دارد ز نام من سفیهم | دیدنش عار شد چه باید کرد
دیگر بنان نماند تار افسوس | دست بیکار شد چه باید کرد

نی کلک شهید خسته چو شمع
خود شکربار شد چه باید کرد

خواهش روی مرا دیوانه کرد | عشق گیسوی مرا دیوانه کرد
جان دهم در سجدهٔ محراب تیغ | میل ابروی مرا دیوانه کرد
کفر تو آراسته از ایمان من | خال هندوی مرا دیوانه کرد

شد کمند جان من سودای زلف / حلقهٔ موی مرا دیوانه کرد

حیف وقف سنگ طفلان شدم / خواهش کوی مرا دیوانه کرد

هر سحر چون گل گریبان میدرم / جذبهٔ بوی مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روی مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی برکشم کوه گران افتد / زمین در لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد

ز سوز نالهٔ من اضطرابی در جهان افتد / گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد

مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد ببزم تو / جگر پر خون طپد دل خون شود آتش بجان افتد

من آتش نفس را شمع سان از داغ هجرانش / نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد

اگر نام تو در غم نامهٔ هجران رقم سازم / سرشک از دیده ریزد دل طپد تب بجان افتد

ز بهر بوسهٔ سنگ درت دل حیله میجوید / هوا گردد غبار ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قامتش بر خویشتن بالد
بلا گردد که بالای شهید ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماه نو بر آسمان افتد / دگر چشمی کشائی جام مهر از آسمان افتد

نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خونفشان افتد / دلم در سوختن گر شد چو شمعش مغز جان افتد

نمیباید ز کنار من چنین دامن کشان رفتن / مبادا ای بت پر فن که کار من بجان افتد

ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنهٔ محشر / چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد

زدی آتش بجان من که سوزد استخوان من / ز تاثیر فغان من شرر در استخوان افتد

دلم با دیدهٔ گریان و بدگر رخصت طوفان / زبان نوح کشتیبان بشور الامان افتد

زبس از زیستن سیرم بمرگ خویش خشنودم / برای صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان بکش ای دشمن ایمان / که چشم ناصح نادان بروی ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا ناله موزون
چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

شب یلدا فتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد / که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

چنان افسانهٔ سودائیم بر هر زبان افتد / که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد / بهار رنگ گل خون گردد از چشم خزان افتد

لب هر زخم میدارد تمنای که از تیغش / چکد یک قطرهٔ آب بکام تشنگان افتد

همان خوان کرمی عشق تو دارم بعد مردن هم / هما گر دو کباب از چشم او بر استخوان افتد

نمودار اسیری از رخسار گلگون در چمن بگشا / که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

برای انتظارت رخنهٔ دل دیده وا دارد / که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد / که هر جا سایهٔ ماه من افتد بر کتان افتد

چه پیش آسمان سودای تو سود من فغان باشد / اگر از آتش عشق تو برخیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا مگشا / مبادا سایهٔ زلف تو بر سوی میان افتد

دلم [illegible] از حباب ناتوان صد پرده نازکتر / فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم / که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد

مبادا آن من تنگ است بهر دل عرصهٔ جانم / مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

ز بس لاغر شدم اندر غم موی میان تو / نگه از سایهٔ خویش و تن من در گمان افتد

[illegible] شهید [illegible] گر شده تا تیر تو یکدم / دلم از سینه برخیزد و رستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آئینهٔ رخسار او جوشد
نظر هر جا که افتد بر رخ زیبا نشان گم شد

شهید از کلک تو تبخاله جای نقطه میریزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان نهان آمد عیان گم شد
چه باک است اینکه یار گشت پیدا ناگهان گم شد

هنوزم ناله بیخبر ز جان و آشیان گم شد
چو عنقا نام من باقیست در عشق و نشان گم شد

ز صحرا بهر سیر گل دویدم گلستان گم شد
وز انسو باز در ویرانه رفتم آشیان گم شد

شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آمد
میان او بیاد آمد که مضمون از میان گم شد

برنگ شمع و پیش شب گرم عرض مدعا بودم
خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل رفت از دستم
چو دل از بهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم جان را ز زلف و خال و خطش جست شبگیری
عسس از ساده لوحی در گروه رهزنان گم شد

سگ کوی تو عنقا بود تا بود استخوان باقی
چو بهر رنگ سگ باشد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم
رگ اندیشه هم آخر بفکر آن میان گم شد

بداغ سجده اش بر جبین خویشتن جستم
سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خوابش ربوده وقت بیداری
چو از انجام آن پرسید اصل داستان گم شد

عروج شان من پیداست از هر لفظ رنگینم
تو گوئی در زمین نظم مغزم آسمان گم شد

شهیدا چون جرس فریاد میدارم درین منزل
که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین چو آتش بر سرم جانانه می آید
سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید

دگر بر بستم با جلوهٔ مستانه می آید
دگر امشب گل [illegible] می آید

درون سینه صد چاک جا کرده است سودائی
بآئینے که بوی زلف او در شانه می آید

هنوزم بی‌قراریهای دل از خاک میجوشد
سپند از کشت زار من بجا و انه می آید

همان سرمستی عشق و همان خود رفتگی دارم
که در خاک سجده یاد از در میخانه می آید

نسیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود
که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم
سمندر طینتم خواهم در آتش خانه می آید

بهر سو کودکان سنگی بکف دارند و غوغائی
که از صحرا شهید خسته و دیوانه می آید

همیشه نرگس مستانه یاد مے آید
مدام ساغر و پیمانه یاد مے آید

مرا بهیچ سجده هیچ یاد نیست مگر
ز وحشت خود و ویرانه یاد مے آید

ومید صبح و گریبان صبر چاک زدم
بیاض گردن جانانه یاد مے آید

شده است کعبه فراموش و در خیال بتے
که هر زمان در بتخانه یاد مے آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر
طپیدن دل پروانه یاد مے آید

بجز نامه اعمال نیست پروائے
مرا که طره جانانه یاد مے آید

ز رفتگان نبود یاد قیس و نے فرهاد
شهید خسته و دیوانه یاد مے آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد
من چاره این درد ندانم چه توان کرد

ریزم عوض اشک شرر از مژه چون شمع
آتش نفسم شعله زبانم چه توان کرد

جانان بسفر میرود و از تن زارم
جان میرود ای همنفسانم چه توان کرد

هنگام وداع دل و جان ست که امروز
رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد

ای جان جهان برغم عشق تو از من — صبر و خبر و تاب و توانم چه توان کرد
رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت — سر میکشد آتش ز فغانم چه توان کرد
گفتی که علاج دل سودازده صبر است — من صبر دمی هم نتوانم چه توان کرد
گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت — خواب از ره چشم نگرانم چه توان کرد
هر حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم — آزاد ز قید دو جهانم چه توان کرد
دل را بتوی بخشم و تو از روش ناز — گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستن دل آمد — آن شوخ نگر به محفل آمد
تا بسمل شکار قاتل آمد — دل رقص کنان چو بسمل آمد
بر لب ز دل آه ناتوانم — طی کرده هزار منزل آمد
حیران جمال خویش گردید — تا آئینه اش مقابل آمد
هر رشته خیال حلقهٔ زلف — در گردن جان حمائل آمد
در زیر هلال ابروی تو — روی تو چو ماه کامل آمد
هستی همه آب بی‌نباتست — ق — دنیا همه نقش باطل آمد
با این همه فکر قصر و ایوان — بنگر که بشر چه غافل آمد
او از پس مرگ بر مزارم — آمد لیکن چه حاصل آمد
دیدی دم نزع کاش کز هجر — جان دادن من چه مشکل آمد

برخاست ز بزم خوبرویان — وقتیکه شهید بیدل آمد

گفتم چه کار پیچگان در جهان کنند
گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند
گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم صنم پرستی و رندی بود گناه
گفتا اگر اجتناب ازین ازان کنند

گفتم خوش ست حال کسان خدا پرست
گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا مکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر
گفتا به پیر عمری نابلش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که ملکی کاسه عاشق که می برد
گفتا به بوسه شکریش در دهان کنند

گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین
گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم زباده توبه کنانند واعظان
گفتا دهند سود ز دست زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان
گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادراند بکشف شهود و غیب
گفتا بفیض عشق همین هم آن کنند

گفتم خبر ده از صنم سایهٔ خدا
گفتا که سجده بر در او عرشیان کنند

گفتم چه میکنند ندیمان خاص او
گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چو حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند
ز نور حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نبیند حسن تو غیر
ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ پرنور گل کرد
کزان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو که از وی مهر تابان آفریدند

عرق چیدند از رخسار گلگون بهار این گلستان آفریدند

ز چشمت نرگس و از روی تو گل ز زلفت سنبلستان آفریدند

ز دندان و لب جان بخش عالم در و لعل بدخشان آفریدند

نقاب از چهرهٔ تابان گشادند که از وی صبح خندان آفریدند

گره از کاکل مشکین گشادند از آن شام غریبان آفریدند

از آن ابروی ای جان نثاران هلال عید قربان آفریدند

از آن چاه زنخدان قطره ریختند زلال آب حیوان آفریدند

گرفتند از قد تو سایه است را از آن هر سرو بستان آفریدند

زلیخای تو عالم بود زان پیش که یوسف را بکنعان آفریدند

برای سجدهٔ محراب ابرو بدلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بیدل نوا را همچو بلبل
بمدح تو غزل خوان آفریدند

پامال شد و همچو حنا رنگ بر آورد آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ بر آورد

از پرده برون آ که ز صد پرده نگه ناز تو گل افشاند و ادا رنگ بر آورد

شد خون و حنا باعث یکرنگی هر دو اینجا دل و آنجا کف پا رنگ بر آورد

از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست چون برگ گل تازه قبا رنگ بر آورد

چون رشتهٔ گلدستهٔ نظارهٔ رویت تار نگه اهل صفا رنگ بر آورد

زائل نشود گرچه بهفت آب بشوئی یک داغ که در خرقهٔ ما رنگ بر آورد

رخسار تو گلرنگ شد و چهرهٔ ما زرد
تا حسن جدا عشق جدا رنگ برآورد

گیسوی تو بگشاد و صبا بوی برافشاند
بر پای تو افتاد حنا رنگ برآورد

برکف زدهٔ رنگ و ندانی که ز دست
خون دل عشاق چها رنگ برآورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم
این شعله کجا بود کجا رنگ برآورد

درد تو ز بس رنگ بقا ریخته در دل
تاثیر نخواهد ز دوا رنگ برآورد

شورش نگذارد که دم صبح قیامت
بالای تو امشب چه بلا رنگ برآورد

رنگین تر ازین رنگ ثنایت نتوان ریخت
در پردهٔ رنگ تو خدا رنگ برآورد

تا رنگ دعا ریختی از آیهٔ تطهیر
از پرتو آل تو دعا رنگ برآورد

الحق که بخون گرمی رنجور سجاد
در کرب و بلا خاک شفا رنگ برآورد

این فارسی ساده که شد ریختهٔ طبع
زد غوطه بخون دل ما رنگ برآورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا
صد ره جگرم خون شده تا رنگ برآورد

از دلم شوق بتان خوبرو آخر نشد
شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پایم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد
طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد

حرف شوقت بر زبانم بود از شب تا سحر
خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد

من ز اول روز میگفتم که ای قاتل مرا
ز آب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد

بهر می از جام جوشیها تمنا می پریم
دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن نماند
ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد

باده پیمودیم تا می بود در خم وز نهار
باد می پیمود زاهد تا وضو آخر نشد

به دیر پیر مغان رفتیم تا حاصل شود — نصیبی از بیعت دست سبو آخر نشد
داغ می در خرقه‌ام همرنگ داغ لاله بود — شستمش از هفتاد آب و شستنش آخر نشد
خویش را یک سخت وقف گریه کردم همچو شمع — تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد می‌دارم شهید
عمرم آخر شد تا آرزو آخر نشد

شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید — تبسم و دهنت غنچه در قبا دزدید
خیال بوسه رخ طرهٔ دوتا دزدید — چو خواستم ز کف پای او حنا دزدید
چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم — نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید
خوش است و هوش مرا برد ناز و غمزهٔ او — شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید
نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان — ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید
بده بدزد حنا مهلتی که بگریزد — تو بیدرنگ بگیرش که رنگ‌ها دزدید
قطعه
کلید میکده گم گشته بود پیر مغان — اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید
کسی شنید بتعجب و این هم دگر پیدا نیست — که کی گرفت و کجا برد و از چرا دزدید
یکی بگفت که این پیشوا شراب کلید — هزار بار گرفته است و بارها دزدید
بگفتمش که بسیم ده کلید خود بستان — دگر مگو که برای چه مال ما دزدید
شمیم طرهٔ او بود ای صبا حق من — تو بردیش به ختن مشک از خطا دزدید
ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود — دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید
مسیح گرد تو گر دید نداشت چه کسی — که معجزه لب تو قدرت خدا دزدید
حضور ام او نه پسندید با تو غیرت عشق — که سایهٔ قد سروت از قفا دزدید

عنابران کف پا بسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون پیش پا زدید

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگر کلام کرد و نکرد

میان لفظ ادا نقش هم بست و نه بست
کنایه زد و تصریح تام کرد و نکرد

برات شتم و آماده بود گشت و نگشت
ز در درآمد و کارم تمام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعه سیه مست جام کرد و نکرد

اجل بهر پیش یک دو گام رفت و نرفت
بکام ما خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد

بزیر زلف ازان خال دانه داد و نداد
دل مرا گرفتار دام کرد و نکرد

خدنگ او بجگر گرم باز گشت و نگشت
درون سینه پر خون قیام کرد و نکرد

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود
خیال او بسیرش خرام کرد و نکرد

شهید عهد وفایش بیاد ماند و نماند
که یار وعده بهر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی گنجد
اندرین غنچه بو نمی گنجد

گفتگو شرح شوق می خواهد
شوق در گفتگو نمی گنجد

آن کیست اینکه از شوقش
باده اندر سبو نمی گنجد

فلک چاک دلم نکن که در آن
رشته از رفو نمی گنجد

بسکه تنگ ست عرصه بر جانم
ناله اندر گلو نمی گنجد

هردو عالم پرست از و لیکن
خود بهر چار سو نمی گنجد

در دل من که جز خیال تو نیست
حرفی از آرزو نمی گنجد

خویشتن را بجو و نمے یابم | در دلم غیر او نمے گنجد

پیش دندان او نگار شہید
در گہر آبرو نمے گنجد

بکشا پر و بال بستہ چند | ای بستہ تو شکستہ چند

خیزند بجون نشستہ چند | از لالہ بدست دستہ چند

در دام تو اند بستہ چند | چون زلف بجو شکستہ چند

فریاد کہ چون سپند شد سرد | سرگرمی گرم جستہ چند

از زلف تو چون گرہ کشایند | جانہا بکمند بستہ چند

خوبان دل ز شست من نبردند | صد رہ بردم برستہ چند

مانند صبا بہ بوے زلفش | مستانہ عنان گسستہ چند

افسوس کہ دل نبست طرفی | زین طرف کلہ شکستہ چند

وارند بیان سحر [illegible] | دلہای ز دام رستہ چند

ق

تا سر علی آنکہ خامہ او ست | مرہم بنہ زخم خستہ چند

پیش دم گرم او بقولش | گوییم کہ نفس گسستہ چند

انہار حیات سے نمایند | مانند شرار جستہ چند

زین طرح درست بست نقشی | بر لوح دل شکستہ چند

مانند بزم او شہیدا
بردیم شکستہ بستہ چند

ز چشمش بسکہ ذوق بادہ و پیمانہ میخیزد | نگاہش مست ساغر بکف مستانہ میخیزد

ز چین زلف پرچین کمین دامی اگر چیند
بهر جانب شکاری ز آشیان خیزد که بنشیند

نیاید بر قرار از دوستداران از آن ترسد
که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشیند

بهار کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت
صبا با بوی گل گر همعنان خیزد که بنشیند

قیامت کرده ناز قم فانظر زان قد موزونش
خروشی از زمین و آسمان خیزد که بنشیند

شهید از ناشناخت بود باقی ز هستی خویش
که اکنون در محبت گرم فغان خیزد که بنشیند

خوشم از دیده چکیدن دارد
خوش بهاریست که دیدن دارد

با صبا دوش تجلی در خواب
دیده ام دیده که دیدن دارد

پیش تو گل را شگفتیدن نیست
لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگ است که با یک خیال
رنگم آهنگ پریدن دارد

این چه حالیست که چون نبض سقیم
خامه بر خویش طپیدن دارد

این چه شوق است که بیتاب و توان
دلم از خویش رمیدن دارد

این چه ذوق است که کام جانم
لذت درد چشیدن دارد

این چه درد است که جان بر لب من
با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیده است ز رویش که چو من
عادت جامه دریدن دارد

بهوس آنکه چنین بی سر و پا
اشک من سر بدویدن دارد

بلبل آهنگ شناسی جوید
گل کجا گوش شنیدن دارد

جلوه بر برگ تواضع چه کند
شاخ پر میوه خمیدن دارد

فیض نواب سمیع الله و له
در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او بین که مرا | از غم و هجر خریدن دارد

نارسا طالع ما نیست شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال او شد چه بجا شد | نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود | سودازده زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را | خاک ره محبوب خدا شد چه بجا شد
بر غیر زدی تیر و مرا بر جگر آمد | این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن بتی در دل بیتاب فتاد | آتش از سنگ برون جست بسیماب فتاد

وله

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید | سایه از نور ببالید و بالا نگرید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد | خود تماشائی خویش است تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیدهٔ اغیار نگنجید | خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنی روی تو از زلف | مهتاب در آغوش شب تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهارست ببینید | گل در نظر بلبل زارست ببینید
پروانه کجا رفت که از گرمی شوقش | در پیرهن شمع شرارست ببینید

رنگ گل و نظارهٔ بلبل چمن زار ... سرخوش ز می بوس و کنارست ببینید

چون غنچه و گل جلوهٔ نوروز و خورشید ... زیب چمن بلبل و نهارست ببینید

از جلوهٔ رنگین عروسان بهاری ... گلگون چو شفق رنگ نگارست ببینید

از خویش گذشتن رخ مقصود نماید ... حیرت همه جا آینه دارست ببینید

در کون و مکان دیده کش گلزار تماشا ... دلدار ز دور از نقش و نگارست ببینید

آهسته برآرید ز اندیشه هاشب ... در پیرهن غنچه چه خارست ببینید

هر گم شده پیدا شده امروز نگر دل ... پنهان به خم زلف نگارست ببینید

هر راز که پوشیده بسازست نگویید ... هر نغمه که در پوشش تارست ببینید

در بزم شهید گر ز افکار چه پیداست
دیوانهٔ تسبیح که زنارست ببینید

زود آکه بی تو دل چو شرر موج میزند ... زود آکه شعله ام به جگر موج میزند

زود آکه ذرهٔ طلب خاکپای تو ... مانند سرمه نور نظر موج میزند

زود آکه می به شیشه نگیرد دمی قرار ... در آب خشک آتش تر موج میزند

زود آکه اشتیاق تو در غنچهٔ دلم ... هر لحظه چون نسیم سحر موج میزند

زود آکه در هوای تو از فرط انتظار ... نظاره ام به راهگذر موج میزند

زود آکه آرزوی بهار جمال تو ... هر دم چو نکهت گل تر موج میزند

زود آکه هر نفس به تمنای آبرو
اشک شهید همچو گهر موج میزند

ردیف ذال

چو شد مرا وصف رخ یار بهره ور کاغذ
بیاض دیدهٔ ما برد و رشک بر کاغذ

برای نقش رخت شد بدست صورتگر
شعاع مهر قلم دامن سحر کاغذ

هنوز ختم نشد نامه او ز دست من
پرد بشوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ

حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا
بیار تیره بگذار بهر سطر کاغذ

سپرده ام بتو قرطاس ساده آگاه
که از سفیدی چشمم دهد خبر کاغذ

زبسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد
فتاد از کف قاصد به رهگذر کاغذ

چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی
که آتشی شود آنگه و با شرر کاغذ

چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود
ز نامه بر قدمی پیشتر کاغذ

شهید شرح شب غم تو نوشتنی بود
مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ
بهوای تو پرد همچو کبوتر کاغذ

نامهٔ شوق رقم کردم و از جوش سرشک
همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ

دم زند از ورق مهر درخشان چو صبح
دارد از بسکه غم روی تو در سر کاغذ

از حدیث تب دل سوخت بیکدم پیدا
چه کند آه بجز گرمی اخگر کاغذ

زود پنهان شود از دیده چو بوی کافور
گر نویسد قلم وصف تو گر بر کاغذ

نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد
میتوان دید رخ عکس سخن در کاغذ

خوابگاه دل سودازده دیوان من است
مصرع بیت بود بالش و بستر کاغذ

نامه بی منت اغیار رسد بر تو
داشتی کاش پر و بال کبوتر کاغذ

تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید
چون رگ شعله بپیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار — سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طرهٔ سنبل شکست — شد صبا مشاطهٔ حسن عروسان بهار

باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار — جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم ست برگ خشک غنچه را — تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق — لخت دل جای گل افشاندم بدامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم — کاینچنین نشتر چرا بشکست در جان بهار

غنچه با من در سخن آمد که بشنو آنچه گفت — بسمل یکتا چمن پیرای بستان بهار

تا نگردد دست فرسود نگاه عندلیب — خار در پهلوی گل آمد نگهبان بهار

خیمه چون گرد آلهٔ آباد سیرم شهید — خانه پرورد وش هوا از یاد بستان بهار

خاکم از یاد خط سبزش بدوران بهار — همچو طاوس ست رقصان در گلستان بهار

بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار — باد چون پروانه میگردد بقربان بهار

آسمان یک تخته گلگون شد بموج رنگ گل — بعد ازین چون شفق بارد ز باران بهار

در گلستان گر کنم وصف بیاض گردنش — گل کند صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آمد بر زبان — لاله سر بر زد برنگ لعل از کان بهار

دامن گلگون چرا از گریهٔ من میکشی — گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار

تا ز رخسارش نمک سود ملاحت شد چمن — گل ز شور عشق لب آمد نمکدان بهار

سنبل و گل بود با هم خفته در آغوش هم — من ز شوخی ها در افتادم به بستان بهار

داغها در مجمر لاله بسوز و عود و — غیرت عطر ست امشب جیب و دامان بهار

از ازل ربط نیاز آمد بناز بی‌نیاز — تا قیامت دست گلچین و دامان بهار

تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است — عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار

در میان زورق گل می‌زند دستان شوق — اندرین باغ است بلبل نوح طوفان بهار

در اله آباد و لکھنو دارم شهید — در قفس خواهم وصال همصفیران بهار

ولہ

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار — منت رنگ گل از حسن تو بر جان بهار

دیده از نور رخت عین طلبگار نگاه — سینه از داغ غمت رشک گلستان بهار

نرگس از بهر تو شد محو تماشای خرام — کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار

جلوه فرمای چمن روی دل آرای تو شد — چهره افروز فلک گشته چراغان بهار

گر کند عزم تو افلاک فسونسازی — بشکند نغمه بدام مرغ خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف گلرخان زنجیر — بپای شعله کشیدند از دخان زنجیر

بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر — کند تماشای جنونم بصد دهان زنجیر

جنون ز شورش من شور الامان دارد — بخسته حالی من می‌کند فغان زنجیر

ز بسکه در رگ و پی آرزوی زلف تو بود — جدا نشد پس مردن ز استخوان زنجیر

سری بسلسلهٔ عشق گر نمیدارند — بگردن است چرا زیور بتان زنجیر

ز خاک حوصلهٔ سیر آسمان دارد — پی اسیر تو باید ز کهکشان زنجیر

به نعش نوحه کنان تا بگور من رفتند — ز دوستان دل نالان بهمرهان زنجیر

قد تو فتنهٔ محشر خد تو غیرت نیر
سر تو سایهٔ یزدان در تو جنت حوران
غم تو راحت عالم دم تو معجز اعظم
خط تو زینت هر شب شب تو گوهر معدن

دل تو روکش اختر لب تو بادهٔ احمر
ره تو کعبهٔ ایمان مه تو مشعل انور
مد تو رهزن جانم خد تو حجت اکبر
رخ تو موجب مطلب لب تو بادهٔ کوثر

در تو قبلهٔ طاعت ره تو غیرت جنت
همه تو حسنی و صورت همه تو شهد و شکر

ای رخت گل سخنت مل دهنت غنچه تنت جان و لبت لعل و قدت سرو خرامان بهار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان و خجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بهار
فرش مخمل ز رهت سبزه فرو چیده و افروخته از لاله و گل بود چراغان بهار
تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زد شعله بدامان بهار
در غم موی میان تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکسار و حقیر
که صبا تختهٔ تابوت روان و کفن از برگ گل تازه بود بهر شهیدان بهار
موسم جوش جنون ست و دم عیش فزون ست غم از قید برون ست که گل کرده بعالم
از همه داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودازده سامان بهار
نه مرا صبر و قراری نه کسی مونس یاری نه رفیقی نه شفیقی نه انیسی نه جلیس
من باین خستگی و غربت و تنهائی و وحشت بچه سامان بکنم سیر گلستان بهار
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانی سوی بستان بهار
بوسه بر سنگ در بادشه یثرب و بطحا زن و کن عرض پیامی ز من بی پر و بال

کای شه پژمرده سر ابر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهید است جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته و داغ
که بدیوانگی و وحشت و سودا و جنون شهره و احوال زبون است غزلخوان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف پیچان تا کمر — بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر — در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از روی عرقناک تو مجو شد بهار — غوطه زد در نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن دو رون چشم مخفی این میان جان نهان — فرق باریکست پیدا از رگ جان تا کمر

تا بزانو پای در گل داشتم شب همچو شمع — آتش از سر تا بگردون اشک سوزان تا کمر

موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم — سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر

چشم پر دود از چنین رفتن که نیکو میبرد — طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جاده سوی میان — هر صدو کشید تصویر جانان تا کمر

از کجا می آیی ای گلزار خوبی مست ناز — شعله آگین تا بپا دامان عنبر افشان تا کمر

موج موج از بسکه چون سیل بلی پروا گشت — غوطه ها زد کوه در خون شهیدان تا کمر

ز آتش عشق از دو رطل ام آورده بیرون شد بدن — بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر

از سر تا پا عیان گشتیم چون رنگ روان — قید در گرد بیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز — جا گزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک نم دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بتی سبزه رنگ سبز / با خضر سبزپوش سپر وند رنگ سبز
زهر نگاه گرم تو گر سایه افگند / کافور همچو موم شود بید رنگ سبز
گر لعل گفته اند لبت را یقین بود / از خط تو که ریشه بر آرد ز سنگ سبز
تأثیر زهر خنده جراحت بدر چه ایست / کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز
از سیل آب آبله من درین چمن / خار شکسته شد بکف پا لنگ سبز
روئیده بخط سبز پی زهر مار زلف / خوش زهر مهره ایست که آمد بچنگ سبز
در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست / طاوس وار در نظر آید پلنگ سبز
پیداست همچو جدول فیروزه از بلور / رگها ز چشم صاف بتان فرنگ سبز
حسن تو بسکه موج رطوبت زند بخلق / انگور سان دانه تر شد بسنگ سبز
آتش زدم به جگر عجب نیست گر شود / از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز
نازم بآبیاری کلک تو ای شهید / گردید زین غزل سخنت وقت جنگ سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال اینست و بس / عین جانان شو وصال اینست و بس
یکدم از یاد رخش غافل مباش / شمع فانوس خیال اینست و بس
خویشتن را یافتن در بیخودی / پیش مستان تو حال اینست و بس
مردن آسان است لیکن زیستن / بی تو یکساعت محال اینست و بس
دید تا روح الامین روی تو گفت / ای سرت گردم جمال اینست و بس
هر دو عالم را بدین حسن و جمال / کرده شیدا کمال اینست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم
آنچه میداریم مال اینست و بس

پادشاها بر گدائی یک نگاه
در حضور تو سوال اینست و بس

در نگنجد شوق تو در گفتگو
آنچه می گنجد به قال اینست و بس

رفتن از خویش و بهر گامی ز خود
با خبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شهید
عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گهی به آب و گهی به آتش
ز بارش اشک و سوزش دل گهی به آب و گهی به آتش

گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم بخود بسازم
چو شمع سوزان منم بمحفل گهی به آب و گهی به آتش

خراب بازی کودکان شد دل حزینم که هیچو ماهی
فتاده از دست طفل غافل گهی به آب و گهی به آتش

سرشکم از سر گذشت و ریش فگنده برق بلا بجانم
همیشه باشم ز جور قاتل گهی به آب و گهی به آتش

سمنبری یاسمین عذاری سرخی پان و آب دندان
فگنده جان شهید بیدل گهی به آب و گهی به آتش

بحکم آمرزگار مختار خاک و باد است آب و آتش
وگرنه اصل من تبه کار خاک و باد است آب و آتش

فتادن از خویشتن بمینا بخاک رفتن بکنج جانان
خوص این جهانا چار خاک و باد است آب و آتش

تو پرده از رخ کار بردار خود تماشا خویشتن کن
که پرده خاص جلوه یار خاک و باد است آب و آتش

نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد بنیاد عالم
سرشته نور ذات دیوار خاک و باد است آب و آتش

شهید خود را نمی شناسی همه را باخفای راز گوئی
تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد است آب و آتش

مستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم ز رنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز دور و بر زلف دار از تو
آزرده ام ز خود و انجم روزگار خویش

ایمان ما تو ئی به تولای تو قسم
ما بندهٔ توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو
از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای گشت ببالای تو قسم
جان در هوای تست بجان نزار خویش

روزم سیاه گشت بصبح جمال تو
خواهم نصیب نیست لشبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر بشمع مزار خویش

درالستم ز سوز دل بیقرار خویش
فریاد میکشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش
چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد فراموشش کار خویش
دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش

اشکی کباب هم از نفس شعله بار خویش
از خویش چو چشم و چکم اندر کنار خویش

بستم همیشه رخت سفر در وطن ولی
بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت چو شد از دل سختم سرشک شمع
این سنگ را گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه می شوم
سر تا قدم چو آئینه حیران کار خویش

از آشیان خود به گلستان نازاد
خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز نالهٔ من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تا ز نفس نمی شود از یاد او جدا
کی موج سر برون کشد از جویبار خویش

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع گر چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع

هر دم از عارض تابان کسی پیدا شد خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه بهر شام و پگاه کرده بر روی تو قربان گل و آئینه و شمع

بمقامیکه تو باشی نتواند که شود زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع

دارد از داغ غم عشق و ز آب و آتش جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع

پیش روی تو نیرزد بجوی در بازار گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع

پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع

لفظ رنگین و روشن صاف و فروغ معنی هست هر صفحهٔ دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا کجا زحمت سیلاب کشند اهل زمین من بجان آمدم از دیدهٔ غمناک بخاک

بسکه داغ دل پدرد بخون می غلطد ... لاله سر می کشد از سینهٔ صد چاک بخاک
گر کند آن بت بدست نگاهی بچمن ... قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک
قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر ... که چو جان کرد عطای گهر پاک بخاک
بعد ازین مرگ کر ازنده گذارد پیهان ... تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهید ست براهت نگران
تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ ... پنهان غم تو در دل من چون شرر و سنگ
در دیده دل سخت هراسوی سیاتش ... با یکدگر آویخته تار و کمر و سنگ
دیوانهٔ تو رنگ زرخ باخته امشب ... برخاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
باشد دل سنگین محک الفت خوبان ... زانسانکه بود رابطهٔ هم بزر و سنگ
سوزد ز شرار تب هجران و نمیرد ... تا دان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ
دیوانه صفت گر کشم آهی ز دل زار ... نالان شود از نالهٔ من رهگذر و سنگ
این کاک شهید ست که در کشور معنی ... سنجید بترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای همه در زلف تو سودای دل ... خون شده در سینه ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آزرده جان ... بشکند از سنگ تو مینای دل
ابروی تو رهزن جان و جگر ... گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان ... طلعت تو مشعل شبهای دل

قامت تو ساخته هردم بپا — محشری از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوهٔ جور و ستم — بشکند اندر رهِ تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکرِ شهید
آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیدست آن گل — کند امشب بهاری از خزان گل
ز بس بر خویش می بالد ز شادی — نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیرِ صفیرم — کند آتش ز خارِ آشیان گل
شد از خونباری چشم ترِ من — گلستان گل زمین و آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس
بایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک سخت خون شد خشک در اندام گل — رایگان شد ساز و برگِ عشرت و آرام گل
بی تو جای باده گلرنگ در فصل بهار — خون چکد از شیشهٔ هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم — غنچه سان همدم دلم بشکست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن — غیر آتشپاره بلبل هم ندارد نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار — قطرهٔ شبنم نمک شد بر کبابِ خام گل
تازه از رنگِ علی شد رنگ و بوی حسن عشق — جوش زد این می ز عین عندلیب و لام گل

ز خدمت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل — داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم برنگ شمع
شب هجران ز شعله‌های دل

هیچ سر سبز می‌نشود سر سبز
نخل عشقم ز آبیاری دل

ساختی هم نماند پیکانش
آه از بی‌غمگساری دل

خون دل ریزد و دستی نزند باز
شیشه بر دیده پرده‌داری دل

گهر اشک بر در تو ریخت
آب گشتم ز شرمساری دل

گشته پامال توسن نازش
خاک من از خجسته‌کاری دل

بعد عمری بکارم آمده است
در ره یار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد
میچکد خون ز زخم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل
لعل کرشمه‌زای تو روح‌فزای اهل دل

آینه لقای تو زنگ‌زدای اهل دل
حسن خدانمای تو نور خدای اهل دل

گیسوی مشکسای تو عقده‌کشای اهل دل
ابروی دلکشای تو قبله‌نمای اهل دل

نرگس سرمه‌سای تو عشوهٔ دلربای تو
غمزهٔ غم‌زدای تو رهزن رای اهل دل

روی چو آفتاب تو عارض بی‌نقاب تو
جلوهٔ بی‌حجاب تو پرده‌کشای اهل دل

هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود
جان پی اهل جان رود دل به قفای اهل دل

در ره عشق کوچه‌گرد بخت دل است آه سرد
توشهٔ آه اهل درد برگ نوای اهل دل

بسکه گرفت خویش دست افتادگان ز دست
صورت این مراد بست لغزش پای اهل دل

از غم عشق تو عیان هست مدام در جهان
رنج و نشاط جاودان درد و دوای اهل دل

غیر تو نیست مدعا مطلب ما هر ابتدا
اینکه بود سوخته دست دعای اهل دل

در ره تو چه نقش پا گم شده اند جا بجا / میرزند آنچنین فتادم زیر پای اهل دل

روی تو مظهر خدا بوی تو درد را دوا / سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاک ره تو جادوان تا ذره وش عز و شان / افسر جاه بیدلان ظل همای اهل دل

خامه منشی قدم روز نخست زد رقم / حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

نطق شهید مدح خوان میرزا آشتی سجان / رمز شناس این بیان کیست سوا اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژه تر دارم / رخ زرد و تن لاغر دارم

آب می گویم و در خون غلطم / زلف جانب خنجر دارم

نا توانم نتوانم همه گر / کز دست تو نگه بر دارم

از خیال مژه اش چون ماهی / خارها در تن لاغر دارم

آن پری پیچ غزال رعنا / کند از سایه من در دارم

خنجر تو کشتم و از سینه تو / خویشتن را همه در بر دارم

گرد را تو در آئینه دل / صفت سد سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند / بار بر دوش خود از سر دارم

سر بلندی منست اینکه کسی / همچو منصور کشد بر دارم

منم آن کشته مژگان کز آه / در جگر کاوش نشتر دارم

ق... و آن نیست درین ملک شهید / ورنه من رتبه دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم | چون شمع جای اشک شررها گریستم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم | گردیدم اشک از همه اعضا گریستم
چون شبنم آب گشته سراپا گریستم | زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم
جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع | یا سوختم بداغ غمت یا گریستم
دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم | اشک سیاه در دم انشا گریستم
بر تربتم چو گریه نکردند دوستان | شمع مزار خود شده تنها گریستم
در دیده تا نماند بجز اشک خون ناب | دریوزه کرده از دل شیدا گریستم
سرتاپا ز هجر تو یک قطره خون شدم | از چشم خونفشان همه خود را گریستم
خندیدنم بود بتر از صد گریستن | وا شد لب جراحت و خونها گریستم
هر سبزه دم ز رنگ حنا زد بکوه و دشت | از بسکه خون بدامن صحرا گریستم
دارد ز بسکه هر مژه طوفان در آستین | چون موج گرد جنبش دریا گریستم
تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان | خون ناب جگر به تمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بسمل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم بنشینم و برخیزم | گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم
نی پای خرامیدن نی جای در افتادن | هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم
در دیده همه خونم میجوشم و میریزم | در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم
او برق صفت رفت و من از ره بلنتایی | چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم
دریاو شهید خود میجنبم و میگریم | دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوئی گلم مصاحبت گلرخان کنم | فریاد بلبلم به چمن آشیان کنم
شمعم به دیده اشک مسلسل روان کنم | پروانه ام بسوزم و ضبط فغان کنم
اشک چکیده ام ته دامان نهان شوم | رنگ پریده ام بگلستان خزان کنم
ننگ خودم که پردهٔ ناموس می درم | رسوا ام که ننگ ز نام و نشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم | عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم
خونم خودم چو قطرهٔ زمژگان فرو چکم | داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم
آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم | دردم که جا بسینهٔ دل دادگان کنم
ابرم همیشه مایهٔ خود را دهم بباد | بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

پا سخنم ز کلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم | بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که گریه ببزم بتان کنم | پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسه بلعل لبی زنم | کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم
زخم جگر نیم که ز غم خنده بر جنون | خون نیستم که دعوت تیغ وشان کنم
رنگ حنا نیم که بود دست بس مرا | مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو صورتی | نرگس نیم که میل نظر بر زبان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظارهٔ گل رایگان کنم

سرتا قدم گداخته و عشقش بیان کنم | چون شمع سوز خویش را وقف زبان کنم

یکسان خیال عارض تو را بوستان کنم | تا شعله را بدود جگر همعنان کنم
طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم | همسایگی بلبل بی خانمان کنم
اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم | در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم
ریزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون | خون بهار غازهٔ روی خزان کنم
فریاد چون سپند گره شد بسینه ام | آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم
از خویشتن رفتن است بکویش سفر مرا | از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم
تا گشتم بسوز و گداز چو موم شمع | پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم
جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو | خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم
قالب تهی ز خویش کنم و سپارم چونی | تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم
هر صبحدم بهر ناله جرس | صد کاروان اشک بکویش روان کنم
گر تیغ تست چاره گر جان خستگان | من هم دل شکسته برم امتحان کنم
بی اختیار می کشدم دل بکوی او | ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم
تو غنچه سان بخنده در آیی چو بوی گل | از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم
از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال | خود را سزد که غیرت موی میان کنم
رفتند همرهان درین راه چون غبار | من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم
چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ بین | مهتاب را به پیش رخ تو کتان کنم
موج نسیم بشکند از ساغر حباب | با دل شکستهٔ من ناتوان کنم

تا نازک خیالی تو و لطف بیان شهید
جان را فدای این قلم درفشان کنم

در آتشیان همه‌تن آه شعله تاب شوم
ز تاب شعله آواز خود کباب شوم

ز دل بدیده رسم سیل خون ناب شوم
ز سیل خون نفسی بر کشم حباب شوم

چو شبنم از همه‌تن میل یک نظاره کنم
عرق شوم ز رخ او بچشم گلاب شوم

دو چشم شوق کنم خویش را براه سبے
که رفته رفته نگین حلقه رکاب شوم

گهی چو خاک روم در هوای او بر باد
گهی چو موم در آتش گدازم آب شوم

لباس هستی موهوم از کتان دوزم
برآیم از دل تیره داغ ماهتاب شوم

کنم ز خویشتن آتش بلند و برخیزم
بدانه‌های سپند افتم و عطرآب شوم

ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم
ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم

بدامن از سر مژگان تابیاری دل
چکم چو قطرهٔ نیسان در خوشاب شوم

تمام خستهٔ سودای زلف او گردم
نخست خون و ز خونابه مشکناب شوم

بر آن سرم بتقاضای عشق آل نبی
که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم

ز تشنه‌کامی شبیر آسمان می‌گفت
که خویش را فگنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
برآیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکویش تا برنگ نقش پا سر بر زمین دارم
چو خورشید درخشان یک جهان زیر نگین دارم

چو گوهر قطره از ابر و در آستین دارم
نه آب و دانه با خود وانچه سی‌دارم همین دارم

نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم
رقیبان را کشد آن ترک بدخو رشک این دارم

خیال طلعت صاف تو دارم در دل پرخون
نهان در غنچه گلنار برگ یاسمین دارم

ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدردا
چو نی خود را سراپا گرم فریاد حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
زبس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیده ام از باغ عشقش که هر شب همچو فانوسی
بجا دست شمع گلفشان در آستین دارم

بشو ز خاک من چو خیزد شمیم عنبر سارا را
که من در سر هوس سودای زلف عنبرین دارم

بیاد سر بپای ام هر گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من هرچه میدارم همین دارم

سحر گشتم گریبد عالمی از من که من هر دم
سر پرشورشی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور راستان آتش اقتدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده آن شه چون ماه تابان بر جبین دارم

بهشت من ز دو سر پای سخاکم زنده گر دیدم
من امشب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

ولم در دست شان جا سوختن جانان پرستشی دارد
بحالم گریه ای یاران که حالی اینچنین دارم

ز الله داد و گیر روز محشر نیست پروا ای
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر
که شکل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کمندم عشق را طوق بلا در گردن اندازم
سپندم در جگر پنهان یک آه آتشین دارم

سرشک شبنم از خویشتن میجوشم و ریزم
شرارم گرمی در ونهان در آستین دارم

سرشک شبنم از خویشتن میجوشم و ریزم
بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم و از ننگ بار خویشتن نشینم
کبابم سوزم و در دیده اشک آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی نیاز بیا
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم
دل دیوانه ام از سنگ داغی بر جبین دارم

تسلّی سر بپا افگنده احسان تیغ او
شهید خونبها رنگ حنای نازنین دارم

گله از اشک آبرو دارم — همچو شبنم نگه به خو دارم
بسکه سودای چشم او دارم — چون قلم سرمه در گلو دارم
سر ز صد پرده میزند بیرون — گرچه پنهان چو غنچه بو دارم
العطش میزند لب هر زخم — آب تیغ تو آرزو دارم
صفت غنچه در گلستانت — رنگ و بوی تو در سبو دارم
نیست جز خنجرش که پیش او — سر شوریده را فرو دارم
از وفا تحفه کن بتا ز نگاه — در جگر حاجت رفو دارم
من در آئینهٔ دل حیران — از غم زلف یار مو دارم
گم شدم در خیال موی میان — هر دم از خویش جستجو دارم
لب زخمم حدیث من خونست — با اشارات گفتگو دارم

بر مزار شهید خواهم رفت
خون دل از پی وضو دارم

سحرم زچه در شبستانه نشینم — زلفم زچه بر عارض نیکو نشینم
پیچم که بجز موی میان نیست مقامم — پیچم که بسنجر در خم گیسو نشینم
نازک‌ترم از وهم و خیال کمر او — چون نکهت مو جز برگ سوسن نشینم
جز خانهٔ جانان دگر جای نشستن ندارم — از بهر چه در گوشهٔ ابرو نشینم
شبنم که چرا [illegible] نوش — در پردهٔ صد نافهٔ آهو نشینم

عطرم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست
در پیرهن گل صفت بوی نشینم

از بسکه شدم محو نگاهش که چو پیکان
بر خیزم و در رخنهٔ پهلو بنشینم

اشکم که ز مژگان چکم از جوش غم دل
با مردمک دیدهٔ بدخو ننشینم

از بیکسی ایام شهید آ خطرم نیست
گر کشته شوم غیر ورا در نشینم

صد باره زیک شرار شکستیم و سوختیم
پیش سپند وار شکستیم و سوختیم

آهی درون دل که بهی بود چون سپند
در شب چو بیقرار شکستیم و سوختیم

جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع
رنگی به روی کار شکستیم و سوختیم

تنها نه گل کباب شد از آه ما که ما
بال و پر هزار شکستیم و سوختیم

ما نغمه را چو بلبل تصویر در گلو
از آتش بهار شکستیم و سوختیم

از رشک آنکه زد به رخش لاف همسری
گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد
کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعلهٔ طور شدم دیدهٔ موسی گشتم
داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم
سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم

بخت بنگر که شبی در عرب از هند بخواب
رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته‌ام
غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم

حسن یوسف به سراپردهٔ وحدت بودم
بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم

قطره گر دیدم و از شوق چنان جوش زدم
که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتم

رنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز / خندهٔ گل شده‌ام و بلبل شیدا گشتم
تا ببینم گل رخسار تو بی منت غیر / همچو شبنم بچمن رفتم و تنها گشتم
طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت شوق / بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم
در دل غمزده از پا و سر و دندانش / آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم
صفت عکس نشسته تو در آئینهٔ دل / من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم
دیدم آئینهٔ رویش همه تن آب شدم / جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم
نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن / مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید / خامهٔ سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که بباغ تو با صبا رفتم / رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم
بخویش بردم از رنگ چهره زرد هم / برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم
هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد / مگر بروضهٔ محبوب کبریا رفتم
خیال سوی بیابانش مرا ز خود گم کرد / بجستم که کجا بودم و کجا رفتم
شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش / برنگ قطرهٔ شبنم بسبزه پا رفتم
برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز / تمام خون شده در پردهٔ حنا رفتم
شبی بکوی تو از رشک یکدگر بنگر / دلم چو سایه جدا رفت و من جدا رفتم
خیال زلف چنان بود در دل صد چاک / که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم
نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم / پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم
بداغ عشق توام آنقدر جگر خون شد / که رست لاله ز خاکم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

مهر گرسنه شو که ز پایت جدا شوم | گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم
آیینه نیستم که ز رویت جدا شوم | در بر کشم خیال ترا و قبا شوم
تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز | تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم
بر دوش غیر بار تکلف نیفگنم | خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
تو طره راز ناز کشائی من از نیاز | هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم
بر خویش چون غبار بپیچم براه تو | خود را به چشم خود فگنم توتیا شوم
بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل | سرگشتهٔ هوای تو سر تا بپا شوم
دستم اگر بدامن آن مه لقا رسد | پیوسته در کنار [illegible] شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش تر ز ذرهٔ بیدست و پا شوم

بگدازدم چو موم اگر مغز جان شوم | بسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم
همراهم چو گرد باد زمین بر فلک برم | چون دود سر کشم نه بدین آسمان شوم
با موجهٔ نسیم در افتم کشان کشان | هوی کشم به اوج سما کهکشان شوم
از گریه همچو سیل بدشت جنون روم | در ناله برق خار و خس آشیان شوم
خلقی مرا بجوید و من غائب از میان | پیچیدهٔ خیال چو موی میان شوم
معنی شوم بجسم بیان روح در دهم | سر بر کشم ز جیب معانی بیان شوم
از داغ من چو دی خزان گل کند بهار | در سایهٔ بهار نشینم خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع / تا مغز جان خود همه وقف بیان شوم
نشو و نمای شمع گداز دل است و بس / سوزم برای نشو و سراپا زبان شوم

در قالب سخن قلم جان فزد شهید
گز طبع نکته دان وحید الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم / خود را بروی گل فکنم بی خبر شوم
تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم / از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم
خود بهر آب و دانهٔ خود خشک تر شوم / بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم
موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم / پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم
با رنگ روی خویش پیم بال و پر شوم / خود شوق نامه گردم و خود نامه بر شوم
با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم / چو بیم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم
شهد از تبسم نمکین تو می چکد / گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم
گه با فغان گرم بخیزم سپند وار / گه بر دو دل سپند نشینم شرر شوم
برخیزم از رهش چو غبار و زار و زو / در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم
گلدستهٔ بهار شوم از نظاره اش / در دامن هوس گل باغ نظر شوم
روی تو بسکه شمع شبستان دل بود / از جیب آفتاب برآیم سحر شوم
رفتی ز جان بناله شبگیر میکشم / تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم
جای سرشک از مژه بزم شرر چو شمع / در بزم گلرخان شجر بارور شوم
نان بمن ستم معنی خونریزیش تمام / تیغ تو بسته دا شود و من خبر شوم
آزادگی و قید بهم سپرده اند / آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

میرو کسی بدیر و کسی در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم — تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم
تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن — من همچو شبنم از همه تن بی‌خبر شوم
تو همچو شعلهٔ چهره فروزی به بزم حسن — من غرق سوز و گریه چو شمع سحر شوم
تو رغبت شراب کنی از کف رقیب — من غیرت کباب ز لخت جگر شوم
تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل — من پرده‌در به رنگ نسیم سحر شوم
تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی — من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم
تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی — من در میان آب نهان چون شکر شوم
تو زاهدا بکعبه روی حج ادا کنی — من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من و مبادم فدای چنین نکته‌ور شوم

سودا پرست طرهٔ آن سیمبر شوم — عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم
لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم — شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم
زان چشم و جان نگاه و مژه بهر جان خود — پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم
نفع و ضرر بود گل رعنای باغ من — صندل شوم علاج شوم دردسر شوم
خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن — دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم
در دست انقلاب عنانم سپرده اند — زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم
از بهر گریه منت غیری نمی کشم — مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بهر زمین که نقش سم اسپ او فتد
صرصر شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشد شهید
گر نی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم
خونابه که می‌چکد از چشم تر منم

صیدیکه ریزدش بقفس بال و پر منم
مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم

چون موجه ام روان همان سالکم در آب
دارد کسیکه در وطن خود سفر منم

زانسو بباد رفته وزین سوز یاد دل
مضمون نامه که فتد از کمر منم

خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل
جان داده در میانهٔ ره نامه‌بر منم

نی مرده‌ام نه زنده ندانم که کیستم
آن من که بوده‌ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه‌بخت بوده‌ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ غمزدا منم
غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم

شاهد بی‌لقا منم عاشق مبتلا منم
گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم

در دل غنچه بو منم بادهٔ بر سبو منم
حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم

زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم
سود منم زیان منم درد منم دوا منم

جذبهٔ عاشقان منم جلوه‌گر بتان منم
گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلگشا منم

جلوهٔ نازنین منم در دل و جان مکین منم
آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جلوهٔ مقتل گاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفر نه مقیم دیار خویشتنم / برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم
ز بس هوای تو پیچیده است در سر من / چو گردباد روان با غبار خویشتنم
نصیبم از سر بالیدن ست کاهیدن / چو شمع وقف خزان از بهار خویشتنم
چو موج آب سفر در وطن کنم وز خود / کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم
بهر فغان نفسی میرود ز من بر باد / خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم
ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش / قیامت آمد و در انتظار خویشتنم
بگرد زلف و رخش صبح و شام میگردم / رهین گردش لیل و نهار خویشتنم
مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن / همین بس ست که شمع مزار خویشتنم
شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا / برنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم / هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم
نغمهٔ شوقت شنیدم لطف دیدن یافتم / چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم
خود نمائی بود مقصود از نمود حسن تو / مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم
پرورش دیدم دل خود را ببوسی من ندید / بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم
صبح را پیش بیاض گردن آن سیمتن / در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم
وقت پیری شد تقاضای آن بت سرکش نصیب / چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم
از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا / آنچه لذت در طپیدن پر طپیدن یافتم
مست ناز آینه نگه وز دیده وز من دیده ورفت / لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم
قطرهٔ خونم شهید از دامنش خواهم گرفت / از دم تیغش اگر فکم چکیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم
همپای بانگ جرسی کردم و رفتم

همرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران
من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپند
خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی
پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم

سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم
غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم

هر جا که از آن لعل شکرخا سخنی رفت
پرواز به بال مگسی کردم و رفتم

صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت
من عمر شهید در قفسی کردم و رفتم

بر نالهٔ خود بسکه دلم سوخت شهیدا
خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم
صد حسرت وصلت بنهان بردم و رفتم

جان پیش کش پیر مغان بردم و رفتم
در کیسه همان بود همان بردم و رفتم

مانند سپندی که ز جا گرم بخیزد
بر جستم و خود را بفغان بردم و رفتم

چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت
داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن
بر سر همه کوه گران بردم و رفتم

بجز جور و جفا در تو هیچ ندیدم
بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم

طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم
چون شمع صد [illegible] بزبان بردم و رفتم

تیر نگه ناز هر انگشت رقیبان
دانند که از دست تو جان بردم و رفتم

با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی
چون تیر بجهد ز در کمان بردم و رفتم

گو هجر تو ام زهر چشانید و لیکن
از یاد تو شکر بدهان بردم و رفتم

اسرار غم عشق بهر سینه سپردید
رازی که بدل بود نهان بردم و رفتم

هر دم بقفس بوی بهاری بشنیدم
بر سینه خود داغ هزاران بردم و رفتم

در حصهٔ من نعت رسول از ازل افتاد
گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم

با اهل صفا صحبت من گلشن جان بود
راحت ز دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت
بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم

گاهی ز دهان گه ز میانش سخنی رفت
تنگ آمده خود را ز میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش نه فدا گشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابرویش هلال و از رخش خورشید گردیدم
بهر رنگی که جذب عشق گرداند گردیدم

الهی جانم از قالب برون آید که من اکنون
ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم

ندیدم صورتش اگر چه هر جا همچو آئینه
سراپا دیده گردیده برای دید گردیدم

بیاد زلف او در بر کشیدم جامهٔ ماتم
خیال ابرویش کردم هلال عید گردیدم

بشوق آن دهن راه عدم پیمودم و لیکن
ز لعل جانفزایش زنده جاوید گردیدم

قیامت را نشد با قامتش یارای همپایی
سخنش هر چند صد ره در پی تائید گردیدم

ز من نشنید حرفی گر چه از روی سخن سازی
گهی تاویل گردیدم گهی تمهید گردیدم

مرا از ماتم ماه محرم کرد ایمایی
به پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاک است هر کس را پس از مردن
چه حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق بیجا در این گلشن
چو بلبل گرد گلهای که نتوان چید گردیدم

شهید از نگاه وحدت از احد شد صفت احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع به هر بزم سبکبار نشینم | کار دگران سازم و بیکار نشینم
چون بلبل تصویر سبکبار نشینم | در کار نظر باشم و بیکار نشینم
تصویر نمط پشت بدیوار نشینم | از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم
تختی بغم آن خط رخسار نشینم | یک لخت چو آئینه بزنگار نشینم
تا کی پی آزار دل زار نشینم | تا چند درین آبله چون خار نشینم
از صحبتم آزرده مشو من چو سپندی | یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم
خود محو تماشای بهار خودم امروز | از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم
برخاسته خاطر شده ام از چمن و سیر | آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو | هر جا که نشینم پی دیدار نشینم
از سبزه نو رسته شوم نخل ثمردار | خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم
شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم | روزی که دمی با دل بیدار نشینم
در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار | خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم
باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن | برخیزم و از جنبش رفتار نشینم
منت کش عزم قدم رنجه نباید | تا بهر علاج دل بیمار نشینم
من روی شناسای خود نشناسم | مفت آیم و در دکان خریدار نشینم
هشیاریم اینست که بیهوشیم از خود | بیهوشیم اینست که هشیار نشینم
برخاستنم جای نشستن نگذارد | برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری کشیم از اشکِ مسلسل
تا چند درین ابر هوادار نشینم

پرسم خبرِ بیخبری‌های خود از دل
از بیخودی خویش خبردار نشینم

همسایهٔ عنقا شدم اکنون که ز وحشت
یکدم نه به صحرا نه به گلزار نشینم

فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس
خیزم اگر از دشت به کهسار نشینم

جوییم خبری از دل و در رهگذر عشق
فریادی این چشم طلبکار نشینم

در پیرهن نقطهٔ سیه پوش چو معنی
در ماتم بی‌قدری اشعار نشینم

خورشید سرانجام نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر شبِ تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم
این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم

سودا شوم و در دل افکار نشینم
در آینهٔ خویش چو زنگار نشینم

در فکر سراغ کمر یار نشینم
از دیده نهان چون نگه زار نشینم

پیچید به برگ موج صبا شانه چو جا کنم
تا در شکن طرهٔ طرار نشینم

نظاره شوم از پی دیدار سراپا
در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نشینم

برخیزم و چون نکهت گلها روم از خویش
در بزم تو بی منت اغیار نشینم

در پرده نوای زنم از وصف میانش
از نغمه نهان در رگ تار نشینم

چون شیشه و پیمانه بخون گرمی شوقش
صد بار به سر خیزم و صد بار نشینم

خیزم اگر از راه سگی صفت گرد
در بال و پر مرغ گرفتار نشینم

چون در نجف موی تو گردد نگهم
فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم

چیزی نبود چاره به جز شیشه آسی
بی باده محال است که هشیار نشینم

مینا به بغل جام بکف مست خرابات — رسوای جهان بر سر بازار نشینم
در جیب کتان گل کندم جلوهٔ مهتاب — هر جا که پی دولت دیدار نشینم
سهل است که خیزم ز سر هر دو جهان لیک — این سخت محال است که بی یار نشینم
شمشاد قد یار اگر سایه ندارد — شادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم
تا ناقه جاهش بنهد پا بسر من — در رهگذر احمد مختار نشینم

تا دار رهم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم — تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم
تو ساغر مستانه بپا بی‌نی و من — از نرگس مخمور تو سرشار نشینم
تو پرده ز رخ بر فکنی در چمن و من — از پرتو رویش به سمن زار نشینم
تو از دم گرم عرق آلوده نشینی — من ز آتش شوق تو شرربار نشینم
تو در دل حیرت زده چون عکس درآئی — من در کشش آئینهٔ دیدار نشینم
تو جلوه فروزی به لب بام چو خورشید — من سایه صفت در پس دیوار نشینم
تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا — من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم
تو زان لب شیرین شکر افشانی — من تشنه چو فرهاد نمک خوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن بر عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم — عکس صورت شدم آئینه حیران گشتم
تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز — رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تپ عشق جگر تاب ز افسرده دلی — چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن دردم و خود چاره گر خویشتنم — نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش — قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی دوتا یاد آمد — نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

گشته و دامن نازت نگرفتم به نیاز — خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

ارمی خون دل و داغ عقیق جگری — جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا بنهاد — خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید — زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

نه شفا جستم و نے گرد طبیبان گشتم — خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم — جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت — آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

ز بهر خندی که دل از تلخی آن خون گردید — از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم ز سپند — در رگ و ریشهٔ جان بستم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک — در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم گره در ره شوق — چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم — رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن — در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم
تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون چله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم
هاله‌سان حلقه بگوش مه تابان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم
همره چاک بدستت که دامان گشتم

تا وهد آگهی از نکهت زلفش بچمن
با نسیم سحری دست که بیابان گشتم

در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش
جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر بنگاهی ننواخت
تشنه لب در طلب قطرهٔ پیکان گشتم

زیر لب باز از دهن تنگ که حرفی نزند
سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پس مرگ بپای تعزیتم آمده
کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم

گره آبله از ناخن خاری نگشود
عمرها برهنه پا کوه و بیابان گشتم

شب بودم بسر زلف تو چون نافهٔ مشک
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده رنجیده که کافر شده‌ام
کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم

نه صبا داد نشانی ز تو نی بوی بهار
بارها همره این قافله بدوشان گشتم

ناز نام تو پس از مرگ سوالی که نکند
از کفن دست بر آوردم و نالان گشتم

جستجوی تو کمرکش کردم و مانند خیال
در سراپردهٔ دل رفتم و پنهان گشتم

همه تن داغم و هر داغ چراغیست بکف
محرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

زار نالیدن بیدردم اکشت شهید
بسمل از نالهٔ مرغان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب نه پیدا نه پنهان گشتم / من از این هستی موهوم پریشان گشتم

ترجمان کمرش همچو رگ جان گشتم / راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم

خود بخود وصف دهنش نقطه زدم چون پرکار / خود بگردش صفت دائره حیران گشتم

نمی از آبله پای من خسته نچکید / خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید / صفت دود سر شمع پریشان گشتم

حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید / پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم

سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او / من ز خونناب جگر لعل بدخشان گشتم

از هم آغوشی زنار برهمن خجلم / که چو از رشته تسبیح مسلمان گشتم

در رهش بار ندادند من رسوا را / بارها رفتم و هر بار پشیمان گشتم

خاک خود را بره عشق تو دادم برباد / اندرین بادیه چون باد پریشان گشتم

کی پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر / سنگ با سایه خود دست و گریبان گشتم

تیز تر آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد / چون طفیلی چه کنم پیرو مهمان گشتم

همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف / طرف بازیچه طفلان دبستان گشتم

هر کسی قسمت خود در روز ازل برده و من / گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسی هست شهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه دان نرگس مستانه هم / باده هم می بخشد و پیمانه هم

عشقت آتش زد نه تنها در دلم / شمع هم می سوزد و پروانه هم

کار من آخر برسوائی کشید / آشنا هم خنده و بیگانه هم

تا دل صد چاک باشد مبتلا — زلف هم آشفته گشت و شانه هم

نیست این باغ است بر من چون قفس — تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

هر کجا تخم محبت کاشتم — خاک هم بر باد رفت و دانه هم

الامان جوید ز دام زلف او — طوق هم زنجیر هم دیوانه هم

من هم از بیتابی خود ناخوشم — جان و دل هم رنجید و جانانه هم

عشقش آمد عقل شد بیرون دل — نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله فشان بود نمیدانستم — برق در ابر نهان بود نمیدانستم

آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان — آشنائی دگران بود نمیدانستم

من به هر پرده عبث نغمه صفت گردیدم — یار بی پرده عیان بود نمیدانستم

جلوه میکرد رخش از دل صد پارهٔ من — ماه در جیب کتان بود نمیدانستم

دوش لرزید زمین زلزله پنداشتمش — دل ته خاک طپان بود نمیدانستم

زاهد اسی پارهٔ بت کرد سبکدوش مرا — بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم

تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا — خصم دیرینه همان بود نمیدانستم

دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک — از کجا دل نگران بود نمیدانستم

شد تلف طاعت سی ساله سی روز تمام — باده خوردم رمضان بود نمیدانستم

ناز بر دوستی دیده و دل بود مرا — هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم

گاه دانستمش انسان گهی حور و پری — او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

بسکه جولانگه خیال توام — غیر تو نیست در میان من

نگذارد سگ درت که شود — شانهٔ زلف استخوان من

امشب ای شعله خو چها کردی — با خس و خار آشیان من

اندرین عهد بعد حسین الدین — هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتش افتاد در زبان من

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون — اشکم سفید شد چو طباشیر نیلگون

از زلف بر روی صبح بهاران کند سیاه — از [illegible] مار شود شیر نیلگون

چون طوق قمری از غم ابروی تو شود — رنگ و غم جراحت شمشیر نیلگون

از سینه که برزند آه حزین من — گردید چهرهٔ فلک پیر نیلگون

چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد — سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون

گر بر بیاض صبح زرنگ شفق کشند — زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون

در چشم داغ دل صفت مردمک شده — شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون

سوده ز ذلف تست چه خوابی که میشود — لبهای یوسف از غم تعبیر نیلگون

یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست — خون میچکد ز دیدهٔ نخچیر نیلگون

چون سوسن از بیان سیه بختی حسود — گردد زبان من دم تقریر نیلگون

از پا و سرمهٔ تو رگ جان عاشقان — گردید همچو حلقه ز زنجیر نیلگون

همچون سواد دیدهٔ آهو شد ای شهید
کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن
شرمنده ز رخسار و دولت اختر و آهن

تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد
همرنگ شد آئینهٔ اسکندر و آهن

گر بر من دیوانه کشی خنجر فولاد
تا عشق ثناخوان تو باشد سر و آهن

خیز نکهت زلف تو که خیزد ز دل من
بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن

از نرمی دل ساخته جان مرا سخت
باشد دل بی رحم تو آهنگر و آهن

با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم
خوش یافته ام شغل بآن گوهر و آهن

در عشق بتان نرم دلی چو کشی سخت
باشد دل عشاق تو نازکتر و آهن

سخت است ولیف روش قافیه خونریز
یاران حذر از تیزی این خنجر و آهن

مضمون شد رقیبانه قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این حجر و اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل پیچان
قد تو در جنت چه جنت جنت رضوان

بها حسن تو معدن چه معدن معدن خوبی
چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

به چشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باده
چه باده بادهٔ مستی چه مستی مستی رندان

قد دلجوی تو فتنه چه فتنه فتنهٔ محشر
چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران

قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده
چه دیده دیدهٔ اختر چه اختر اختر تابان

بدندانت بهر طلب چه مطلب مطلب قیمت
چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان

شکست از حسن تو توبه چه توبه توبهٔ زاهد
چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الایمان

صبا آرد بمن هدیه چه هدیه هدیهٔ نکهت
چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

شهید آمد بآن نسبت چه نسبت نسبت عزت
چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبهٔ سحبان

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان
خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی ملال اوست در شبها غم اوست در دوران
یکی بشکند طاقت دوم غارتگر راحت سوم دل خون کن عشرت چهارم مایه هجران
بود دور لبش درین عالم وهم پیمان او هردم کند غمزه زلیش محکم شود وصلش بهر عنوان
یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان
بدهر خط ابرویش منور میکند رویش بزیر حسن نیکویش ببخشد نرگس فتان
یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من سوم طرح بهار من چهارم فتنه ایمان
او آتست در تمکین سر آتست در تزئین جفای تست و آئین لقای تست در دوران
یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان
نشاند ماه را در خون نماید فتنه را مجنون دمد در گوش ما افسون کند آئینه را حیران
یکی حسن صفا ایش دوم سرو دل آرایش سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان
یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید اول بدر دارد بجام جان شکر بارد
نیم ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار سجان یکی سنان دوم خنجر و سوم پیکان
سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد یکی خروش دوم ناله و سوم افغان
خروش و ناله و افغان ز دل بر انگیزد یکی دفان و دوم شعله و سوم طوفان
دفان و شعله و طوفان بیاد داد از من یکی شکیب دوم راحت و سوم سامان
شکیب و راحت و سامان من بغارت برد یکی فراق دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا — یکی ملال و دوم خواری و سوم هجران
ملال و خواری و هجران شده است آیا من زار — یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد — یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان هر سه هست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد تحقق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن — در پیرهن غنچه بود خار شکستن
ای جان نزاکت بشب وصل نباید — از بوسه زدن رنگ برخسار شکستن
باشوخی چشم تو که گوید که بدینسان — زیبا نبود خاطر بیمار شکستن
در مذهب ما توبه شکستن بود آسان — لیکن نتوان خاطر خمار شکستن
ما بستهٔ دامیم ندانیم که روانیست — بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این عهد چه عهدیست که از نازکی دل — صد بار بهم بستن و صد بار شکستن

ز کلک شهید جگر افگار نباید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من — من نه جان و دلم آزرده دل و جان از من
ناصح از گریه و فریاد منست بسته زبان — چشم گریان منست و دل نالان از من
نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم — دل من دیدهٔ من دست و گریبان از من
در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند — گل خندان ز من و شبنم گریان از من
دی بیاد تو دل و دیده طلب کردند — شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از من
چند نالم بغم او که بتنگ آمده است — شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینه گل ناله من جا شکست — گله دارد چمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو — تا و سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو برابر من و تو نیست گران — من ز تو بوسه لب گیرم و جان از من

نسبتی هست نیسان و صدف در من و تو — گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

میچکد از قلم سوده شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

شد بعمر جان من همه وقف زبان من — لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

وا ره ز بس حلاوت معنی بیان من — گویا زبان تو بود اندر دهان من

سود زمانه هست نهان در زیان من — گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرم ست بسکه از تب دل داستان من — بیجا له از زبان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم بضاعتی — از خود برد هر النفس ناتوان من

عنقا به جستجوی من از خویشتن گم ست — لیکن نیافته ست هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان — گم کرده زر بانگ جرس کاروان من

ریزم بجای اشک شرر از مژه چو شمع — آتش بجای حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی — آگه نه ز درد دل خسته جان من

شبنم صفت صفای رخ تست در دلم — مهتاب جوشد از نگه ناتوان من

گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد — نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلق ام بمقام فنا و بس — از لامکان بلندتر آمد مکان من

خون میچکد ز غنچه منقار عندلیب — یک ناله تا کشید به طرز فغان من

سیماب را به شعله حل کرده ریختند / یا عکس روی تست در آیینه جان من
پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت / تا آتشی بلند شد از دودمان من
حوران بجامه ریخته سودند و ریختند / کافور جنت است مگر استخوان من
من خود کباب شعله آواز خود شدم / اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه سید هم غزلی دیگر ای شهید
پیش سخنوری که بود رتبه دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من / پروانه ام که سوختن آمد فغان من
بوی گلم که هست صبا همعنان من / عطرم که هست جامهٔ خوبان مکان من
اشکم که آبروی من از گریهٔ من است / داغم که هست سینهٔ من گلستان من
زخم دلم که زیب لب من تبسمی است / خون خودم که تیغ بود میهمان من
فریاد بلبلم که رسم تا بگوش گل / رنگ گلم که جوش بهار است از آن من
ابرم که نفع غیر ببخشد ضرر مرا / سحرم که سود را نشناسد زیان من
آبم بدام کشمکش موج مبتلا / موجم که هست در کف دریا عنان من
گفتار خامه ام سخن غیر بر زبان / رفتار خامه قدم من زبان من
شوقم هلاک غمزهٔ خوبان فتنه جو / عشقم تمام حسن پرستی ست شان من
نازم که هست جلوهٔ معشوق مسکنم / دردم که هست سینهٔ عاشق مکان من
اشکی چکیده ام چو یتیم از وطن جدا / رنگ پریده ام ز من آمد خزان من
آیینه ام که حیرتم اظهار مدعاست / عکسم که هست صورت من ترجمان من
برقم که جلوه کنم و گم شوم شهید / چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من | جان نیستم که مرگ شود مهمان من

گل نیستم که جامه صبرم درد صبا | بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من

گر نیم بزم اهل طرب شمع نیستم | پروانه نیستم که برد شعله جان من

ناقوس نیستم که بود قالبم تهی | نی نیستم که نغمه زند استخوان من

کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند | ابرو نیم که دل بود از کشتگان من

آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه | شبنم نیم که دیدنم آید زیان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

ولہ

رفتم از خویش دل و دید که من | هم روم جان بلب رسید که من

کس چنین حال دل ندید که من | اینقدر رگ کسی طپید که من

گفتم از درد من که آگاه هست | قیس از خویشتن رمید که من

نامه گفتم بآن پری که برد | رنگ از چهره ام پرید که من

گفتم افسانه‌ام که شنید | شمع بر خویشتن طپید که من

یار گفتا که کیست داغ بدل | لاله از خاک سر کشید که من

گفت پای مرا که بست حنا | خون ز مژگان من چکید که من

گفت بوی ز زلف من که برد | باد صبح از چمن وزید که من

گفت پامال ناز من که شود | سبزه بر تربتم دمید که من

گفت وصل مرا که می خواهد | شور برخاست از شهید که من

بلبل آیینه دل گشت که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من
بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من

تو و آن گل من و نظاره ادای بلبل
روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من

نه ز لفت نه به پهلوی نشستن جائی
چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من

لبش ای دل نشود کامروا از من و تو
دهن خوردن حلوا نه تو داری و نه من

عادت پرسش و آسودگی از لذت درد
هر دو گم گشت ز دنیا نه تو داری و نه من

تو بقامت خوشی و من ز قیامت امروز
شاد باشم غم فردا نه تو داری و نه من

من ترا دارم و تو هر دو جهان سید ارکی
چیست از غیر که آنرا نه تو داری و نه من

اعتبار من و تو بهر وصال من و تو
پرده بود که حالا نه تو داری و نه من

زاهدا جام می کهنه و معشوقهٔ نو
باید امروز که فردا نه تو داری و نه من

یار بی پرده عیانست و نیاید به نظر
ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من

در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد
زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من

بحث چیزی که میسر نشود در دو سراست
واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من

اشک را ای مژه مانع نتوان شد که به موج
طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من

راز آن قامت بی سایه چه پرسی واعظ
خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه رود سیل بویرانه به از من
ویران نکند بسر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من — در شیشه کسی نیست پری خانه به از من

آرایش او هرچو کنم از پنجهٔ مژگان — مشاطه بزلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین — از دام نه چیده ست کسی دانه به از من

صد پرده سبکتر ز حبابم که گران نیست — بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل بید و شیم خانه — بر باد نداد ست کسی خانه به از من

شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش — زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز — نازت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز داغ تو دل پرخون — خمیازه کشان شیشهٔ پیمانه به از من

مرغان نواسنج چه دانند که سنجند — در پردهٔ هر گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نی ابر شهید را
با سوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیانست که تو — دوش میخوردی و این خوشتر از آنست که تو

راز پوشیده و مینا بفغان ست که تو — در خماری و خمار تو بران ست که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری و دل — با کسی بندی و باز این چه گمانست که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را — جذبهٔ عشق من و دل نه چنانست که تو

دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم — غرضم از گفتن این نکته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگاری ندهی — بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو

باغم عشق سری آری و دلداده شوی — لیکن این جا نه بر اندازه همانست که تو

با من ای دل شده زین عشق چها میکردی — جان سودازده اینک بفنانست که تو

خود ره عشق گرفتی و من حیران را — جای هم هست و مقام خفقانست که تو

عاشق خود نشوی تا به قیامت سوزم — اینهم از فضل خداوند جهانست که تو

چهرهٔ خویش ندیدی نشدی عاشق خود — میل طبع تو بروی دگرانست که تو

ناله ها برکشی از دل چو شرار از ته سنگ — عشق معشوق بجان شعله فشانست که تو

وصف جانانه بپرسی ز شهید ست گوید
از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو

دل ز من بردی و خلقی بگمانست که تو — یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو

سر الطاف نداری بمن زار که من — روی تو بینم و بانگمانه عیانست که تو

قدری رحم نداری بدل خویش که من — جان و دل باخته ام آه چه جانست که تو

هیچگاهش ندهی آب شکربار که من — تشنه لب گردم و دل گرم فغانست که تو

آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من — خاک گردیدم و جور تو بر آنست که تو

یاد میکردی و معلوم تو گردید که من — همچنانم پس ازین مصلحت آنست که تو

با شهید جگر افگار بفرمائی که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنانست که تو

بر نمی آید ز سوزش حرف بر لب از گلو — مینماید صاف تاب رشتهٔ مطلب از گلو

بسکه از ابروی تو زخم کجی برداشته است — سخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو

اشک نادان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم — بر نیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو

گردنش دارد صفا از بسکه برنگ بلور — قطره های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح
میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو

تنگنای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد
برنمی خیزد صدای ناله یارب از گلو

صبحدم از سینه شبها ز آه گرم من
کرده بیرون بیضه خورشید را شب از گلو

نقط چون مشک و معانی میوه و مضمون نبات
ریختی اینجا معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید الیس پی و در فکر تو
هیچ شاعر برنیارد نام انجب از گلو

پیکان نمی شکست بجانم نگاه تو
برق بلا فگند رخ همچو ماه تو

از سرمه کار دشنه بگیرد نگاه تو
نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو

دیگر میان چشم بقتل که بسته
ای طاعت ذبیح نهان در گناه تو

ابروی تو هلال مه عید صائمان
خورشید صبح گشته طرف کلاه تو

مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری
از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو

سرگشته هوای وصال تو روح خضر
جان مسیح کشته تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپیم
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو
تشنه کامی ز من و چشمه حیوان از تو

از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان
چشم گریان ز من و لب خندان از تو

چیست از من که کنم دعوت تیر نگهت
دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو

عشق را گرمی بازار از آن بسته که بود
آتش دل ز من و جنبش دامان از تو

ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود
غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل چو تپیدن خونها برگ جان از من
قوت جاذبه در نشتر مژگان از تو

چه کسی اینکه ز روی تو بخون می غلطد
گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو

آتش و آب ببزم تو طلب می گردند
شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو

گشت سودای جنون سلسله جنبان از من
باشد آرایش آن زلف پریشان از تو

تو و آرایش گیسو من و سودای جنون
خنده زخم ز من شور نمکدان از تو

خامه درفشان تو چه نالید شهید
که خبر شد بچمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو
دو سخت بود دل اکنون کباب شد هر دو

دل و جگر که بداغ فراق تو بسوخت
چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطرهٔ اشک
چکید شب ز دو چشمم گلاب شد هر دو

دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده و دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین
بروی آب روان چون حباب شد هر دو

بیاد چشم تو گفتم شبی بنرگس و گل
فسانه که ازان محو خواب شد هر دو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم
که چشم من قدح آفتاب شد هر دو

در انتظار کف پایش آنقدر واماند
که دیده حلقهٔ چشم رکاب شد هر دو

شبی وصال شهید چو روز هجر گذشت
که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا بگلشن دنیا ببین بهار و برو
مشو ز چیدن گلها گناهگار و برو

بهر دو گل نظری کن سبک چو شبنم زار
بده بدامن خود زحمتی ز خار و برو

شناور لجهٔ حرص و هوا نباید شد
بیار کشتی ازین ورطه بر کنار و برو

بسان سیل مکن طی بلندی و پستی
حباب وار ز دل یک نفس برآر و برو

به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان
دُر حقیقت معنی بدست آر و برو

امانتی که ترا داده اند می باید
که از خیانت دزدان نگاهدار و برو

رقیب گشت ز ان بت یگانه جدا
ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو

درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب
چنان بکن که بود از تو یادگار و برو

یکی بگوی و یکی بین و از دوی بگذر
خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو

مگو بحق که ما این کنیم و آن نه کنیم
بدست یار بده جمله اختیار و برو

بنوش آنچه دهد دست ز صاف و درد و کش
چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو

قمار عشق تو از جان بگوییت نه ز دل
بباز هستی خود را درین قمار و برو

به خاکساری خود از جهان سبک برخیز
بدوش خویش مبر بار چون غبار و برو

بس ست داغ غم عشق او بسینه تو
مشو فریفته سیر لاله زار و برو

رموز عشق که بر تو عیان شود از غیب
ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته دار و برو

چو میروی ز جهان نقد جان خویش بکن
نثار حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندرز مرشد ز دمی
بهر زمین که رسی دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو
گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری
گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز
لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز
زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم بتو دین بخشم و هم دولت دنیا — زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو

گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا — ذاتت ز صفات ست بری گفت که هر دو

گفتم که ببین آئینه طلعت زیبا — نور نظری یا سحری گفت که هر دو

گفتم که بجان باشی و دوری ز بر من — تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست — یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو بر آمن و تو — بود عاشق و معشوق سوای من و تو

بمقامیکه من و تو بمن و تو نرسید — قیس و لیلی چه شتابند وفای من و تو

تازه گه دید بعهد من و تو تازه دنیا نه — از وفا گستری و طرز جفای من و تو

جلوهٔ یار محالست در آئینهٔ دل — بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو

منتسب گشتمش سجده شد از عجز و غرور — داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو

شرکت عشق تو با خویش پسندید نما — گرچه از شرک بری هست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید — قامت یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آئینهٔ ذاتم تننه نا ها یا هو — مظهر جمله صفاتم تننه نا ها یا هو

ذات ناز و ز صفاتم تننه نا ها یا هو — فخر اهل درجاتم تننه نا ها یا هو

سایه سان از قد لی سایهٔ او پیدا شد — سکنات و حرکاتم تننه نا ها یا هو

ناتوانم نتواند که تمیز یا بد — حرکات از سکناتم تننه نا ها یا هو

سجدهٔ عجز قدم آن بت یکتا نسزد — سجدهٔ لات و مناتم تننه نا ها یا هو

نز قدرت بیشتر از عجیبم کرده ظهور
فارغ از فکر سخنها تم تشنه تا ها یاهو

شاه و ماهم کرد و سرگشته‌اند و پیران قضا
بر غم عشق بر اتم تشنه تا ها یاهو

هر کجا چشم کشایم نظرم می آید
جلوهٔ او در جهانم تشنه تا ها یاهو

اندرین سجده فنا وست اجل چو حباب
با حیات است فنا تم تشنه تا ها یاهو

من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش
بوسه ده بر کاتم تشنه تا ها یاهو

دلبران تا ده نظاره پرده هم بسته‌اند
چه گشاید ز حیاتم تشنه تا ها یاهو

گر یکی سجده قبولی در بت خانه شود
فارغ از صوم و صلاتم تشنه تا ها یاهو

خبر از تلخی زهر غم هجران وادند
حافظ و شاخ نباتم تشنه تا ها یاهو

من خود میروم از خویش ولیکن نازش
می برد صبر و ثباتم تشنه تا ها یاهو

من نه خضرم خط و لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تشنه تا ها یاهو

فیض روح القدس است اینکه مسیحم معنی
در دمد جان کلماتم تشنه تا ها یاهو

این غزل بر غزل غالب یکتاست که گفت
همه تن عاشق ذاتم تشنه تا ها یاهو

از حدیث لب لعلش همه گل رنگ شهید
جوش زد از کلک دواتم تشنه تا ها یاهو

سیدنا ابو العلا جان و دلم فدای تو
دیدهٔ مهر و ماه را سرمه ز خاک پای تو

در تن مرده جان دمد نرگس سرمه‌سای تو
تا بتوان نه جان و سنبل حلقه‌زای تو

عکس رخ نبی توئی آینهٔ علی توئی
والی هر ولی توئی مرضی حق رضای تو

باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ و بو
موج نسیم آبجو شیفتهٔ هوای تو

نرگس می‌پرست تو چون نگاه مست تو
ساغر گل بدست تو جام جهان‌نمای تو

از تو نصیب مردگان گشته حیات جاودان
معجز عیسوی نهان لب جان‌فزای تو

ورد شهید خویش را از سر رحم کن دوا
جز در تو کجا رود خستهٔ تو گدای تو

ردیف الهاء

نهانست خون عالم به تیغی پوشیده پوشیده — قیامت امتت را بوسه زد ترسیده ترسیده

کجا بودی دو دوشینه که می خوردی کجا آئی — قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش — زبان را سایه خود دیده هم لرزیده لرزیده

کدامین بوالهوس کرده است از تو کام دل حاصل — تبسم زیر لب دزدیده و رنجیده رنجیده

برنگ رشته سوبسته دارد کشته گیسو — زرگ جانم زبس با کاکلت پیچیده پیچیده

سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر من — تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف سلک دندانش سخن چون گوهر غلطان — همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده

اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم — ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قامت این طفل واقف نیستی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتاد چو عکس عارض گلگون در آئینه — از رشک بهار صبح شود یکسر آئینه

پیش رخ تو می نهد اسکندر آئینه — شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه

در خط سبز آن رخ تابان نهفته نیست — طوطی گرفته است ببال و پر آئینه

تا گشته یک نظارهٔ ابروی تو نصیب — صد ره شکسته در دل خود خنجر آئینه

نظاره جا گرفت در آن روی نازنین — چون عکس گوهری که نشیند در آئینه

تا دیده است بر خم ابروی تو گره — در آب خود گره زده چون گوهر آئینه

هرچند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش زد به آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگرتاب آئینه — عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه
با عکس روی تو نگهم آشنا نشد — هرچند غوطه بازده در آب آئینه
از چشم تو گردش ساغر فدای آن — پیچید بخویشتن حلقهٔ گرداب آئینه
خود غافلم ولی مژه برهم نمیزنم — بیداری من است همه خواب آئینه
سیماب دار از تیغ آتش فشان تو — لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه
هردم ز عکس عارض آن ماه وش بود — جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه
چین بر جبین تو نسزد زانکه هیچ گاه — محتاج خط موج نشد آب آئینه
تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد — نظاره سجده کرد به محراب آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا ببخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پروردهٔ انوار مرا ده — جامی ز خم احمد مختار مرا ده
داروی شفای من بیمار مرا ده — آن می که برد از دلم آزار مرا ده
آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت — تقسیم کند حیدر کرار مرا ده
آن باده که خاصان همه نوشند مدامش — یک جرعه از ساغر سرشار مرا ده
یکبار مرا سیر کن از جام لبالب — زنهار نگویم که دگر بار مرا ده
آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج — اندک صفت قطرهٔ بسیار مرا ده
تا پیر مغان گفتن من مست می الست — پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقهٔ سالوس / می در عوض جبه و دستار مرا ده

ایمان خود امروز بکفر تو فروشم / بستان ز من این سبحه و زنار مرا ده

اکسیر نخواهم و نه کحل جواهر / یک ذرهٔ خاک از در خمار مرا ده

هر صبح ز عمرم عوض سبزهٔ خط گیر / کافور مده بخشش و زنگار مرا ده

رسوا شوم امروز چو صائب که بفرمود / جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خود بی طلب این باده ببخشند شهیدا / دیگر نتوان گفت به تکرار مرا ده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه / رقصد درون سینه برنگی که واه واه

خود را شکار ناوک هر ناله می کنم / دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه

در انتظار مقدم آن شوخ بی وفا / جانم بلب رسد بدرنگی که واه واه

دل بود دانه پر من و در مستی شراب / این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید / می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان به تمنای مدینه / تا کی رسد از دل بزبان های مدینه

زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس / ما و سر شوریده و سودای مدینه

نازم بصفای در و دیوار که پیداست / ز آئینهٔ امشب رخ فردای مدینه

جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز / مشغول من دل شده معنای مدینه

بر ما همه فرض ست تو دانی که چه فرمود / مولای مدینه بتولای مدینه

امروز بیک جلوهٔ آن غیرت یوسف / صد عشوه فروش ست زلیخای مدینه

واعظ بجو را ینجا که بجنت نتوان یافت ‏ تشییر و عسل ناب و رطبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو راست بفرما ‏ داری دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ مکشا دفتر فردوس به پیشم ‏ حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه

ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم ‏ مائیم و همین نور تجلای مدینه

در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد ‏ در طیبه بود مرقد مولای مدینه

زیباست گر از ناز سرافرازی محبوب ‏ بر کنگرهٔ عرش بود سر پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم ‏ باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

با لذت هر میوه کند ریشه دوانی ‏ در فاید رگ و ریشهٔ خرمای مدینه

با ذرهٔ ما پرتو خورشید چه لافد ‏ داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون بچه ارزد که دعوی رفعت ‏ چون عرش نشد همسر و همتای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف یثرب ‏ یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب به نسیم و چمن و باغ و بهارش ‏ یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید ‏ از بهر طواف در مولای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهر دم ‏ باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب به پرستاری حوران که بزلف اند ‏ جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگردد ‏ گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد ‏ همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب بر و ناقه سواران که نشانند ‏ در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بغم آبله پایان که شتابند ‏ چون آبله از فرق بصحرای مدینه

یارب بدل و دیده عشاق که باشند ۔ آئینه نمط محو تماشای مدینه

بر حال شهید بره افتاده مسکین
رحمی کن و بگشاره و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش ست آنکه روزی بسرم رسیده باشی ۔ چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی
چو درون دل درآئی دمی ای مصور چین ۔ بتو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی
کف پا نازنینت که بخون نشانده ما را ۔ ستمی که کرد بر دل زحنا شنیده باشی
چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود ۔ صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو بدین رسیدی هم بکسی شهید را
نگذاریست که در خون شب غم طپیده باشی

آنکه از لعل لب خویش برنگین سخنی ۔ رنگ بر روی عقیق یمنی می شکنی
رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال ۔ ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی
دل ز من بردی و با غیر نشستی آخر ۔ نهایت بدعهدی و بیمهری و پیمان شکنی
جان پی سوختن خویش تقاضا دارد ۔ سر بالین چه نشود هم که تو در جان منی
آمد از لطف طبیبی بسر بالینم ۔ گفت کین خسته مسکین بنو و رستنی
بجراحت نمکی از لب شیرین بفشان ۔ آنکه از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
پرده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل ز من بردست سنگدلی سیمبری ۔ طرفه بیداد گری

مہ رخے مہروشے سرو قدی خوش کمرے شوخ جادو نظرے
فتنۂ آفت جانے بت زرین کلہے - غیرت مہروشے
کافرے دشمن دینے صنمے کینہ ورے - دلبرے عشوہ گرے
جان من با کہ سرے داری و کار تو بہ کیست - این بطلوت چیست
من حیرت بسوی روی تو وارم نظرے - تو بہ وسے دگرے
ہمچو گل وچمنے چہرہ برافروختہ - جان و دل سوختہ
ایکہ گاہے نکنی بہ سر راہم گذرے - سوی ماہم نظرے
چکنم پیش کہ نالم بکہ فریاد برم - مرغ بے بال و پرم
تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے - غافلے بی خبرے
در خم زلف کسے باز گرفتار شدم - خستہ و خوار شدم
ہمصفیران چمن راکہ رسانند خبرے - از من خستہ جگرے
کس مبادا بجہان ہمچو شہید محزون - غرقۂ بحر جنون -
کشتۂ نازکسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریدہ سرے

دل زار مرا در خاک خون انداختی رفتی
دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی در جان
حسرت گردم بیخوابم آمدی آتش زدی در دل
من از بیتابی دل ہمچو شبنم گریہ سر کردم
مرا دیوانہ و رسوای عالم ساختی رفتی
جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتی
برنگ شمع سرتاپای من بگداختی رفتی
تو ہمچون بوی گل رنگ از زخم در باختی رفتی

شہید ناتوان را کشتی و پنہان کردی
تو بیدردی کہ قدر درد دل نشناختی رفتی

بتی دارم سخندانی پری‌پوشی ماه کنعانی　　جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی

ز رخ شمع شبستانی رخش مهر درخشانی　　قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرفه جلادی　　قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی

دو چشمش فتنه دوران دو لب سرچشمه حیوان　　دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت سایه رویش نزاکت بوی گیسویش　　ملاحت بنده رویش نمکخواری نمکدانی

صفا آئینه طلعت جفا خو کرده عادت　　ادا شرمنده قامت قیامت بسته دامانی

شهید بی‌سر و سامان پی رسم دعوت مهمان
کند جان سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا غیر دل از بوی زلف پرشکن خالی　　صبا کرد آستین نافه مشک ختن خالی

ز خود بیخود شوم هر دم شوم از خویشتن خالی　　بود همچون حبابم جسم خالی پیرهن خالی

نصیب نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود　　بکف داریم جام پر ز صهبا و دهن خالی

یکی بعد از فنای دیگری خود رفتگی دارد　　کند چون موج دریا هر یکی آخر وطن خالی

نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بر دوشم　　ز درد دم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یا رب　　ازین وحشی مبادا دام زلف پرشکن خالی

سپند آسا ز آه گرم آتش زیر پا دارم　　که جای خود به یک دم میکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس خود داشتم پنهان　　که بود از سوز بی پروانه او جای بدن خالی

فغانی داشتم آلوده حسرت نهان در دل　　که شد از بلبل و گل آشیان خالی چمن خالی

هنوزم رشته جان با صدا تیشه می پیچد　　نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی

ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر　　به زیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز مهتاب رخ او پر شود جام صفا کیشان ... نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی
خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد ... پر از شوق آمدم چون غنچه رفتم از چمن خالی
حدیث عشق من حیرت آرد پاکبازان را ... که چون آئینهٔ جانان دو دست آغوش من خالی

شهیدا نام تو در گریه می آرد کجا رفتی
که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودی ... هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودی
پیمانه به لب شیشه به قلقل نه سری داشت ... ساغر زده و ساغرکش میخانه تو بودی
در میکده هم جام نخستین بتو دادند ... وان می که نهان بود به خمخانه تو بودی
شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز ... جانها همه پروانه و جانانه تو بودی
آرایش آن طرهٔ طرار تو کردی ... هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بودی
در گلشن ایجاد بهار تو گل کرد ... در مزرع کونین نگر دانه تو بودی
حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود ... شور لب دیوانه و فرزانه تو بودی
در عالم امکان ز وجود تو نشان بود ... بیرون در خانه و در خانه تو بودی
در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود ... مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودی
بر فرش زمین از تو حدیثی به زبان بود ... بر عرش برین رونق کاشانه تو بودی

بسوخت ز شمع تو شهید جگر افگار
آتش زن بال و پر پروانه تو بودی

ای صبا مشک فشان غالیه سا می آئی ... مگر از کوچهٔ آن زلف دوتا می آئی
جان من منفعل از جور و جفا می آئی ... عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آئی

در بساطم دل و جان بود که بردی یکبار / من ندانم که دگر بار چرا می آئی
بهر غنیمت گرد سفر نیست ز خاکستر ما / بهر این آینه خوش کرده جلا می آئی
گلرخان گرد تو گردند بسان انجم / گر تو در انجمن ای ماه لقا می آئی
مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند / سوی غمخانهٔ من رو بقفا می آئی
در سیه جامهٔ زیبا که بود چون ظلمات / صاف و پر نورتر از آب بقا می آئی
تاج توحید بسر خلعت تنزیه ببر / همه تن نوری و پنهان بقبا می آئی
برقع افگنده برخ طرهٔ مشکین بر دوش / بارک الله بصد ناز و ادا می آئی
نتوان یافت ازین حسن که پاینده که تو / از تجلی کدهٔ خاص خدا می آئی
نه بتی مثل تو در دیده نه صورت بخیال / خود بفرما که کجائی و کجا می آئی
بستن عهد وفا چیست و شکستن دلی / سخت پیمان شکن و چیست وفا می آئی
مگر از خون دل کشتهٔ خود بیخبری / کاین چنین بر سر او پا بحنا می آئی
ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواهم / گر بسر وقت من بی سر و پا می آئی
ای نسیم سحری بوی از آن طره بیار / اگر از روضهٔ محبوب خدا می آئی

ای صبا جوش نداز بر تو تو خون شهید
مگر از مشهد شاه شهدا می آئی

ب

بیخبر شهر چه سبب ما میروی / سی بری جانها ز تن ها میروی
همچو سعدی جان من همراه تست / تا نه پنداری که تنها میروی
بیخبر صحرا نوردی کار ماست / تو چرا ای جان بصحرا میروی
از جدائیها همی نالد دلم / وا زلیخا وا زلیخا میروی

هر که از خوبان بزلفت دل نداد — نزد او بهر تقاضا سیر و سے
وه چه ظلمست اینکه بے پروا چنین — از پی عشاق شیدا سیر و سے
ای حسرت گردم تو خود افتاده — بے تو چون باشم شکیبا سیر و سے
شعر سعدی هم مگر نشنیده — بشنو از ما گز پی ما سیر و سے
ای تماشا گاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا سیر و سے
در سفر الله نگهبان تو باد — شاد باشی خوش بهر جا سیر و سے
از برای حفظ جان تو دعا — می کنم امشب که فردا سیر و سے

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شهید بے سر و پا سیر و سے

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجۂ عالم صلی الله علیه و آله وسلم بر غزل بابا فغانی

بے پرده از تجلی یزدان بر آمده — بے سایه سایه گستر مستان بر آمده
آشوب دهر و فتنۂ دوران بر آمده — نخل قدش که از چمن جان بر آمده
شاخ گل بصورت انسان بر آمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن — کای نو بهار حسن ز رخ پرده بر فگن
تنها نه بلبل است ز شوق تو نعره زن — بهر نظارۂ گل روی تو در چمن
گل هر طرف ز شاخ درختان بر آمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز — تا زیب دوش کرده خم طرهٔ دراز

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز | مست از می شبانه همه من خواب ناز

با آفتاب دست و گریبان برآمده

حسن تو بود سر خط خوبان اولین | نام تو بود زیب بر افسانهٔ مبین
آخر مدینهٔ تو شد آن نام رنگین | اکنون توئی جمیل جهان گو ببین ازین

آوازهٔ جمال ز کنعان برآمده

نور حقیقت است در آئینهٔ کمال | معنی گرفت صورت این حسن بی زوال
روح روان بود همه تن آن همه جمال | از فرق تا قدم همه جانستان نهال

گویا ز آب چشمهٔ حیوان برآمده

کلک شهید را اثری هست از الم | بی اختیار دل برد از دست چون صنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم | در هر چمن که خواند فغانی سرود غم

افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد و گل کرده غنچهای دگر | بی اختیار می بکشد دل بصحرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر | باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر

از ناله در هر کشوری فگنده غوغای دگر

دارم دل دیوانه از خویشتن بیگانه | در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گریهٔ مستانه | از شمع دولتخانه سوزم بهر کاشانه

هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشقست و در رنگ گزد من چنین خزان از درون | آه جنون درد من چون شعله جست از گردون

سوز دل پرورد من از دود آه سرد من — شد جهان غم پرور از فریاد شبگرد من

بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان رهزنی — چون برق زد در خرمنی آتش بطرف دامنی

بیمهر و بیدین دشمنی دل برد تا از چون منی — نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی

سوزم بکنج گلخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ رحمت دیده ام گلهای حرمان چیده ام — از گل نگه دزدیده ام چشم از چمن پوشیده ام

از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام — از لاله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام

زان رو که جائی دیده ام مستغنی از زیبائی دگر

چون برق از خود جسته ام بر جای خود ننشسته ام — خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام

آن قمری خسته ام کز خویشتن بگسسته ام — با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام

چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید بوالهوس نالد بکویت چون جرس — رحمی نمیداری بکس لطف تو در کار است و بس

تختی بفریادم برس ای شعله هر خار و خس — جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس

وز ناله او هر نفس سوزی بنهادائی دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین بسمل

لخت دل تا چند برنگ حباب آید برون — ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون

تا کجا از سینه آه و شعله تاب آید برون — تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون

کاش از پهلو دل پر اضطراب آید برون

در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان — بیتو نشتر گشته هر تارم در پیکر جان

کار کار دمیکند یاد تو با هر استخوان   در فراقت زندگی تلخست ای شیرین زبان

وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیالی بوسه افتد بر لب میخوار او   زرد میگردد ز بارش لعل شکربار او

گر نگه داری صبا بر طرهٔ طرار او   انقدر دارد نزاکت نرگس رخسار او

از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلفش سیاه   تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه

از سیاهی همچو میل سرمه شد تار نگاه   در خیال زلف پیچانش چنان پیچم که آه

از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق اوست   الامان آتشکده کامان سرزبان در عشق اوست

فرق عریان جان پریشان حالمان در عشق اوست   دیده گریان سینه بریان دل طپان در عشق اوست

کاش هرگز نآید که جانم زیر لب آید برون

یا رب این سرجوش گریانست یا طوفان نوح   جویبار چشم گریانست یا طوفان نوح

بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح   موجهٔ دریای عمانست یا طوفان نوح

متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش یابم ریگ روان دانم بجاست   هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست

اندرین دریای بی پایان که سیلش بی صداست   زندگانی چون حبابی رفته آهی بر هواست

یک صدائی در شکستن از حباب آید برون

جان زند در پیکر عیسی مریم دمبدم   مردگان را میکند بیدار از خواب عدم

با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم   بگذرد گر آن بت ترسا بسوی سومنم

بیچاره قتیل تو ای کافر ترسائی

مخمس بر غزل دیگر میرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانهٔ نور رخ زیبای تو شد | گل من بلبل رخسارهٔ رعنای تو شد
چشم آئینه رخی محو تماشای تو شد | چه کسی اینکه دل سخت کسی جای تو شد
سر من فاخته سرو دل آرای تو شد

وه چه سحر است که چون گل تو بهر دم خندان | خار بشکست ستم عشق تو اش در رگ جان
خسته بودند ز جادوی نگاهش خوبان | این چه سحر است که آن کافر خونریز جهان
سر کویت هدف تیر اداهای تو شد

آنکه گاهی گرهی کاکل مشکین نگشود | آنکه رحمی باسیران جگر خون ننمود
آنکه وابستهٔ فتراک جهان را بنمود | آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گو راست دلم باد فدای نامت | که چه کردی که همین شده است بامت
بچه تسخیر فتاده است پری در دامت | بچه افسون شده آن آهوی وحشی رامست
آن جگر از همه افزون به چه شیدای تو شد

آنکه ابروی چو کمان دارد و مژگان چون تیر | آنکه سازد نگهش کار خدنگ از تن و بر
آنکه ریزد لب زخم دل آب شمشیر | آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر
کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش که عجب سرو قدیست | نظری کن بجمالش که عجب سرو قدیست
برخور از نخل وصالش که عجب سرو قدیست | رحم کن رحم بحالش که عجب سرو قدیست

اتفاق است که دلداده‌ی بالای تو شد

آنکه شد فاخته‌ی او سرو آزاد — آنکه شیرین دهنش دل بر ما چون فرهاد
آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجا است که زلیخای تو شد

آن پری رو نه چنین بود بآن ماه وشی — که تو از جام وصالش همی گلگونه چشی
یا با این مکر و دغا در ته دامش بکشی — فرض کردم که تو هم نازک و چسپیده خوشی

آن دل نازک پر مهر حسینان جای تو شد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون — زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون
رگ گل بود یا در خلش از خار افزون — بدنش بستره جان برگ سمن بود اکنون

بسترش خار و خسک در ره سودای تو شد

روزگاری بسر آمد بغم زلف او — خانه بربادی عاشق مکن ای عربده‌جو
دل آشفته اسیر است بدام گیسو — نپسندی که پریشان شود آن حلقه مو

ایکه هر کس که دچار شکن موی تو شد

خون شد امروز دل خسته من زین سودا — که کف پای تو سرخ است بدینگونه چرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا — راست گو راست که این رنگ حنا یا شد یا

خون آن آفت جان رنگ کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خسته تاب رویش — آنکه سرگشته بود باد بهاری بپویش
آنکه گردید دلم شیفته گیسویش — آنکه آورد قیامت بسر هر کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

که کشیده است حیرت آیینه در آغوش او را
صفت عکس حیرت ساخته خاموش او را
حیرتم هست که شد ناز فراموش او را
آنکه گلزار تماشاست بر دوش او را
چه شود که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو صنوبر به قتیل
عجبی دارد و رحمی کند اکثر به قتیل
ملتفت پیش شو از عشوهٔ دیگر به قتیل
زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل
مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی پاس صید جان صد عشوه اش طرز جفا دارد
از آن تسخیر جادو غمزه چشمش فتنه ها دارد
چمن خط دانه خال و دام گیسو دو تا دارد
کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد
شکارش گر بدینسان ظلم گردید جا دارد

گلستان لاله صحرا سبزه مه نور ضیا دارد
بدخشان لعل و نیسان گوهر و گوهر صفا دارد
شرر سنگ آب شبنم سبزه خو آتش حنا دارد
صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد
دل بسمل ندارد هیچ ازین الا ترا دارد

خوش آن روزی که دل را دم سیدم بر خود طپان یابم
ز هر دم زندگی در بسمل چون عمر روان یابم
برنگ شمع بزم از سر بریدن تازه جان یابم
شوم گر کشته تیغش حیات جاودان یابم
که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر
کند هر تار بستر بارگ جان کار صد نشتر
الم داغ عشقت هر نفس در سینه صد خنجر
بود اندر غمت هر عضو را بجوری دیگر
سرم سودا جگر آه و دل آتش بپا دارد

بهار این چمن تمکین دارد خزان پنهان ‌ ‌ چو خندد غنچه شبنم بیشتر بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس رحلت را بود سامان ‌ ‌ وفاداری ز گل هرگز مجو ای بلبل نادان
که این گل بی ثبات عهد و بی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان را فزون کردم ‌ ‌ هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم ‌ ‌ بدین حجت ز اندرون دل تمنا را برون کردم
که آغوش تمنا رشک بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم ‌ ‌ من آن عقل مآل اندیش و چشم خورده بین هستم
که وقت دیدنم هم از دیدن او دیده بربستم ‌ ‌ به روز وصل هم ایمن ز می با یار ننشستم
که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بار بیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم ‌ ‌ گره از غنچه دل وا نشد صد حیف اینجا هم
مشو ای ناصح اکنون از نصیحت سنگ راهم ‌ ‌ دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر و می خواهم
کشیدن رخت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان دامان عشق از دیدن روی تو برچینم ‌ ‌ بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم ‌ ‌ بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد ببوی زلف تو همدم ‌ ‌ که آن ناف غزالان هست این سرمایه عالم
کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم ‌ ‌ مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن هم
خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته را مرهون منت مو بمو کردی ‌ ‌ که هم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کردی

سرت گردم چرا از شرم عالم سر فرو کردی | بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

مخمس بر غزل واقف لاهوری

پیراهن از غم تو دریدم گریستم | از سینه آه سرد کشیدم گریستم

در کوی تو بخاک طپیدم گریستم | رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم

نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو | تا چند ریزدم غم عشق تو آبرو

از فرط گریه گشت گره ناله در گلو | مانند کودکی که شود تلخ کام او

تا ز هر دو رسپی تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع | از داغ عشق سوختم ای وای من چو شمع

بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع | گردید صرف گریه سراپای من چو شمع

پایان کار خویشتن دیدم گریستم

من بعد از گریه زنم لاف کیستم | بگریستم همیشه بخفا گریستم

گاهی نه روبروی کسی خون گریستم | رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم

از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانهٔ دلم | فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم

دیشب باشتیاق زرخصت و هجوم غم | میخواستم که نامهٔ شوقت کنم رقم

هویی بسان خامه کشیدم گریستم

در جستن سراغ تو عمری بسر رسید | چشمم بخواب هم سر راهی ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید | ای دل بکربلای محبت شدی شهید

در ماتم تو جامه دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ | ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ

رفتم بجستجوی تو زاری کنان بباغ | از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کمرش زیب دیده بود | بیدار هم ز خواب عدم سر کشیده بود

وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود | در خواب دست من بمیانش رسیده بود

واگشت چشم و هیچ ندیدم گریستم

گریه شهید خسته جگر در کفن زورد | دستی کجا که چاک زند پیرهن زورد

دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن زورد | وا اسف گذشت عمر گرامی و من زورد

دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

شانه تا بگشاید از گیسوی تو هر دم گره | در نفس افتد برنگ تار ابریشم گره

برگل تر می فتد طوری که از شبنم گره | اشکم از حیرت شود در دیدهٔ پرنم گره

چون تبانجی میزنی بر ابروی پرخم گره

بسکه بر من عافیت تنگ است از فرط الم | ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم

پیش ازین چون لاله پر داغ در گلزار غم | قطرهٔ خون بود یاران این دل غمدیده ام

حالیا در سینهٔ من شد ز فرط غم گره

نیست هرگز از شگفتن در دل زارم هوس | گو برنگ غنچه سر بسته خندد یک نفس

اندرین پیچ یا که چون گوهر دلم تنگ است و بس | کی گشاید عقده ام از ناخن تدبیر کس
می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت رخم ننمود حیف | هر کجا رفتم بجز درد و بلا افزود حیف
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف | بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف
میشود تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد دادخواه | خستهٔ تیر ادایت شد ز ماهی تا بماه
دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین کلاه | گردش چشم تو روز صید از تار نگاه
زد بپای آهوان چین بوقت رم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او | سوختن باید برنگ شمع محفل پیش او
شرح احوال شهید افتاد مشکل پیش او | چون کنم تقریر درد خویشتن بسمل پیش او
شد ز چشم سرمه سایش در گلویم دم گره

تخمیس بر غزل میرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه غارتگر ایمان سرمه چشمت مایهٔ سودا | غنچهٔ دلکش درج دهانت کرده بدندان عقدهٔ دریا
عنبر سنبل حلقهٔ مویت چشم فسونگر نرگس شهلا | نور تجلی شعلهٔ رویت دود لطیفش زلف چلیپا
تیغ قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت زیبا

گر بود این گیسوی مسلسل کز وی مشک شمیم بیارد | در بود این لعل لب شیرین کز وی قند و شکر می بارد
چون نشود هم دل بخم زلفت صید جهان نگذارد | چون نکنم قربان لب تو جان نیاز ام هر که دارد
رنگ مسی از مرهم چشم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی از قامت رعنا برپا فتنهٔ شور قیامت | چند خرام تا بدبیسان جانم شد پامال خرامت

ای خوش قامت سرو غلامت لبات نی لبسته‌ا | طرز حسرت نگه قیامت بخت براهل سلامت

تاب کمر بیتاب کن دل جنبش یا غارتگر جانها

گاه کشتی دل زان خالم گاه زلطف رسی بالین | گاه گره برابرو پرچین گاه زخنده لب شکرآگین
تیغ نگه را تاب دهی از سرمه گهی ای کافر بیدین | گاه کنی گل زیب کله شانه زنی بر طره مشکین

چون گل بی دل از سر بالین گر بودت این ضعف نگارا

یا بودم همراه تو جانان شام و سحر در سیر گلستان | یا نبود پروا که منت چون خار جدا کردی از دامان
گرمی صحبت با اغیار افسوس هیچ پیش آمد که بدبینان | عاشق خود را ره ندهی خانه کنون از جور رقیبان

یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن آرا با من شیدا

مهر درخشان را ندهد رو نها به که تا بت عار نباشد | چرخ بخشد نور اگر به پیش تو آئینه وار نباشد
بنده داد او جور و جفا کیست که خدمتگار نباشد | بر سر زین هر گه نشینی فوج و حشم در کار نباشد

تیر قضا خونریز نگاهست فوج سیاه مژگان صف آرا

لطف بکن از لطف بجان چاره جز نیم را ای جانان | آن نگهی کز سینه من سر برکشد آخر ناله و افغان
نیست روا زینگونه تغافل فاش تو دل میگویم پنهان | بر سر رحم آ ای بت کافر ورنه شوی چار پشیمان

افگند از بیتابی دلها زلزلها در عرش معلا

باز ترا گر گفت که خونم در ره عشق بخاک بریزی | بر زده دامن تیغ بکف بر قتل من دلداده بخیزی
رسدت اکنون صلح و مدارا به که دگر با من نستیزی | هست روا گر تیغ تغافل خون من بیچاره بریزی

اینهمه چون نی بیخبر از من چیست بخاطر راست بفرما

ای که بحال سینه فگاران هیچ ندارم رحم بخاطر | پند منت شیرین باشد تلخ بود هر چند بظاهر
چند شهید خسته بگوید اینکه دمی از نرگس کافر | سوی قتیل خویش ببین مهوش والا رتبه که خضر

آصف جم قدر از تو بپرسد حال من دلدادهٔ شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تو ز گلشن سر نکشیدست هنوز | هاله بر گرد مه او نه دمیداست هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز | خط شبرنگ برویش نه دمیدست هنوز
دام نظارهٔ سنبل نکشیدست هنوز

بر نتابد رخ او بار جمال خط سبز | نفتادست بران حسن وبال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز | نشنیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیدست هنوز

بجمالش نرسیدست غم معزولی | نبود گوشه نشین حرم معزولی
نامهٔ حسن ندیدست رقم معزولی | خط نخواندست برویش رقم معزولی
پیش هر کس بشفاعت نه دویدست هنوز

بر نخوردست ز خط آن بت شیرین حرکات | لبش از مورچگان راند بدر قند و نبات
گم نشد مهر درخشندهٔ او در ظلمات | نام خضرش نشده گوش زد آب حیات
شکرش قصهٔ طوطی نشنیدست هنوز

حاجت غازه پی رونق رخسارش نیست | فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست | خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیدست هنوز

از حیا دست هم آن غیرت خوبان فرنگ | همچو آهو رمد از عشق هزاران فرسنگ
نپریدست هنوز از رخ رنگینش رنگ | انتظاری نکشیدست بپیام ار زرنگ

خونش از دیده بدامن بچکید ست هنوز

طرفه ماهی ست که شد گردم صبح آستینش — بهر شستن بکف استاده براه طلبش
مطلب بوسه از آن لعل نگهدار او لبش — روی دستی ز خط سبز نخورد ست لبش
پشت دستی بندامت نگزید ست هنوز

ای شهیدا ز تو نزیبد شنیدن این حرکات — که بزاری بکنی بیهده صرف اوقات
اثر ناله محال ست که آن گل هیهات — نشنیدست نواخوانی بلبل ز نجات
همچو گل رنگ ز رویش نپرید ست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم — دوای دردها دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم — ترا من باوفا دانسته بودم
غلط کردم خطا دانسته بودم

ستمها دیدم از تو ای شوخ پر فن — که بندد شیشه را از سنگ و آهن
بناز و غمزه تا بردی دل از من — گمانم بود خواهی دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم

رخ جانانه را بود جویان — دلم کرد انتخاب از نکویان
ولی در وادی بیداد پویان — تو رفتی از پی ناشسته رویان
ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق مهوشان بو[illegible] — ز کنج عزلت خود آرمیده
ز خوبان خوبی طینت شنیده — [illegible]یده

نہ کافر ماجرا دانستہ بودم

نبود اندر جہان حسن جہان سوز — کہ عشقت بود در دل آتش افروز
نہ امروزم بکویت بہرہ اندوز — بر آہست سر زیر پا کردن ہمان روز

کہ من سر را زپا دانستہ بودم

نہ از آغاز پروا ستی از انجام — ز ناکامی بر آہستی نہم گام
ز رسوائی تا سحر وز صبح تا شام — مرا در خانہ یکدم نیست آرام

رہ کویت چرا دانستہ بودم

نمی ترسم از آن ابروی پر خم — کہ خود را کردہ ام خود وقف ماتم
کنون از چین ابرویش چہ ترسم — ہمانا در کشش یکدفعہ شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانستہ بودم

نمیگفتم کہ اے نادان خبردار — براہ دلبران مشتاب زنہار
بتو اصلا نیاید راست این کار — بکوی گلرخان آخر شدی خوار

من از اول ولا دانستہ بودم

غریبم خستہ تیغ جفا جو — قتیلم کشتہ آن چشم جادو
شہیدم بسمل شمشیر ابرو — ز رفتنم کور کورانہ دران کو

من آنرا کربلا دانستہ بودم

ملامت خود بود ہر دم کم از عقل — کہ عاشق ہم شود نازد ہم از عقل
نداوم دل باد ای ہمدم از عقل — اگر بیگانہ بودم آن دم از عقل

کہ او را آشنا دانستہ بودم

زمهر این چنین دل سردی ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق
من و این طرز صحرا گردی ای عشق
جهانم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم

نصیبم شد ز روز اولین دشت
بروز حشر خیزم از همین دشت
چمن دشت آسمان دشت و زمین دشت
دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینهٔ بی حاصل برآمد
برآمد دل ولی بسمل برآمد
که در دنیا کشش آخر دل برآمد
گمانم در حقش باطل برآمد
چها دیدم چها دانسته بودم

چو دیدم عاقبت هم از بوسی
تو هم چون من شهید ناز بوسی
بهر در میکشی انباز بوسی
تو واقف رند و شاهد باز بوسی
ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة

ای مبتلای عشق تو جن و بشر حور و پری
نور رخت را مشتری هم زهره و هم مشتری
روشن ز عکس حسن تو آئینهٔ پیغمبری
ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

نی حور دارد نی پری با تو مجال همسری
تو فخر مهر خاوری تو رشک ماه انوری
از دلبران دلبری خوشتر است تو دلبری
تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

آن بلبل شوریده ام کز بوی گل رنجیده ام
هر غنچه را بوییده ام از هر چمن گل چیده ام
هر چارسو نالیده ام وز جستجو کوشیده ام
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان سربسر از طلعتت تو جلوه گر
مشعل بکف گردد اگر خورشید تابان دربدر
ای طلعتت [illegible] حقیقت [illegible]
هرگز نیاید در نظر صورت که روشن تر
شمسی ندانم یا قمر یا زهره و یا مشتری

حق گویدت گاهی چنین حق جانانه پرفن شدی
من غنچهٔ وحدت شدم تو گل درین گلشن شدی
من تار و پود معرفت گشتم تو پیراهن شدی
من جان شدم تو تن شدی من تو شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت گاهی چنین حق جان جانان شدی
من جوهر معنی شدم تو صورت انسان شدی
از نور من پیدا شدی وز دامن پنهان شدی
من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو
ای عرش اعظم جای تو وی [illegible] مولای تو
در هر سر سودای تو در هر دلی غوغای تو
عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو
ای نرگس رعنای تو آورده رسم کافری

در بارگاه مصطفی می‌کرد هاتف این صدا
سر تا بپا محو لقا همچون شهید بی‌نوا
کای شافع روز جزا وی خواجهٔ هر دو سرا
خستهٔ غربت و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

تضمین غزل ملا جامی

صبا ز کوی نگارم آمد نماند هوش و حواس بجا
ببوی آن زلف عنبرافشان دماغ جان گشت پرنوا
شغفت عشقا علی عذار غزال صبر غاب تقوی
احن شوقی الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که مژده ساند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقت ایستاده یکی سوار و یکی پیاده
یکی نشسته بذوق باده یکی ز حیرت دهن گشاده
کسی بباشد ز من زیاده غمین و بر سنگ سر نهاده
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده

نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند یار در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن
چو شمع آتش بسینه مضمر که شرح آنست غیر ممکن
اگر چه از بیم طعن طاعن بر اخفای حال باطن
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن

ز بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

اگر چه تنگ است عرصه بر جان ز آه و فریاد و زار زارا
ز اشک باران دیده پر شد دماغ و دل گشت پر دو فالی
دم هجری همامع البکا کالیواقیت واللآلی
بکت عیونی علی شئونی فساد حالی و لا ابالی

که دانم آخر طبیب وصلت ایضا خود را کند مدارا

ز دفتر حسن بیزوال تو آفتابیست فرد باطل
فرشتگان پیش بر دو دم بطوف آن قصر غیر منزل
کنند و گفتت که اندر وی تیغ داغ بر سینه ناکامل
زهی جمال تو قبله جان همی کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

رسیدم آخر ز بینوائی بر آستانت پی گدائی
چو سر نهادم بجبهه سائی بر آن در مشعر خدائی
دلم فدایت چه دلربائی که خوبیانت شان کبریائی
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی

مرضت شوقا و ست هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

مرا چو نقش قدم بسی غم شده است در کوچه تو بستر
بخاک راهت شدم برابر نه خوف طوفان غم چه ضرر

نخواہم اکنون کہ تا بمحشر روم از اینجا بجای دیگر | اگر بجورم سر آرد و گر بتیغم بیفگنی سر
قسم بجانت کہ بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین دلم چو نشتر خلد بپہلو | چو شمع استادہ پا در گل با آتش آغشتہ تا بزانو
شہید گر بگذری بدانسو ز من بگو کای نگار خوشخو | بر آستانت کمینہ جای بجان ما در تلخ ہ زان کو
بکنج غربت نشستہ محزون بکوی محنت گرفتہ ماوا

مخمس

توئی محبوب محبوب خدایا شاہ عبد الحق | توئی سلطان اقلیم بقایا شاہ عبد الحق
توئی شمع شب افروز ولایا شیخ عبد الحق | توئی فرمانده ہر دو سرایا شیخ عبد الحق
در تو قبلہ شاہ و گدایا شیخ عبد الحق

تعالی اللہ زہی حسن فراوانی کہ تو داری | فلک ہر دم فدای رفعت شانی کہ تو داری
زمین بر خویش بنازد ز ایوانی کہ تو داری | ملک خشتم شرف دارد ز دربانی کہ تو داری
رہ تو کعبہ اہل صفایا شیخ عبد الحق

جبین عرشیان از سجدہ کوی تو نورانی | سنور تجو خورشید درخشان داغ پیشانی
کنی سنگ شرف یا گوہر لعل بدخشانی | تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی
تو سازی خاک را کیمیا یا شیخ عبد الحق

فروغ مہر عشقت در دل ہر ذرہ جا دارد | پر کاہ از ہوای شوق جذب کہربا دارد
فلک از بار قدر و شان تو پشت دوتا دارد | بکویت ساغر دریوزہ بر کف چون گدا دارد
کہ سازد از در تو کسب ضیا یا شیخ عبد الحق

چہ مہر معرفت کان ولایت قلزم احسان | سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان

عَلَمِ معدلت ای عدالت حجت و برہان بہار احدیت مصباحِ وحدت سایۂ یزدان
عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبد الحق

جمال تو نبودی گر چراغ افروز کیانی بچشم حیران شدی وادیٔ حیرت تنہائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی کہ بر گوی کہن گر قم باذن اللہ فرمائی
ز جان مردہ برخیزد صدا یا شیخ عبد الحق

چو بر دار تعلیم پردۂ راز نہان از تو ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو زمین از تو زمان از تو مکان و لامکان از تو
فدا را و انمائی برملا یا شیخ عبد الحق

ز نورِ حسن تو ہر ذرّہ مہر آسمان گردد ز رشح فیض تو ہر قطرہ بحر بیکران گردد
چہ سنت عشقہ در نور نگاہ عرشیان گردد فلک چون زائران کعبہ گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبد الحق

تو فرزندان خود را رتبۂ مجد و علا دادی بہر کس پایگاہِ عالی و قدر ولا دادی
خصوصاً جانشین خویش تاج ضیا دادی چو او را بلند پایۂ صدر فقر جا دادی
بشانش آیۂ عرش استوا یا شیخ عبد الحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم غریبم مفلسم بیخانمانم سخت حیرانم
ز درد بینوائی چون جرس ہر لحظہ نالانم شہیدم تیغ یاسم کشتۂ شمشیر حرمانم
تو بخشی درد حرمان را دوا یا شیخ عبد الحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوۂ نور خدا یا روی ماہ ماست این معنی صورت بود یا صورت معنی ست این

عارض ست این یا سحر یا مهر نور افزاست این　　عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این

یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد　　آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد

قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد　　قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن　　یا کمند گردن جان یا شکنج پرشکن

دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من　　زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر سارست این

رهزن شهر ست یا رهزن بنیاد خلق　　دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق

چشم خونریز عالم ست یا جلاد خلق　　چشم تو جادو ست یا آهو ست یا صیاد خلق

یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

یار جانها را بود مضراب یا قوس قزح　　غنچه ست از خون دل محراب یا قوس قزح

یارب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح　　یارب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح

یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

جادهٔ جان ست یا سجادهٔ روح الامین　　یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین

یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین　　کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت الماوی ست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات　　نکتهٔ معنی ست یا رمزیست از دیوان ذات

غنچهٔ گل هست یا شهد ست یا قند و نبات　　حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات

یا دهن یا میم یا طوطی شکر خاست این

جویبار آب حیوان یا نگار خاص و عام | پرده دار نور یزدان یا بهار صبح و شام
یا رب این سر تا بپا جان ست یا روح انام | یا رب این خورشید تابان ست یا ماه تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ بی پرواست این

همزبان قدسیان یا هم صفیر عرشیان | یا شهید مدح خوان یا نغمه سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طایر عرش آشیان | بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شیداست این

مخمس

شب معراج که بر عرش برین رفت نبی | شور برخاست ز مستان ز یا رب طلبی
مرحبا پادشه کشور والا نسبی | مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقبی

گفت جبریل که در دِر تو بود دربانم | جلوهٔ حسن تو هم دل برد و هم جانم
چه کسی اے که بود عاشق تو یزدانم | من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

الله الله چه جمالست بدین بوالعجبی

قلم آمد که نهد بر قدم پاک تو سر | لوح گفتا که دمی جانب من هم بنگر
عرش جنبید ز جا کای مه زیبا منظر | چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

تا سوی روضهٔ جنت گذر افتاد ترا | گفت رضوان که دلم باد بنام تو فدا
همه تن جلوه گر شان خدائی سبحانا | نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

زانکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم
گو دران ره گذری دارد و دستی پا گلم
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم
نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور
ناسخ نسخ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بوده است بشیرین سخنیها مشهور
ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت
بمثالی که پر از سیم و طلا گردد طشت
چون شهی که ببالا رود از دامن دشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکه رسیدی نه رسد هیچ نبی

هر شجر بسکه فرستاد بنام تو سلام
چمن آرای ازل گفت ز روی انعام
که بود در چمن از شه تا روز قیام
نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات
خواستند از تو بدین نغمه و آهنگ صفات
کای حدیث شکر ناب لبت قند و نبات
ما همه تشنه لبانیم و توئی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظارهٔ آن سلسلهٔ زلف دراز
میکشد دامن دلهای اسیران از ناز
صد شهادت منتظر یک نگه چشم گداز
بر در فیض تو استاده بصد عجز و نیاز

[illegible] و طوطی هندی [illegible]

بدی ما منگر زشتی احوال مپرس ‌‌ | کی زہد مبین ہیچ ز اشتغال مپرس

با بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس | عاصیانیم ز ما نیکیے اعمال مپرس

سوی ما روی شفاعت بکن ای عربی

وقت می خواند شہیدی بہ نیاز قلبی | کای گدای تو چہ سلمان چہ دحیہ کلبی

دی شفاخانۂ تو موجب زحمت سلبی | سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمدہ سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس بہ غزل نظیری

ز دو ہمدم اختلاطی بہ نیاز و ناز کردن | نفسی ہمی پسندد بہ رقیب راز کردن

دل اہل ذوق داند کہ بوقت ساز کردن | چہ خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن

سخن گذشتہ گفتن گلہ دراز کردن

گہی از شکستن شکری بلب گزیدن | گہی از حیا حدیثی نہ شنیدن و شنیدن

گہی از نظارہ ہم گل تر نہفتہ چیدن | گہی از نیاز پنہان نظری بہم دیدن

گہی از عتاب ظاہر گہی بناز کردن

پی دفع چین ابرو کشش خم اندک اندک | ز سرشک تر بمژگان گذر نم اندک اندک

بہ تبسم ملیحی کہ برد غم اندک اندک | اثر عتاب بردن ز دل ہم اندک اندک

بہ بدیہہ آفریدن بہانہ ساز کردن

بہ بدیہہ آفریدن بہ فدائیان نباید | بہ بہانہ ساز کردن بمجاز خوش نیاید

سخن حقیقت است این کہ تمام عمر شاید | تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید

بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شده آنقدر ربوبیت تن و جان لطافت آگین | که دروشم و بروشم ز تو دم زند چو نسرین
ز خودی خبر ندارم که تو خود بناز و تمکین | نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین

که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

نسپیر روزگارم سر و برگ سجدهٔ بت | که درآمدی بکارم سر و برگ سجدهٔ بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجدهٔ بت | ز خمار می ندارم سر و برگ سجدهٔ بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چرا کنی نظیری | تو که خود تمام دردی چه دوا کنی نظیری
حق آشنائی ما چه ادا کنی نظیری | تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز خار خار محبت خسته گلعذارانند | پیادهٔ رهٔ عشق تو شهسوارانند
اسیر حلقهٔ زلف تو رستگارانند | غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز | برون ز پردهٔ دلها نمی فتاد این راز
ولی چه چاره کنم ای گلعذار کز آغاز | ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز داغ ما گل آگاهی آن زمان چینی | که یک نفس چو چمن زار سینه بنشینی
تو خود برنگ غریبان شام مسکینی | بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بدور حسن تو کمتر کسی بود بزمین / که از غم تو نباشد ملول و خوار و حزین
زخستگان اگرت نیست اعتبار یقین / گذار کن چو صبا به بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوار انند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت / سگان آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلعت / رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسار انند

بجرم خویش نداریم ما هراس برو / حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گوئی کلام یاس برو / نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکار انند

هوای شوق تو پیچید در سر هر کس / بداغ عشق تو هر اهل درد راست هوس
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس / نه من بیان گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزار انند

بوادیی که منم منفعل زاهل وطن / کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه بر گردن / تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوار انند

حذر ز کعبه و بتخانه تا توانی کن / مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن / بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند

بسیل خون شهید و به خنجر بیداد / سجق خانه بدوشان از خودی آباد

به لطف شام غریبان مائل فریاد — خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زمی عیش که مستند حرام ست — جز دردی غم صاف درا دند حرام ست
پابندی ما با هوسی چند حرام ست — ما را بطرب نسبت پیوند حرام ست

بر اهل محبت دل خرسند حرام ست

زهرست شراب شکری بی رخ دلبر — وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مشرب ما خسته دلان بادهٔ احمر — در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر

بی چاشنی آن لب چون قند حرام ست

بیهوده دگر در پی آزار نگردے — زنهار بگرد سر این کار نگردے
خواهم که تو آمادهٔ گفتار نگردے — ناصح مکشا لب که گنهگار نگردے

در شرع ملامت زدگان پند حرام ست

عشق ست که با کس ندهد پایهٔ آلفت — جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
در هجر مشو طالب اسباب مسرت — از وصل مجو کام که در باغ محبت

چیدن ثمر نخل برومند حرام ست

از بسکه شدم بیخود و مدهوش بهوش — بیتابی دل میکشد امروز بکویش
با آنکه نگاهی نتوان کرد بسویش — دارم هوس دیدن ماهی که برویش

غیر از نظر لطف خداوند حرام ست

در یکدل او عشق دو محبوب نگنجید — این نکته چو میدید غم هجر نے دید

با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید / محرومی یعقوب از انست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید / این بی ادبی فکر شتیم نه پسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگه دید / محرومی یعقوب از انست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

تعلیم بگیر و ستم از مکتب خوبان / حرفی ز تلطف نرود بر لب خوبان
یارب چه جفا هست که در مشرب خوبان / یارب چه بلا هست که در مذهب خوبان

دشنام حلال ست و شکرخند حرام ست

در عشق جدا گانه بود مذهب و ملت / فرض آمده بر دل شدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشهٔ دامان طریقت / زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

از نشاء صهبا زده ماعش نرود هوش / پرگشته شهید سا غر پرخم پسر و دوش
مانند شهیدی که دوا کرده فراموش / عرفی بود از میکده در وقح نوش

آن باده نه نوشد که بگویند حرام ست

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمته

چند نالم در فراقش چند واویلا کنم / تا بکجا شب بهار و در هجر یار بها کنم
کی بود یارب که طوف روضه والا کنم / کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل بر کشم یک زمزمه / هم بجان نالم هم از دل بر کشم یک زمزمه

متصل خون گریم از دل برکشم یک زمزمه — برکنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه

وز دو چشم خون‌فشان آن چشمه را دریا کنم

گه نگه در روضهٔ انور کنم دم بیقرار — گه نهم سر از نیاز دل بپای سر منار

گه بباب الرحمه افتم از گناهان شرمسار — گه بسوی باب السلام آیم نگریم زار زار

گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

همرهی بگذشت و همدمی بارها امروز شد — ماه و سال از حد فزون بی انتها امروز شد

سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد — صد هزاران وی درین سودا مرا امروز شد

نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

خود دلم را چند باشم ز آستان تو جدا — می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا

سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا — یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما

تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل — دی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان کنم

من که بیدارم بهوای روضه‌ات در آب و گل — آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل

جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسویت آمد یا رسول — غیرت گلزار رضوان کویت آمد یا رسول

تا دل سرگشته ما سویت آمد یا رسول — گرد صحرای مدینه بویت آمد یا رسول

جان خود را من فدای خاکیان صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان — در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان

اینکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان — خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان

یا بپایت سر نہم یا سر درین سودا کنم

جای اشک از دیدہ می بارم شرر ہر لحظہ — شمع سان میسوزم از داغ جگر ہر لحظہ
چون شہید آتش زنم زین تو بہ در ہر لحظہ — ہر دم از شوق تو معذورم اگر ہر لحظہ

جامی آسانانہ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدہ مولانا احمد جام علیہ الرحمۃ

ای شمع افروز سبل اے مقتدای رہنما — ای مالک گلزار دل وے والی ارض و سما
ای سید ہر جزو کل وی مظہر نور خدا — ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر ہر گام تو وقت خرام رام تو — دل تابع اسلام تو جان بندہ احکام تو
الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو — طٰہٰ و یٰسین نام تو انا فتحنا کام تو

قران زحق پیغام تو ای فخر شیر اسرا

فیضت مخلد آمدہ جودت موبد آمدہ — حسنت مجرد آمدہ مطلق مقید آمدہ
مخلد توحید آمدہ حکمت موید آمدہ — نامت محمد آمدہ محمود و احمد آمدہ

دین تو سرمد آمدہ کنیت ابوالقاسم ترا

ای بادشاہ اولین اے قبلہ گاہ آخرین — ای مالک چرخ و زمین عرش کا مسند نشین
ای کعبہ ایمان و دین ای صاحب تاج و نگین — احکام تو حبل المتین جاجب ترا روح الامین

ای رحمۃ للعالمین ہستی امام انبیا

ہم زخم دل را مرہمی ہم چارہ درد و غمی — ہم اصل ہر کیف و کمی ہم راز حق را محرمی
ہم کبریا را ہمدمی ہم شمع عرش اعظمی — ہم صدر سید آدمی ہم تاج فخر عالمی

هم انبیا را خاتمی هم مصطفیٰ هم مجتبیٰ

استاده پیشت صف بصف حور و ملک شش طرف
ای تل جدار تو کشفا ای آبرو بخش سلف
وصف تو گویم با لحاف بالله تکلف بر طرف
تو گوهری آدم صدف تو بهر بهر نا خلف

بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیرانی دارد
خورشید بر طرف کله از رشک سیدار دنگه
ای قدسیان را قبله گه وی عرشیان را بادشه
انجم ترا خیل و سپه بر خر گه تو قبه مه

طاق سپهرت بارگه عرش مجیدش متکا

صدیقؓ یار غار تو فاروقؓ در سرکار تو
عثمانؓ ز دل غمخوار تو مشکلکشا مختار تو
عیسیٰؑ علم بردار تو جبریلؑ خدمتگار تو
جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو

ای از گل رخسار تو فردوس اعلیٰ را ضیا

دل بسته گیسوی تو جان خسته ابروی تو
باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو
چشم جهانی سوی تو آفاق در قابوی تو
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحیٰ

ای دستگیر بیکسان ای چاره درد نهان
ای موجب هر کن فکان ای مرجع هر این و آن
ای شمع بزم قدسیان ای مالک هر دو جهان
ای تاج بخش خسروان ای خاتم پیغمبران

هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا بادشا

چشم تو رشک ساغرست ابرو هلال دیگرست
دندان زیبا گوهرست لعل تو گلبرگ ترست
بوی تو از گل خوشترست موی تو مشک عنبرست
روی تو ماه انورست رای تو شمع خاورست

خاک تو آب کوثرست تو دریای عطا

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبری
تو گوی سبقت می‌بری در حسن از حور و پری
ای آسمان برتری وی آفتاب سروری
برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری

بر دعوی پیغمبرے آمد ترا آهو گوا

با چشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی
شاد و طرب ناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی
مقصود لولاک آمدی بس چیست چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانها نثارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین تو فراوان آفرین
از عرش سبحان آفرین باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین
هر دم هزاران آفرین بیحد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین بر تو بادت از خدا

کشاف عیش و غم توئی وصاف کیف و کم توئی
من هر چه میخواهم توئی دانم توئی دانم توئی
در جان موسے دم توئی روح مسیحا هم توئی
نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی

هم زخم را مرهم توئی هم درد را از دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر
شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای مه جبین ای مه لقا جادو نگه جادو نظر
تختت فلک تاجت قمر مهرت علم جوزا کمر

فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

هان ای مه نسرین بدن هان ای نگار سیمتن
هان ای بت شیرین سخن هان ای گل غنچه دهن
هان پرده از رخ بر فگن بنگر که اینک چون من
از شوق رویت در چمن گل چاک کرده پیرهن

با گیسوت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

للّٰه با جاه و حشم از روضه بیرون نه قدم
للّٰه با خیل و خدم از روضه بیرون نه قدم

شد ای شاه امم از روضه بیرون نه قدم | ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم

تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

سلطان شاه ما توئی صاحب کلاه ما توئی | خورشید و ماه ما توئی نور نگاه ما توئی

عفو گناه ما توئی امیدگاه ما توئی | پشت و پناه ما توئی اقبال و جاه ما توئی

ای عذرخواه ما توئی در باب آخر کار ما

ای مبتدا کن فکان وی منتهای این و آن | ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان

این کمترین استان یعنی شهید خسته جان | چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران

از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بپا کن چادرش | پاک تخت ناب کوثرش پاکیزه کن چون گوهرش

روز حساب و محشرش در بارگاه داورش | رسوا مکن در محشرش آزاد کن از هر درش

تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس بر غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بسته چند | ز آتش چو سپند جسته چند

بیگانه ز خود نشسته چند | مستان تو اند خسته چند

چون توبه خود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل | افتاده به رنگ سبزه غافل

ناخواسته از طپیدن دل | در کوی تو همچو مرغ بسمل

برخاسته و نشسته چند

خود را همه در کنار گیرند | خیزند و ره فرار گیرند

از ہستی خود کنارہ گیرند | شاید بعدم قرار گیرند

چون ق ز خویشتن جستہ چیند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس | با نقش مراد نیست مانوس
زان رو کہ بکارگاہ سانوس | دارم بہ بساط ہمچو طاؤس

آئینہ ز زنگ بستہ چیند

دربست بشکست غم نگارے | باید چو شہید خاکسارے
ای آنکہ ز عشق دلفگارے | گر ذوق سخن سلیم دارے

داریم شکستہ بستہ چیند

مخمس بر غزل خواجہ حافظ رح

ساقی آفتاب رو تازہ بتازہ نو بنو | ست رسید باسبو تازہ بتازہ نو بنو
ہان غزل بیاد او تازہ بتازہ نو بنو | مطرب خوش نوا بگو تازہ بتازہ نو بنو

بادۂ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو

سرخوشی ست دولتی بہ ز ہزار طاعتی | اینکہ ز بعد مدتی یافتہ فراغتی
سکمت ست نصیحتے اینکہ بیاد ساعتی | با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی

بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بنو

چند ہوا دی خوری گرمی پی بہ پی خوری | گرچہ خراج ری خوری مال شہان کی خوری
گو شکری نی خوری قند و نبات وی خوری | بر ز حیات کی خوری انہ مدام می خوری

بادہ بخور بیاد او تازہ بتازہ نو بنو

ہست بباغ سخن معنی آبدارے | جوہر حسن روح و تن [illegible]

در دل و جان چمن چمن تازه کند بهار می | ساقی سیم ساق من مست منم بهار می

زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من عمر من و بقای من | دلبر بیوفای من درد من و دوای من

قاتل خوش ادای من مهر من و جفای من | شاهد مه لقای من میکند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصهٔ ضعف و لاغری گر ز شهید می برے | جمله براه سرسری پردهٔ کهنه می درے

کاش بحال ما پری تا بکنیم بہ ہمسرے | باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پرے

قصهٔ حافظ شنو بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گداز آن فرو چکم | در شعله آب گردم و آسان فرو چکم

از خویشتن بجوشم و پنهان فرو چکم | اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم

خون دلم ز دیده گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود | چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود

یک قطره آب گردم و آهم گهر شود | تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود

از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زدهٔ در دل فگار | جای سرشک میچکد از دیده ام شرر

از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار | آن اشک حسرتم که ز چشم گذشته کار

از دل برآیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا | یک لخت صرف گریه شدم فرق تا بپا

امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا — سیر تن دلم بسفر می زند صلا

از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار — باشم بدام کشمکش موج بی قرار
تا چند سوزدم غم دل خستگی خار — نتوان گذشت تشنه لبان را در انتظار

از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم

دردم بود برای اسیران دوای جان — هیچو شد از بهار دلم تازه و نشان
عشق من ست جلوهٔ معشوق را نشان — رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران

مرهم بپای زخم شهیدان فرو چکم

صبحیکه رخ بسوی گلستان کنم حزین — خود را شهید جلوهٔ جانان کنم حزین
جان را درون زمزمه پنهان کنم حزین — تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکم

ترجیع بند که حین واپسی از مدینهٔ طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب — الوداع ای مسند آرای عرب
الوداع ای سیّد عالی نسب — الوداع ای عالم امّی لقب

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع ای زینت عرش برین — الوداع ای مالک چرخ و زمین
الوداع ای صاحب تاج و نگین — الوداع ای رحمة للعالمین

میشوم از آستان تو جدا — وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے زینت افزای حجاز | الوداع اے موجدِ ناز و نیاز
الوداع اے خواجۂ عالم نواز | الوداع اے بیکسان راچارہ ساز

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے خواجۂ ہر دو سرا | الوداع اے والی ارض و سما
الوداع اے شافع روزِ جزا | الوداع اے درد دلہا را دوا

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے شاہ شاہان الوداع | الوداع اے ماہ تابان الوداع
الوداع اے نور یزدان الوداع | الوداع اے مونس جان الوداع

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق اے مقتدای انبیا | الفراق اے مظہر شانِ خدا
الفراق اے شاہدِ رنگین ادا | الفراق اے شمع بزم کبریا

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق ای صاحبِ چتر و علم | الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای منبع لوح و قلم | الفراق ای مونس جانِ اُمم

میشوم از آستانِ تو جدا | وادریغا حسرتا واحسرتا

دیده را از هجر تو جیحون کنم — دل ز داغ دوری تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم — گر بمیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رحم کن رحم ای شهنشاه عرب — رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر هم طلب — بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رفتم و با خود نمی دانم هنوز — خویشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز — بیخودی بنگر که می خوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

می طپید از درد هجر آن نگار — دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار — تا شهید خسته می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

ترجیع بند

عاصیا جرم مفلسم پریشانم — چاره کار خود نمیدانم
صرف شد عمر من بجرم و هوا — روز و شب مبتلای عصیانم

بادشاها بحال من رحمی
که بود رحمت تو درمانم

حاجت عرض حاجتی نبود
بر تو پیداست درد پنهانم

از گناهی که بر تو مخفی نیست
سخت شرمنده ام پشیمانم

تلخ شد کام من بناکامی
همه تن وقف داغ حرمانم

بیکسم جز درت پناهم نیست
دردم بیکسی ترا خوانم

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

گو بپاس ادب دامن شاه
دست عجزم گدا بود کوتاه

لیکه دانات از درازی جود
خود گرفته درکف فتاده راه

اعترافم من از گنهکاری
هست عذر گنه بتر ز گناه

گرچه از کثرت سیه کاری
نامه دارم چو روی خویش سیاه

لیک مایوس نیستم که گذشت
هیچ کس نا امید زین درگاه

میزند موج بحر رحمت عام
خاص از بهر تشنگان گناه

رحم کن حسبه بکامم ریز
تشنه مگذارم حسبة لله

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

دور از آن در که از تو باد آباد
عمر بیهوده میرود بر باد

کی ز کنج قفس کنم پرواز
کی ازین قید غم شوم آزاد

کی فشانم گهر ز دامن جان
کی ستانم ثمر ز نخل مراد

کے کنم کام جان و دل حاصل — کے شوم چہرہ سای کوی وداد
چند اشک شرر فشان ریزم — چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتش دوری — چند نالم بحال ناشاد
چند گریم ز درد مہجوری — راہ گم کردہ می کنم فریاد

یا حبیب الالہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

چند گردم ز آستانہ جدا — دربدر خوار و خستہ و رسوا
از در خویشتن چنین مایوس — تو مگردان سگِ در خود را
بہر صدیقؓ بحر صدق و صفا — بہر فاروقؓ عادلِ یکتا
بہر عثمانؓ کہ ہست ذی النورین — از برای علیؓ شیرِ خدا
دین پناہا بحرمتِ جبریلؑ — بادشاہا بحق شہ سما
رحم کن رحم بر منِ مسکین — بہر سبطینؑ و فاطمہ زہراؓ
ہمچو نقش قدم بہ بستر خاک — ہمچو افتادہ ام برای خدا

یا حبیب الالہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

طوطیم مدح تو بیان من ست — بلبلم وصف تو فغانِ من ست
گر برانی ز در وگر خوانی — آستان تو آشیانِ من ست
می گدازم چو شمع سر تا پا — سوختن شرح داستانِ من ست
گر ز ایمان من سوال کنند — خود بفرما کہ آستانِ من ست

گر همه دنیاست در بدست شهیدا | مدح خوان من است زان من است
صورت من که جو حیرانیست | همچو آئینه ترجمان من است
سر و را در حیات و بعد ممات | هر دم این نغمه بر زبان من است

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث | وز کین حاسدان سیه کار الغیاث
این قهر بین که زهر چارسو وزید | چون بلبلان کنیم بگلزار الغیاث
انداخت یاس تا بسما غیرت الامان | در خانه چو شد از در و دیوار الغیاث
صیاد دام مکر و فریب دست کشاد | هر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث
بگسیخت رشته گهر بی‌باک ما | تا حق فتاده در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران بی حیا شد | ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث
هر کس که پیش او رود از خویش میرود | بر پای او نهاده سر و دستار الغیاث
او به کلاه فخر سر پا همی زند | گردن کشان به شکوه به پندار الغیاث
غافل ازین که بست پذیرا نیکسان | بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر بادشه دو جهان رویم | وز سینه بر کشیم بیا یار الغیاث
کای چاره ساز درد غریبان ترحمی | وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و هر که غمخوار یا علی

مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان یا علی مدد
مشکل‌گشای هر دو جهان یا علی مدد

ای آستانهٔ تو ز بدو ازل بود
دار الشفای خسته دلان یا علی مدد

تاب و توان ز دست تو بی‌پا فتاده را
مارا نماند تاب و توان یا علی مدد

در وقت بیکسی مددی میرسد ز غیب
وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد

نام تو تا بحشر بنام خدا بود
در هر زبان پیر و جوان یا علی مدد

از نام نامی تو زمین و زمان پرست
خوانند بسکه اهل زمان یا علی مدد

شهباز را کباب کند آتش غضب
گوید چو صعوه بهر امان یا علی مدد

در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر
جبرئیل نعره زد که بخوان یا علی مدد

مارا چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد
حصن حصین ماست همان یا علی مدد

خنجر بدست تشنهٔ خون میرسد عدو
افتاده است در پی جان یا علی مدد

شاها بذو الفقار صف آرا اشارتی
وقت مصیبت آمده هان یا علی مدد

ما بیکسیم و مضطر و غمخوار یا علی
مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسی کسیم ترا یاد یا علی
خلقی بود بنام تو آباد یا علی

چه افتاده دست دشمن دین را که اینچنین
با دوستان شاه در افتاد یا علی

از داغ کشته دست ناسور می‌خورد
بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی

فریاد کز تحیّر یا در هوای او
آفاق میرود ز جهت برباد یا علی

برکنده گر نمیشود از بیخ ظلم او
عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کنج آشیان خود آباد بوده ایم
آتش زند بهر چه صبا و یا علی

کامم به زهر خندهٔ احباب تلخ شد
داد از ستم ظریفی حساد یا علی

آنکس که در خرابی مردم مشیر اوست
ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی

آنکس که لاف گرمی صحبت زند باو
دوزخ مدام خانهٔ او باد یا علی

یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد
تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی

دیگر رسید بر زده دامان بلای جان
فریاد یا علی بتو فریاد یا علی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند
نام وفا و مهر مگر در جهان نماند

از آشنا رسید چو بیگانه آشنا
انسی میان اهل زمین و زمان نماند

باهمدگر بکین و دغا خو گرفته اند
جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند

لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال
هم اینچنین نماند اگر آنچنان نماند

ظالم ز ظلم خویش چو مظلوم میرود
هرگاه این نماند بدانی که آن نماند

بسیار دیده ایم که خس چون تمام سوخت
آتش نماند شعله نماند دخان نماند

داند که هیچکس نبود چاره ساز ما
فهمد که در زمانه کسی قدردان نماند

غافل ازین که سید ما مرتضی علی
کز هیبتش ببادیه شیر ژیان نماند

ما را بس است کز اثر یک نگاه او
در تیر راستی و کجی در کمان نماند

ظل همای همتش آمد بکائنات
عنقای ظلم رفته و هم آشیان نماند

شاها و دیده اند سوی خصم دوستان
ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

یاران طریق یاری یاران گذاشتند
بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند

دین را فروختند که دنیا خریده اند
از بهر جیفه نعمت الوان گذاشتند

پوشیده اند جامه تلبیس از دغا
بر خویشتن بار منت شیطان گذاشتند

رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار
کز بهر من در شه مردان گذاشتند

شاهی که در زمانه چو جود و سخای او
در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند

ماهی که روز فلقت حسن ملیح او
داغی بسینه مه تابان گذاشتند

مهری که پیش دبدبه جاه او ز رعب
زردی بروی مهر درخشان گذاشتند

شیری که از نهیب سگ کوی او یلان
روباه وار دعوی میدان گذاشتند

شد پله فلک بهوا پله اش بارض
تمکین قدر او چو بمیزان گذاشتند

روی نیاز سوی نجف آورند و بس
بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند

ای دستگیر هر دو جهان بهر مصطفیؐ
تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

جسم ست کائنات و دران جسم جان توئی
در تن بود روان و دران حکمران توئی

جنسی که هیچکس نخرد کاروان برو
با جنس ناقصیم مگر کاروان توئی

باشد چمن طرازی امکان ز فیض تو
باغ ست دو جهان و دران باغبان توئی

فردا کلید روضه رضوان بدست تست
امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن و عشق ز تو رنگ و بو گرفت
هم تیغ در کف تو توان دید و هم ترنج
تو مظهر خدائی و عام است فیض تو
روح القدس بروح لطیف تو هم نفس
ای مالک رقاب امم نائب نبی
در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو
جز آستانهٔ تو بفرما کجا رویم

ما بیکسیم و
ما را به لطف

یا مرتضی بخون شهیدان کربلا
یا مرتضی بحق لب تشنه حسین
یا مرتضی بمحنت یاران شاه دین
یا مرتضی به تشنگی آل مصطفی
یا مرتضی به بیکسی رهروان غم
یا مرتضی بداغ دل خستگان درد
یا مرتضی بصبر و شکیب ستمکشان
یا مرتضی به تشنگی تسلیم اهلبیت
یا مرتضی به لخت دل بضعة النبی
یا مرتضی بآبله پایان ره نورد

یا مرتضی نگاه ترحم بحال ما　　یا مرتضی بشاه شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

شاه نجف بگوی تو امروز چون جرس　　آورده ام همین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایهٔ دیوار در رهت　　تا آفتاب گرم بتابد ز پیش و پس
برخاستن بذوق نشستن بود مرا　　هرچند رانیم ز در خویش چون مگس
ماییم و دره تو فغانی ست ناتوان　　تا چون سپند در تن مرا رست یک نفس
این طرفه‌تر که ظالم سفاک درد را　　دادست بر هلاکت ما خدمت عسس
دست من ست و دامن سلطان اولیا　　وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد سیاست خیره عنان　　چون بال وشد شعلهٔ جانسوز همنفس
تا باد و آتش ست مهیا بود که خصم　　سوزد بخود خوش در آتش بیداد همچو خس
پابند دیگران مکن ای من فدای تو　　آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسی نبود همچو من کسی　　دانی که نیست چاره‌گری جز تو هیچکس
مشکلگشا برای خدا بهر مصطفیؐ　　روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

بر جرم آنکه یکدو نفس آرمیده ایم　　از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال و ما　　خود را فروختیم و محبت خریده ایم
ممنون منت پر پرواز نیستیم　　رنگ خودیم کز رخ حیرت پریده ایم

آئینه دار حکم بهار و خزان توئی
معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی
مهمان لامکانی و در هر مکان توئی
امیدگاه قافلهٔ قدسیان توئی
حاجت روای اهل ملک انس و جان توئی
مرهم نه جراحت دلخستگان توئی
ای جان مصطفیؐ چو کس بیکسان توئی

…عرکه خونخوار یا علیؑ
…ن خویش نگهدار یا علیؑ

یا مرتضی بحسرت سلطان کربلا
یا مرتضی بدرد غریبان کربلا
یا مرتضی به غربت مهمان کربلا
یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا
یا مرتضی بسنگ بیابان کربلا
یا مرتضی بقید اسیران کربلا
یا مرتضی بزاری طفلان کربلا
یا مرتضی بشدت طوفان کربلا
یا مرتضی به یوسف کنعان کربلا
یا مرتضی بشاه قدسیان کربلا

محتاج سعی پا نشدیم و بجوش عشق
چون اشک گرم از سر مژگان چکیده ایم

منت پذیر دست نگشتیم همچو گل
آهی کشیده ایم و گریبان دریده ایم

مانند موج خانه بدوشیم در وطن
پیوسته ایم با خود و از خود بریده ایم

بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش
از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده ایم

شبنم صفت بپای گل افتاده ایم لیک
یکسان نظاره ایست بسا ملی که پیچیده ایم

آئینه ایم از همه تن دیدهٔ نیاز
بی منت نگه رخ جانانه دیده ایم

بی پرده خود بدیده در آمد جمال او
دامان او به پنجهٔ مژگان کشیده ایم

کامی عین نور مصطفوی دامنی بکش
از خاک ما که بر در دولت رسیده ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه
محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه

آئینه که زنگ کفر و ضلالت زدوده
زآئینه قلوب دیگ صیقل نگاه

آئینه که مهر نام تو از شرق تا بغرب
تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه

دامان تست و دست تمنای عاجزان
بر پای عفو تست هزاران سر گناه

عفو تو خود گناه کش آید بسوی خویش
با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحهٔ کرم تو جنان شود
یعنی بروی شعلهٔ سوزان دمد گیاه

روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر
از سینه وانمود خط کهکشان که آه

هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه
هان ای امیر هر دو جهان و جهان پناه

بر عفو تست همت اقبال تو دلیل
بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

پیدا بود در صورت ما صورت سوال
عیب است عرض حال گدا در حضور شاه

شاها بجرم ما منگر دست ما بگیر
بر آستانهٔ تو رسیدیم داد خواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جان میدهد بتن لب معجز بیان تو
ای عاشق زبان پیمبر زبان تو

تو از برای رحمت عالم رسیدهٔ
شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو

بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من
ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو

مملوک خاص تو ز سمک تا سما بود
از فرش تا بعرش معلی از آن تو

لوح و قلم بدفتر امر تو کارکن
تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو

دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین
تیری بود قضا که جهد از کمان تو

ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق
جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو

کوثر بباغ جود و سخای تو شبنمی
جبریلؑ ریزه چین کرامت ز خوان تو

بستانسرای جاه و جلال تو هشت خلد
رضوان چمن طراز جنان باغبان تو

جز تو کرا بخوانند و دیگر کجا روند
مداح تو غریب تو از آستان تو

درمانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم
راحت فزای جان پیمبر بیان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

ای بر در تو خامهٔ تقدیر جبهه سا
پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا

در سایهٔ قد تو نهان روح اولیا
از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال پیمبر بدیدنت
گویند قدسیان که زهی شان کبریا

آیینهٔ خداست نبی جوهرش علی
مشکل بود گر آینه جوهر شود جدا

برده است پیر چرخ بدریوزه از درت
از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا

دریا به پیش تو پی اظهار فقر خویش
بر روی آب گسترد از موج بوریا

ثابت شد از ستاره و از گردش فلک
بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا

تا جذب شوق راند پی رخصت کشش
گاهی نمی پرید کاسه به کهربا

با سنگ آستانهٔ والای حضرت ایم
ما را چگونه خصم جفا جو برد ز جا

دم چون زنم بمهر تو ای ماه و من کتان
پی چون برم بعشق تو ای شاه و من گدا

ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست
جز آنکه بر در الست از پی التجا

استاده ایم بر در شاه نجف شهید
فریاد می کنیم چو اهل [illegible] بکا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست
این چه شوریست که از عالم امکان برخاست

این چه روزیست که با ظلمت شب می ماند
این چه سوزیست که آتش ز دل و جان برخاست

دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر
صد بلا از پی و سلسله جنبان برخاست

جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست
قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست

شهسواری شده پیدا که پی تعظیمش
خضر بشتاب سر چشمهٔ حیوان برخاست

کردم از خضر سوالی که چه پیش آمده است
گفت هشیار توان بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که بخیر بکبت آمد بغرور
وین چه جمعی ست که باحال پریشان برخاست

گفت آن دشمن واین زمرهٔ مسکینان ست
گفتم این قوم چه قوم ست که خندان برخاست

گفت این فرقهٔ غمها زبراه تیز دوید
آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست

گفت این ماه لقا کیست بگفتا شاهی ست
کز پی چارهٔ غمهای گدایان برخاست

قادر ست اینکه قدیر ست بتقدیر قدیر
با قضا قدرت او دست و گریبان برخاست

گرد این ماه عرب هاله صفت حلقه زدند
شور فریاد ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بی سر و سامان مددی

بر قدم هست حدوث تو بکمال تقدیم
ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم

شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد
بگذری گر بسوی عرش برین شان عظیم

رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز
سر کشیده ست بیالا ز برای تعظیم

شب معراج ازان پیش که آئی بظهور
مصطفی خیمهٔ تو دید بدرگاه کریم

گردن جاه تو زیر قدم پاک رسول
قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم

گر نبوت نشدی ختم بذات احمد
عار بودست ولایت بتو روز تقسیم

هالهٔ فیض تو بر ماه شب افروز محیط
مهر در دائرهٔ حکم تو چون نقطهٔ میم

علم چون نقطه رکن دانش تو دامن نون
کائنات ست سفیدی کرمت حلقهٔ میم

تو دوای دل رنجور تو مسیحائی
ایکه از خاک درت زنده شود عظم رمیم

صورت چشمهٔ تصویر نه آبم نه سراب
صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم

بیشوم سایه صفت با خود و از خویش جدا
میروم قطره زنان سوی تو چون اشک یتیم

میگدازم چو رگ شمع بخون گرمی غم | حال زارم صفت نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد
غوث الاعظم بهر سر سامان مدد

حاسدان در پی جان اند بهمراه غنیم | صفت دود که سر بر کشد از نار جحیم
چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشند | خویشتن را بگدازند برای زر و سیم
گفت لاحول ولا قوة الا بالله | عادت کینه‌شان دید چو شیطان رجیم
تا سوی خصم پی غیبت مردم رفتند | گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل وبیم
بگمان همچو کمان اند گر از عجز خمند | تیر هستند چو خیزند برای تعظیم
گر نشینند مگس وار شکر زهر شود | خوار بی جای رحیم ست بیک نقطه جحیم
خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح | حذر از صحبت اینها که عذابی ست الیم
لیکن از کینهٔ این قوم غمی نیست مرا | که بود حامی من صاحب تخت و دیهیم
هر که جاروب کش درگه شاه ست او را | دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم
بی اثر گرمی بازار حسودانم نیست | آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم
خود کند چارهٔ در دمن محتاج و غریب | که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم
رخ کنم جانب بغداد که شاها فریاد | داد از پنجهٔ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد
غوث الاعظم بهر سر و سامان مدد

الله الحمد فسادی به پایه گذشت | از سر قامهٔ خود حاسد هر دو گذشت
آب تشویر شد و شیشه در همی غماز | موج طوفان شده و از سرش افزود گذشت

روی این تیره درون تیره گشت کی وشما | زآتش آه غریبان بفلک دود گذشت
سر زلش های حسودان سر آنها بشکست | سعی بیهودهٔ ظالم همه بی سود گذشت
خصم میداشت سر سرکشی شعله شلی | اخگری بود که بر خاک نیاسود گذشت
در جهان نوبت سوای غماز رسید | بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت
بسکه ولیشب ز غم سوز جگر نالیدم | شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت
مژدهٔ روح فزا از در ممدوح رسید | کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت
شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست | فتنه بنشست غم حاسد و محسود گذشت
جوش زد رحمت حق غنچهٔ امید شکفت | موسم عیش بهارست خزان زود گذشت
پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز | اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت
از قضا میرسد آمین ز اجابت لبیک | این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم رض بسن سر قسامان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد | لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد
زنده شد از دم جانبخش تو اعجاز مسیح | بر سر هر که نهی دست مسیحا گردد
حسن خود را بفروشد بخریداری عشق | یوسف مصر براه تو زلیخا گردد
آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا | مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد
بادهٔ نور تو گر در خم گردون نبود | ماه بیقدر تر از پنبهٔ مینا گردد
در کف جود تو دریا همه تن قطره شود | قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد
ید بیضا بهست ذرهٔ صفت دست نگر | ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از چشم تو در چشم صدف اشک شود / اشک در دیده بلطافت دریکتا گردد
داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد / دل پر آبله از نور ثریا گردد
هر که امروز بداغ غم تو می سوزد / همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد
روز محشر که ضرور است تلاش مطلوب / هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد
من هم از خاک بپا و تو سری بردارم / هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد
غوث الاعظم بمن بی سروسامان مدد

قد جان پرورت ار جلوه کنان برخیزد / هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد
مردن از بسکه بکوی تو حیات ابدیست / خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد
عالمی را بود از بسکه بر تو چشم نجات / مرده از خاک بسویت نگران برخیزد
گر باعجاز سوی خود طلبی مرغ کباب / سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد
آتشی از غضبت گر شرر افشان گذرد / شعله از برف و ز کافور دخان برخیزد
گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار / برق فواره صفت قطره چکان برخیزد
حسن در راه تو چون عشق درد جامهٔ صبر / گرچه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد
جز به نیروی تو از جا نتوانم برخاست / هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد
کوه جنبش کند و چرخ زگردش ماند / این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد
کس نه برخاست چو من از سر جان گرچه نشست / گرچه برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد
جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو / آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد
شکل صرصر چو کشد کلک تو در چمن / از لب غنچه تصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

ایضاً

باشد ز مشیت الهی
جانم بره فراق راهی

جائی که ز رفتنش دل من
افتاده بخواری و تباهی

جائی که فنا ز شهرت او
در حسن ز ماه تا بماهی

نامی که بود شکوه حسنش
از مهر نشسته کج کلاهی

مهری که بر آفتاب او
هر ذره بهست وهد گواهی

یاری که گدائی در او ست
خوشتر ز هزار بادشاهی

سروی که بپای او قیامت
افگنده سری بعذر خواهی

حوری که فشاند از لقا مشک
در جیب نسیم صبحگاهی

خون شد جگر پرستش من
از شرم گناه بی گناهی

این شعر بلوح دل رقم زد
کلکم بسرشک روسیاهی

گاهی چشم فسون گر تو گستاخ
دل برد ز من بنخوش نگاهی

سوختی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس ز هجر یار افسوس
وز دوری آن نگار افسوس

پیش نظرم خزان بناگاه
گل کرد ز نو بهار افسوس

امروز جفا کند ستمگر
بر حال من نزار افسوس

نظاره چکد چو قطره اشک — از دیده اشکبار افسوس
یاران چکنم که بی رخ او — خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیده ز غصه روح بر خویش — زان طره تابدار افسوس
تار نظرم بیاد مژگان — در دیده شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف — وان حالت انتظار افسوس
اکنون چکنم چه چاره سازم — دل نیست باختیار افسوس
در کوچه آن نگار سرمست — از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا ز من پیامی — کای ماه لقا هزار افسوس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دیشب بطریق هجر جانکاه — دل بود رفیق ناله و آه
در حالت گریه خوابم آمد — دیدم که کسی ز غیب ناگاه
میگویدم اینکه زود برخیز — معشوق بیاید از همین راه
دریاب که شد پری گرفتار — در پنجه جور دیو گمراه
صد حیف که سوکشان بندش — او خود رود دگر باکراه
خواهد که بدر رود تو بسپرد — خود را فگند به نهر یا چاه
زین قصه دل حزین بر آشفت — رنگ رخ من پرید ناگاه
با رنگ پریده خود پریدم — طوری که بکهربا پرد کاه
محرومی من ببین که رفتم — راهی که تو رفتی از همان راه

لیکن اثرے نیافتم حیف — از تو بمقامے و گذرگاه
اینجا که جمال تو ندیدم — برخاست فغان ز دل کاهی آه

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چند انکه بکوے تو دویدم — چون اشک ز چشم تر چکیدم
هر دم بهواے دیدن تو — چون رنگ ز روی خود پریدم
هر لحظه باشتیاق کویت — چون سایه ز خویشتن رمیدم
چون نکهت گل بجستجویت — پیراهن خویشتن دریدم
مانند نسیم صبحگاهے — اندر چمن وفا وزیدم
دانی که چه سان در آرزویت — چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چه کنم ز بخت واژون — کز باغ مراد گل نچیدم
بینی که بدیده تمنا — اینجا پے دیدنت رسیدم
ناگه خبرے ز رفتن تو — از هر کس و ناکسے شنیدم
بر خاک فتاده از غم تو — آہے ز دل حزین کشیدم
افسوس که تو مرا ندیدی — صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی — وے تازه بهار دلربائی
زینگونه چونا ز خویش غافل — از کشته خویشتن جدائی

جان شهید بداز غمت غریبی — ای عیسی کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مهر — دیدار چرا نمی‌نمائی
مایوس بدیده باز گردد — بی تو نظرم به بینوائی
دریوزه گری کند نگاهم — چشمم شده کاسهٔ گدائی
خون بسکه ز دیده می‌فشانم — مژگان شده پنجهٔ حنائی
جان شهید هم از برایت امروز — بیگانه مشو که آشنائی
جان از تن بردن نیاید — تا یابم ازین قفس رهائی
تنها تو مرا گذاشتی حیف — اینک منم و غم جدائی
زینگونه گمان نبود زنهار — بیدردی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

در سایهٔ گنبد مقرنس — داغ غم عشق تو مرا بس
هر جا ز بیاض دیدهٔ خویش — چینم بره تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر روح — در بند تو مرغ جان محبس
پیش که کنم شکایت تو — تو خود بوفا بداد من رس
دانم که بغیر سوختن نیست — کار من خسته جان ازین پس
پروانهٔ شمع تو چو من نیست — گو طالب وصل تست هر کس
درد و غم عشق تست هردم — درمان دل شهید بیکس
خیزد ز مشام صبح بوئی — از طرهٔ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان / نازک ثمری به از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر / وصل من و تو چو شعله و خس
هیهات بخاطر تو حسبا کرد / گفت آنچه بتو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی / آخر ز من غمین چه کردی
چون نقش قدم نه خیزم از جا / با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و بدرد دوری تو / جان میدهم اینچنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار / بر گفته همنشین چه کردی
بی جرم و گناه برفشاندی / بر دامن آستین چه کردی
در آتش دوزخم فگندی / ای غیرت حور عین چه کردی
جان میدهم و روی تو ندیدم / با من دم واپسین چه کردی
سودای تو سوزدم شب و روز / زان طره عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف / غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم وفا نبود از تو / از چشم وفا ببین چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی / ای من بفدایت این چه کرد

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز / بسته است کمر به کینم امروز

ہان میکشدم غم جدائے | دور از بت نازنینم امروز
دیوانہ صفت ز خاک راہش | ہر دم خس و خار چینم امروز
وحشت کشدم بسوے صحرا | گہ خیزم و گہ نشینم امروز
چون شمع گدازدم سراپا | یاد رخ آتشینم امروز
برخویش برنگ عشق پیچان | زان طرۂ عنبرینم امروز
تو وعدۂ خود وفا نہ کردی | جان میرود از ہمینم امروز
آزردہ مشو گر چہ من | گر دوری تو غمینم امروز
جان بر لب و لب بنالہ دمساز | از ہجر تو این چنینم امروز
جان میدہم و بوقت مردن | درد اکہ ترا نہ بینم امروز
خود گو کہ شکیب و صبر آرام | بے تو بچہ سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

افسوس کہ چشم یار برگشت | چشمش نہ کہ روزگار برگشت
جان تا لبم آمد از برایش | وز یار ہزار بار برگشت
غم نیز بحال خویش گردید | بیچارہ کہ غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من | در باغ گل از ہزار برگشت
برگشتن او چہ بد بلا بود | کز سینۂ دل فگار برگشت
در وادی غم بشاہراہ اوے | از آبلہ نوک خار برگشت
خاکم چو بکوے او در افتاد | باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو گشد نصیب زخمم — لب تشنه ز جویبار برگشت
بی روی تو تا رسیده در باغ — حسرت زده صد بهار برگشت
تا رفتی ازین دیار ویران — کار از دل و دل ز کار برگشت
جان بر لبم آمد و همین شعر — برخواند و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مثل تو مباد هیچ دلدار — در بند ستمگران گرفتار
برکشتن خلق چست و چالاک — بر وعدهٔ خویش سست و ناچار
هنگام جفا چو برق سفاک — در وقت وفا چو نقش دیوار
در هجر بکار عهد و پیمان — در وصل برنگ عکس بیکار
در وقت وفا و عده خاموش — در بستن عهد گرم گفتار
بر جان وصال منت خویش — الزام مفارقت به اغیار
دل بردن خلق سهل و آسان — دلداری خویش سخت دشوار
در عیش وصال خنده کمتر — در رنج فراق گریه بسیار
زین حال که دیده بودم از تو — بودست مراز وصل انکار
لیکن چه کنم که بود با من — اندر طلب تو از تو اقرار
با آنکه چو آمدی بصد جهد — بیدرد بگو چرا دگر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خونریز — روزی که غم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود — مشغول بنوش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نترسید — زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غماز — نی بیم رقیب کوته اندیش
نی دغدغهٔ حسود بیدین — نی وسوسهٔ عدوی بدکیش
هر دم خردش نصیحت و پند — بیگه دگه از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم — هر چند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خبر درا — میراند ز خشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش — گردید وبال جان درویش
بگذشت شب و سپیدهٔ صبح — پاشید نمک به سینه ریش
تو همچو مه شبینه ناگاه — از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
به بیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی — هر حلقهٔ موی تست بندی
هر بنده که شد اسیر این بند — آزاد بود ز قید پندی
جز لعل لب تو در تبسم — بر زخم نمک نریخت قندی
با نخل قد تو در گلستان — پست است چو سایه هر بلندی
از عشق تو آنچه بر دل آمد — نه آتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز — مسکین و غریب و مستمندی

بی رحم بیا وگرنه میرد
بیمار غم تو بعد چندی

میگریم و دوستان چو دشمن
برگریه زنند زهرخندی

زینگونه روا مبو زنهار
آزردن جان دردمندی

تا خون شود از غم تو جانم
تا بر دل من رسد گزندی

برگفته همدمان بی مهر
ناگاه بود نفع ناپسندی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دل بود شریک درد با من
زو نیز فتاده ام جدا من

تن خسته داغ و سینه ام ریش
مرهم بنهم کجا کجا من

تو درد دل مرا چه دانی
بیدرد تویی و مبتلا من

در عشق تو گشته ام چو مجنون
بیگانه ز خویش و آشنا من

گریان بر تو وحشی دل
میرفت به پیش و از قفا من

او رفته و در غمش فتادم
بر خاک برنگ نقش پا من

تا او نرسد کنون غبارم
او هم نتوان رسید تا من

بر خویشتن چو گردباد پیچد
پرسم خبرش گر از صبا من

رنجی که بدیدن تو دیدم
زان به که ندیدمی ترا من

یعنی که ز خاک خسته من
از ناز او واکشیده دامن

انصاف بکن که تو شکستی
پیمان وفای عهد با من

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که شد ز من جدا دل — مسکین دل و خسته دل گدا دل

خون گشت بداغ دوری تو — بیچاره اسیر و مبتلا دل

بشکست ز سنگ جور اعدا — چون آئینه از هزار جا دل

نالد ز غم اسیری خویش — اندر خم طرهٔ دوتا دل

بیگانه نمود ز من گریزد — گویا که نبود آشنا دل

من نیز کنون ز وحشت خویش — یکدم نه نشینم آه با دل

وین طرفه که من شوم گریزان — از پیش چو سایه از قفا دل

یاران مددی که در پی من — هر لحظه فتاد چون بلا دل

رفتم که دمی به بوی زلفت — در باغ شود چو غنچه وا دل

بی روی تو در چمن قبا را — میکرد به رنگ گل قبا دل

وین نغمه درد و یاس میخواند — از حسرت و یاس با عنا دل

رفتی چو مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تو درد مرا دوا نکردی — بیدرد بگو چرا نکردی

بردی دل زار و لطف و رحمی — بر عاشق مبتلا نکردی

صد ره بلبم رسید جانم — یک وعدهٔ خود وفا نکردی

از جور و جفا و کینه و ظلم — بر جان حزین چها نکردی

دلداری و لطف و غمگساری — با بندهٔ بینوا نکردی

از جان اسیر زلف تا بود — باقی رمقی رها نکردی

بیگانه نمط گرفتی حیف — فکر من آشنا نه کردے

خون من خسته ریختی مفت — اندیشه خونبها نه کردے

یکبار نگاه مهربانے — بر حال من گدا نه کردے

آزردن دل سجاره وا بود — خوف از غضب خدا نه کردے

گوئی که نه کرده ام دغائے — ای سنگدل این دغا نکردے

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

ای کشته ناز تو مسیحا — مجنون فسانه تو لیلا

عشق آبله پای وادی تو — سرگشته کوی تو تمنا

نظاره خراب دیدن تو — حیران جمال تو تماشا

دیدار ترا سحبان خریدار — یوسف بره تو چون زلیخا

پروانه شمع عارض تو — حسن پری و جمال حورا

ای مونس بیکسان رنجور — وی عیسی کشتگان شیدا

زود آکه بداغ دوری تو — چون شمع گداختم سرا پا

هر جا که فتاد سایه من — برخاست ز خاک شور و غوغا

دانم که نبود اختیارت — بردند ترا بزور اینجا

سیل سفرت نبود زنهار — مجبور شدی ز جور اعدا

لیکن ز تو ای نگار مهوش — دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسیم نظر نه کردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن — تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو به هجر گر بمیرم — در گور نخواهم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد — اشک از مژه طاقت چکیدن
دردا که دگر نمی تواند — رنگ از رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی — چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شده ام بناتوانی — پنهان چو نگه بچشم دیدن
سختی بر تو در دلم بود — چون نقش قدم بساطچیدن
بیهوده چه بوده است حاصل — دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راه خود گرفتن — دیگر بسوی قضا ندیدن
زینگونه نبوده است زیبا — از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چه کنم ز رفتن تو — جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

هر چند که مرگ خویش خواهم — لیکن غم تست سنگ راهم
صد بار ز سخت جانی من — شرمنده اجل شده قضا هم
یاد تو نمی شود فراموش — هر چند دوا کنم دعا هم
ای آنکه مرا نمیگذاری — برق تو چه خواهد گیا هم
این عشوه بکشتنم چه کم بود — کا باده قتل شد ادا هم
با همنفسان تو که گوید — ناحق نکشند بیگناهم

امروز کنند هرچه خواهند — داوم ندهند مگر خدا هم

در دام فریب تو در افتاد — دل ورنه بلند بود جاهم

از مکر و فریب تست نالان — هندو پسری و میرزا هم

امید وفای تو دلم داشت — آخر تو گذاشتی مرا هم

تا سنگدلان بدون تو — دامن بکمر زنند با هم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفائی دل — گر خنجر عشق هست بسمل

زخم جگر من ست هر دم — تشنه آب تیغ قاتل

چون آئینه هر کجا که باشم — با عکس رخ تو ام مقابل

چون قبله نما منم شب و روز — سوی خم ابروی تو مائل

در بحر غم تو زورق دل — شد غرق و ندید رو ساحل

کشتی و نشد که دست شوقم — در گردن تو شود حمائل

جان تا لب من ز سینه آید — طی کرده ز صد هزار منزل

اکنون منم و دل ست فریاد — فریاد که مردن ست مشکل

ای گل ز رخت نشسته در خون — سرو از قد تست پا در گل

ای از خم ابروی تو کاهید — مانند هلال ماه کامل

ای محمله نشین طرید بنیان — بر ناقه نازنینه محمل

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بغضب جانم | خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو | چون موم گداخت استخوانم
کاهم شده رشک نبض بیمار | گرمست ز بسکه واستخوانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست | من چاره درد دل ندانم
چون اشک ز جای خود بخیزم | از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل | سوزنده خس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل | فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا ببر پیامی | کای در کفت عشق تو عنانم
تا کی ز غم تو زار نالم | تا چند ز دیده خون فشانم
رنجی که گذشت بر دل من | از دوری تو شکسته توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ | هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

سپهر گردی چنان گذر که شیشه بشکند منظر | شبها ز رفتن ره اثر نه بموج غم نه سبحان ر
سبحان ری نه ز دل خبر نه ملک سید و بی بشر | تو عروج پایه او نگر که کجا رسیده بیان نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو رسید خواجه در آسمان همه راز گشته به عیان | چه عیان که گشته به عیان چه نهان که بود همه نهان

پس ازان که شاه انس و جان به سر در وصل شهان | به سر از غم هجران سالک شاره کند که پان

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

ز بهار حسن رخ نکو چمنی شده همه کو بکو | نه اشارتی و نه گفتگو نه سراغ راه و نه جستجو
چو رسید آمده آرزو بشگفت غنچهٔ فدای او | که چو بلبلی بگل حضور رسان نوید بهار سو

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو نوید مقدم شاه دین برسید بر فلک برین | پی سجدهٔ قدم مبین همه مهر شد بسر جبین
ملکان نشسته فلک زمین همه شادمان طرب گزین | لب جبرئیل بذکر این که جناب سید مرسلین

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

دل و جان من شده او شده دیده وقف هوای تو | چه کسی که بهر لقای تو شده اشتیاق فدای تو
ز سپهر تا به سرای تو همه نور شد ز ضیای تو | چو به لامکان شده جای تو دل [illegible]

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بشگفت غنچهٔ چمن چمن چو شنید نکهت پیرهن | شده ذره شمع در انجمن [illegible]
بزبان نمی‌رسد از دهن گر این سخن مگر این سخن | که زبیده فلک کهن رسد این [illegible]

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ اندر چمن آن رشک پری   تیره شد دیدهٔ نرگس پریشان نظری
خاک می بیخت بسر کوچه نسیم سحری   قمری از سرو بر افتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامهٔ ماتم پوشید   مهر و ماه از تپش درد جگر می جوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید   بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون نه بهم جان چکنم   سیر و جان رستن از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم   گر نه نالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون کاکل   رفت و بر خویش بپیچید برنگ سنبل
گفت بر هم زده آرام من این غیبت گل   با من دل شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش و طرب   روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب
کعبه گردید سیه پوش و فغان زد به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بلال
بود دیوانهٔ آن شمع شبستان جمال
سید زنگیش بود در حضور می جمال
گفت اکنون بجهان زیستنم هست محال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

یکطرف عائشه آتش زدی از ناله بجان
یکطرف فاطمه زهرا ز یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان
یکطرف بر لب صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی
در غمش بادیه پیما ز غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی
نعره میکرد و بصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گاه بوئی ز نسیم سحری می طلبید
گاه بر خود صفت بید ز غم میلرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب بطحا میدید
گاه بیساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نورِ خدا از روی تو | قبلهٔ ایمان ما ابروی تو
ای نگاه پاکبازان سوی تو | ناتوان افتاده ام در کوی تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

ای فروغ شمع بزم انبیا | ای بهار بوستان اولیا
ای چراغ دودمان مرتضیٰ | رحم کن بر من برای مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

آیت رحمت خدا نیکوی تست | رایت وحدت قد دلجوی تست
سجده گاه ما غریبان کوی تست | بیکسان را تکیه بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک | از عذاب قبر نبود هیچ باک
اندران وحشت سرای هولناک | بر زبان رانم بدینسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

رحمی ای مسند نشین مصطفیٰ | رحمی ای محبوب محبوب خدا
رحمی ای ملجای هر شاه و گدا | رحمی ای مولای اهل اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث — الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای شاه جیلان الغیاث — الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالیجناب — الغیاث ای رهنمای شیخ و شاب
الغیاث ای مرشد راه صواب — الغیاث ای خواجه وحدت مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

مسدس در بیان شهادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشهدا علیهما السلام

پدر از بار غمش می لرزید — بر خود از تاب الم می پیچید
اشک از دیدهٔ تر می بارید — بر سر نعش پسر می نالید

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

بے تو خون شد جگرم وا ویلا — بے تو سنگ ست و سرم وا ویلا
بے تو شام و سحرم وا ویلا — تیره شد در نظرم وا ویلا

ای پسر زنده بگورم کردی — رفتی از دیده و کورم کردی

دلبرا ای نام و نشان بابا — راحت روح روان بابا
بردهٔ تاب و توان بابا — ای قرار دل و جان بابا

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

دل بدرد آمده درمان چه کنم — بسکه چاک گریبان چه کنم
بشکیبد دل سوزان چه کنم — از غمت گر ندهم جان چه کنم

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

پدر و مادر از اندوه پسر — هر دو کردند بپا صد محشر
یک طرف نعره زن آمد مادر — یکطرف گرم فغان گشت پدر

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضوی

این چه محشر بود که شد مهر فلک برهنه سر — همچو شفق همی چکید خون جگر ز چشم تر
خضر رسید نوحه گر خلعت ماتمی ببر — گفت که وا مصیبتا که وا ز جهان شد بدر

حضرت مرتضی علیؑ نائب مصطفی علیؑ
مظهر کبریا علیؑ سرور اولیا علیؑ

غنچه قبای خود قبا کرد که دامنش کفن — لاله بخاک و خون طپید گل بدرید پیرهن
بلبل از آشیان فتاد بر سر خاک نعره زن — آه بهلاک چاودان [illegible] کشید زین چمن

سرو حدیقه قدم صاحب لافتی علیؑ
مالک روضهٔ ارم خسرو هل اتی علیؑ

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابوتراب
زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون نچکد برنگ خون اشک ز دیده سحاب
حیف که ناگهان گرفت بدر منیر خویشتن نقاب

مهر بروج مکرمت شاهد مه لقا علیؑ
ماه عروج منزلت شاه خدا نما علیؑ

رشحه جام همتش غیرت آب سلسبیل
شهرت عام نعمتش دعوت خاص صد خلیل
سدره نشین فرق عشق شهپر عزم جبرئیلؑ
گوشه گزین خلوتش جلوهٔ خالق جمیل

نام خدا بنام او همچو خداست یا علیؑ
تا بخدای خود رسید هر که رسید یا علیؑ

دوش سروش غیبیان کرد بگوشم این ندا
گاه چو شهید بینوا در غم و درد مبتلا
حاجت هر شه و گدا میشود از علیؑ روا
بهر خدا و مصطفیٰ ابر و مرتضیٰ بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضیٰ علیؑ
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علیؑ

مثنوی که بر عنوان نامهٔ راجه باقی بنظم آمد

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت
دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش رنگ میکرد
خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد
دلی آخر برون از خانه رفتم
سوی میخانه بیتابانه رفتم
بساقی گفتم ای جانانه برخیز
بجامم بادهٔ مستانه فرو ریز

دهان شیشه ام بگشا سے یکسر
زمستی باده در پیمانه ام کن
سخن سرگرم شوق از سینه خیزد
زمی لبریز گردان ساغر من
زمی پر نور کن پیمانهٔ من
زمی شد چهره پرواز بهاران
بیم ده تا گداز از سینه جوشد
بیم ده تا سخن نازو ز نام هم
بیم ده تا بدل اندیشه رقصد
مرا مست دو عالم کن ازین می
صفا جوهرے کز بهر آتش
ازان می عقدهٔ سربسته واکن
ازان می تازه گردان آبرویم
ازان می در تن من روح در دم
بگفتا کین شرابم در سبو نیست
تماشا از بهارستن تازه باغی
حریفان دیا خوردند و رفتند
بگفتم سرو تر گفتم چنین حرف
هنوز آن ابر رحمت در فشان هست

در آب خشک من ریز آتش تر
فروغش را چراغ خانه ام کن
ز کلکم شعله حل کرده ریزد
که جوید خضر آب از کوثر من
که شمع جان شود پروانهٔ من
ز طبعم گل کند رنگ گلستان
بهم ده تا صفا از آئینه جوشد
بهم ده تا فتد عنقا به دامم
بهم ده تا پری در شیشه رقصد
که همچون خون دود اندر رگ و پی
نه زیبد ساغری جز آفتابش
از آن دارو علاج درد ما کن
که آب رفته باز آید بجویم
که دارو پیش بود درمان دردم
نشانش در دیار جستجو نیست
به پوشش تر نگردد بهر ماهی
تهی خمخانها کردند و رفتند
که آبی در میان می بارد این بحر
زبان از بهر گفتن در دهان هست

نبوت نیست مختص آفرینی | که بعد از مصطفی دیگر نه بینی
بگفتا آنچه گفتی راست گفتی | مسلسل گوهر انصاف سفتی
ولیکن نکته گوئی نعمت استی | که هر کس را بقدر قسمت استی
در میخانه تا واگشادند | نه باقی آنچه باقی بود دادند
معانی پروران گشتند فانی | اگر باقیست اکنون خوش بیانی
کمالش آنقدر شهرت گرفته | که فردوسی سوی فردوس رفته
چه دانم گر ثنا خوانیش گویم | مگر خاقان خاقانیش گویم
زبانش داد طرز خسروی داد | کهن را خلعت حسن نوی داد
ز دستش رتبهٔ نظم نظامی | ز کلکش رشحه در جام جامی
سزد پیش کلیم از خوش بیانی | کلامش را غرور لن ترانی
نه تنها سید و سالک بکویش | غنی محتاج آید در بر پیش
ثنا سنجی بدورش استاده خاموش | ادب تعلیم فرموش که مخروش
بپیشش طرز گفتارش لسانی | نه بگشاید زبان جز بی زبانی
کند از فیض او مطلب چنان گل | که طالب طالبش آید ز آمل
بود در موکب جاه و جلالش | تجلی مشعل افروز از کمالش
چه باشد پیش رایش رای صائب | نمیگردد طرف حاضر نه غائب
نمیرزد با نسیم گلستانش | بیک جو عطر عطارد دکانش
ز خوان نعمت او خان عالی | رباید زله شیرین مقالی
زلالی بنده او صاف بیانش | ز حیرت آب گردد در دهانش

از دگر روشی رونق نمی یافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت
کلامش روکش سحر حلال است
ز مهرش بدر در کسب کمال است
نه تنها ذره راهست مهرے
ملول اندر غمش شادی نخواهد
سخن را خامه اش با نقش نو بست
چنان دل مے برد انداز نقشش
کلامش پایهٔ قلم تصویر حال است
نزاکت بین که در نازک خیالے
لطافت بین که در فکر معانے
فصاحت بین که از وی در دبستان
بلاغت بین که طبعش از بیانے
گل از رنگش برنگینی هم آغوش
معانی از بیانش گشته ممتاز
چو لطف باقی از ساقی شنیدم
سر خود را براهش گام کردم
قدم از بیخودی به پیش رفتن
دلم تا کرد آهنگ حضورے

بسحر بے رونقی حرفی نمی یافت
که رشکے را برشکے میتوان سوخت
چو اهلے اهل این امر محال است
هلالے را چه گویم خود هلال است
ازین بوس درش آمد چہرے
اسیر از دامش آزادی نخواهد
به پا تیر و اثر هر دو گرو بست
که دل دل را برنگ بیدل ز دستش
ظهور از بیکران هر دو کمال است
بیاپیے هست از سحرش زلالے
چکید از کلکش آب زندگانے
فقیهے اسپید آموزد چو طفلان
به سحبان مے دهد فر سیار معانی
بهار از طبع رنگینش چمن پوش
سخن را از زبانش ناز بر ناز
خیال خود شدم سویش دویدم
ز رنگ رخ پریدن وام کردم
بکار آمد مرا از خویش رفتن
باو نزدیک شد با صد دورے

ترنم از طرب آغاز کرده

که ای در جلوه گاه آفرینش

نمک اندر کلام آوردهٔ تو

نه تنها از تو در گل رنگ گنجد

تویی در ملک سخن کار فرما

بذاتت نسبتی را نسبتی نیست

مریض شوق اشعارت شفا یافت

سی کشتهٔ تیغ ادایت

ظهوری از ظهور جلوهٔ خویش

کجا باشد نظیری تو نظیری

حزین از تو بود با شادمانی

تویی از موقف هر علم واقف

شهید از خرمن تو خوشه چین است

نگارش های نغز خامهٔ تو

نفس ابریشم این ساز گردید
ز تو روشن چراغ چشم بینش
ملاحتها نمک پروردهٔ تو
چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد
نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا
رفعت برتر از تو رفعتی نیست
ثنا خوان تو در حکمت ثنا لی
سیاست مردهٔ شوق ثنا یت
به پیش تو سرے افگنده درپیش
هما نا خویشتن را خود نظیرے
چمن پیرائے گلزار معانی
کجا طے گردد اقف این مواقف
گر از انصاف می پرسی همین ست
عیان ست از سواد نامهٔ تو

واسوخت

دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل
جان بلب آمده از دست جفاکاری دل

نتوانستم که کنم چارهٔ بیماری دل
صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل

پیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل
کیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده ام
زین شرر همچو سپندی بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت
بلبل نرگس فتان شد و بیمارم ساخت

بدف تیر بلا گشت و دل افگارم ساخت
بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت

روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت
در شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با من دلشده صد ترد و دغای بازد
رخنه در کار من شیفته مے اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا
گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا

تا نه بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا
ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این جا نه بر اندازد اسیران بلا | از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کنند
تا مرا شیفته و واله و دیوانه کنند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی | که اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی | گاه زحمت کشد از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی | گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینم رخ زیبای نگار پرفن

چه نگاری بت زرین کمری عیاری | ترک جادو نظری پیشه‌ای دلداری
دلبری تند مزاجی صنمی مکاری | مهوشی کجکلهی شوخی و خوش گفتاری
رهزن دشمن جانی و جهان آزاری | گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان بی‌پا وصفت گرد روان شد آخر

تا نبود دست مرا بر رخ او میل نگاه | نه چنین حسن خداداد و نه این عزت و جاه
تا فریبم دهد و دل برد از چشم سیاه | به ره می آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می بست من اینکه شهیدا والله | تو بهر جا که روی با تو بمانم همراه

شمع سان رونق کاشانهٔ ویرانم بود
سر اغیار نه بنشست و مهمانم بود

خنک آن دم که دل من سر اینکار نداشت | جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار نداشت
خبر از درد اسیران دل افگار نداشت
غنچه‌سان در رگ جان نشترِ خار نداشت
همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم
مرگ از دست تو ای عشق بجویم چه کنم

بسکه آزرده‌ام آزرده‌ام از جان امروز
میروم میروم از شهر غریبان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز
کشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز
تا شود آن بت گل‌چهره پشیمان امروز
بر یکی زین دو سخن مے شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وی
یا غلط میشود این عشق گمانم از وی

دل بر آشفت ز گفتار من عاشق زار
که نزیبد گله از غیبت جانان زنهار
موکشان برد مرا سوی نگار عیار
گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار
نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصهٔ دل من ز پی شکوه بجوش

چون مرا دید بغم سود که بیمار کیست
طلب از چهره عیانست طلبگار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست
بگنه سوختهٔ حسرت دیدار کیست
سینهٔ او هدفِ ناوکِ خونخوار کیست
گفتمش خنده بری که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایامی که بیمار تو من بودم و بس
یاد ایامی که در کار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبگار تو من بودم و بس
یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس
کشتهٔ حسرت دیدار تو من بودم و بس

ورنه زانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا
میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا
دل با مهر و وفا کار نبودست ترا
چشم خونریز و دل آزار نبودست ترا
سر آزار و من زار نبودست ترا
اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من ببری و یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو
روش صدق و صفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو
هرچه بودست رضا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو
سر تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و مرا یار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من
فتنه آموخته چشم تو ز گویائی من
زیب رعنائی تو گشته دانائی من
صورت تو شده آئینهٔ یکتائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من
شهرتی یافتی از شهرهٔ رسوائی من

خلق میگفت بهر کوچه چه من این را
که فلانی ز همین [illegible] را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار / صحبت باغ گل و سیکشی لیل و نهار
لب بلب سینه بسینه من و تو بحو خمار / می نیاسود دل و دیده ز دیدن زنهار
چیست آخر سبب خواهش تو هم اغیار / چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین بی نمکیها که ندارد پایان

جان من از من دل داده رسیدن نسزد / دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بی تحاشا به بهر بزم رسیدن نسزد / باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
گله هم از لب هر سفله شنیدن نسزد / از من عاشق دل داده رمیدن نسزد

گر همانست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی باید چیست / مثل بیگانه بدر گوشه نمی شاید چیست
دشمن پرده ز رخسار تو بگشاید چیست / لاف بیجا زند و قدر خود افزاید چیست
لب خود بر لب هموار تو می ساید چیست / از من خسته ترا شرم نمی آید چیست

گر ز بزم رفتی و با غیر نشستی آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

آخر این رسم و ادا که تو داری ز کجاست / [illegible]
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست / تو ندانی که چنین [illegible]
بس چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست / که ترا [illegible] وفا نیست [illegible]
قصه کوتاه که یاران تو کر اغیار اند / [illegible]

آخر ای عهد شکن دل بتو دادن تا چند — بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند
دیدهٔ عشق بروی تو گشادن تا چند — چون گدا بر سر راهِ تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند — سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

طبع نازک نه پسند و بس ازین صبر و رضا — می رمد از تو دلم همچو غزال رعنا
اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا — کی کند خواهش و پروا چنین بی پروا
جای ننگست که معشوق بگویند ترا — عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ دلجو نکنم
گر درت قبله شود سجده بآنسو نکنم

تو مرا یافته خسته و مجبور چنان — که کسی به ز تو معشوق نیابم بجهان
چه خطا شد که دل خود بتو دادم ارزان — قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان
تا بگویم بهمه کوچه و بازار که هان — می فروشم دل سودا زده را بس ارزان

بر دل من همه خوبان جهان گرویند
همه گر میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش — دگر از ناز پی وصل گشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زنان دوش بدوش — دگر از شرم بدزدیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر مل گرم نوائی کنبوش — دگر از ولولهٔ حسن خداداد بجوش

من حیران بمیان همه در حیرانی — که بدست که فروشم بچنین ارزانی

دلبری زانهمه با قامت جادو طناز — که قدرت بقدمش سجده نماید بنیاز
نگهش عین بلا باشد و سرمایهٔ ناز — نگهت را صفت سرمه دهد سوز و گداز
رخ گلرنگ که گردیده بر و ساغر باز — رنگ از چهرهٔ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوار انش
چشم مستان تو هر لحظه بلا گردانش

کرده صورتش آئینهٔ حیرانی تو — زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهرهٔ او آب پشیمانی تو — شوخی و فتنهٔ او خجلت و نادانی تو
غرهٔ ناصیه اش موجب حیرانی تو — گفتگویش ببر و قدر غزلخوانی تو

گر بر فتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف قد عشوهٔ تو بر پایش

ابرویش کز غم عشقش همه تو خم باشد — بهر سن عید برا سے تو محرم باشد
صید تیر مژه اش طایر جانم باشد — نشتری در رگ جانت ز همین غم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد — مردم چشم ترا جامهٔ ماتم باشد

نور در جلوهٔ پیشانی او تا بینی
بینی اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق بود از اعجاز مسیحائی تو — بظرافت و بد الزام به زیبائی تو
گر زند طعنه برین زمزمه پیرائی تو — فاش در بزم شود موجب رسوائی تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو — دهنش تنگ کند جامه بر عنائی تو

سلک دندان که تو بی شبهه گهر پنداری — صورتش بینی و دندان بجگر افشاری

در دهانش صفت برگ گل تازه زبان | که فرامش کنی از شرم آن نطق و بیان
گیرمش در بن خویش آن شوق نهان | کاب گرد دید هانت ز سر لذت آن
چاه غبغب که دلت غوطه زند نعره زنان | نتوان کز رسن زلف برای آسان

رسد از سیب ذقن انقدر آسیب بدل
که فتد یکدم از آن عافیت جان مشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او | نتوان دید که اینست نمایان ز گلو
تو باین حسن نزاکت نه سی یکسر مو | بشکند ساعد او حسن لطافت از بازو
شو ذاز دیدن آن قبهٔ پستان نکو | اضطرابی که دل تو طپید اندر پهلو

کنم از دست خود آن کام دل خود و خیال
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینه حور | عکس پستان بهم و آمده چون قبهٔ نور
ناف او چشمهٔ شیرین تر از آب رخ حور | غرق گرد و آب عرق شور حباب موفور
در خیال کمرش وهم تو گردد معذور | لاجرم کم کنی از غصه خود و شده مجبور

حسن ما را ز ره وحشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری دست بغل بینی و بس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس | نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس
اندرین حال چسان صبر نگه دارد کس | که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من او شیر و شکر هر دو هوا خواه هوس | در دلت سرزنش بیهده باشد نگس

ساقی در ساق دآئیم و زبان را بدهان

تو لب خشک خود تر کنی از آب دهان

سر و هم گر ز قلم زمزمهٔ وصف شیرین — تو پس پشت بخاری که زهی صورت این
آنچه او یافته از حسن و ادا و تمکین — حور در خلد همی باید و انسان بزمین
گر نگاه تو فتد بر کف پای رنگین — زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که حنایی بودم
رشک سازی که من این پایه لقا پیوودم

با چنین حسن و شمائل که در آید به بیان — روز آید بسر من که به تن آید جان
گفت بر خیز بگفتم که برو هرزه مخوان — عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان — رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی ایکه نگاهت ببرد از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان — نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
صفت سایه شدم در پس خورشید روان — دیدی آخر که مرا می برد آن آفت جان
صید لاغر که ز دام تو برون جست چنان — تو پس پشت بصد حسرت و حرمان نگران

دلت آلودهٔ حسرت که چه کردم ایوا
نگهت گرم اشارت که شهیدا باز آ

من جان و میروم و این بصد الحاح و بکا — زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا — فرض کردم که ز من تو جفا شد بخطا
گرچه آزرده شدی لیک شد صبر و رضا — پس مروت نپسندد که گذاری تنها

من با وصف لقا تحیر از چرخ برین
نشنیدم نشنیدم که چه میگوید این

بهمین وضع بهمراهی او میرفتم — این چو دریافت که تاثیر نه بخشید این
تا برین شعله پی دود زند آب کرم — گریه کرد که از سنگ بر آمد دست
از پی آنکه شود رفع تنازع باهم — یا دیگر و بصد زاری و الحاح قد

بجگر داری مجنون شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

به تمنای زلیخا و غم پنهانش — بخدا ترسی یوسف به ره کنعانش
بجگر کاوی فرهاد و بلا جانش — بطلبگاری شیرین و در ایوانش
بگل و آب روان و چمن بستانش — بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

بشرر باری شمع و جگر پروانه
بخبرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا — بدل داغ اسیران قفس بی سر و پا
بغم دوری غریبان ره جور و جفا — به یتیمان ملول از وطن خویش جدا
به ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا — بشهید جگر افگار ز خود بی پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچکسی هیچ سر و کاری نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر — عشقم افشاند زر رنگ و غضب آب تشویر
بسکه شد چند از و سلسله این تقریر — شد دگر پاره به پای من مجنون زنجیر

گفتم ای فتنه بر انداز بتان کشمیر آنچه خواهی بکن اینک سر من واین شمشیر

جوش زد و بسکه بدل الفت دیرینه تو
صورت کینه ندیدیم در آئینه تو

هرچه در جوش جنون گفته ام از راه خطاست آنچه در شورش دل سر زند از سینه رواست
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست ربط هم در دل هر عاشق و معشوق سزاست
از رخ شمع گداز دل پروانه بجاست خواهش گل ز برای دل بلبل زیباست

صورت گل ز کجا شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم همچنان در پی آزار دل آزار شدم
طشت از بام وا افتاد و گرفتار شدم باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانه آن طرۂ طرار شدم باز آشفته شدم باز گنهگار شدم

پیش ازین حال دل زار نگفتن شاید
هر بلائیست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد که وضع شد برای معبود بوده ست از آن اسم محمد مقصود
تا لب ز جلالتش شکر چسپید میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضاً در بیان شهادت حضرت امام حسین

شمع حرم لم یزلی را کشتند   پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دلها را   نور دل مرتضی علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسیدی بجهان   دزهای تو گشت حب توحید عیان
احمد احد است پیش ارباب نظر   چون سوی کمر و جود میم است نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند   در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح می‌ستانند که شمع   در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی   سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او   فانوس بگوید که مکن بی ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد کمر بندد شمع   تا با دل بیدلان بپیوندد شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال   می سوزد و میگرید و می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بحجر بر زده است   از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق   یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقف آتش از سر تا پاست   در محفل مولد ز سر جان برخاست

می‌سوزد و خود ز دست داغ دل خویش — هم صورت انگشت و هم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلسستان که رشک گلشن ست امشب — ز عشرت گل بدامان کی خرمن من است امشب
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر — تماشا کن که شمع طور انجمن روشن امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شه عرش پناه — زیبنده بود قیام شمع ست گواه
انکار دران وسوسهٔ شیطانی ست — لا حول و لا قوة الا بالله

ایضاً در نعت

این شمع که نخل تازهٔ کافور است — سیماش همه همنشین شمع طور است
سیمش به شبنم رشک زلف حور است — عینیش همه عین نور چشم نور است

ایضاً در نعت

کافور اگرچه فخر جان شمع است — سرگرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن ببالد هر دم — گل کرده بهار از خزان شمع است

ایضاً در نعت

آتش زن جان و تن بیان شمع است — خون گرمی دل بداستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله — افسانهٔ نعت بر زبان شمع است

رباعیات دعائیه

اقلیم دکن که هست دار الاسلام — از شاه و وزیر خویش گرفته ست نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند — در ملک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فتح بنیاد — بخشندۂ شہ و وزیر با خلق مراد
ملکے کہ بنام حیدر آباد بود — دائم باد ابحق حیدر آباد

ایضاً

انگلس کہ عنایتش اعانت فرمود۔ ذرزاد سفر — لطف و کرمش گرہ ز کارم بکشود۔ از بخششِ زر
یا ختم رسل بحق آلِ امجاد۔ مختار الملک — در ظلِ ہما تو باشد خوشنود۔ با فتح و ظفر

قطعات

در بزم گاہ مولد بگفت شمع امشب — پروانہ را کہ سوزانِ وصل من چرائی
گفتا کہ چارۂ خود جز ترک جان نہ بینم — نی تاب وصل دارم نی طاقتِ جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف — کز غم عشق سراپا سوزد
ہست تعلیم برائے دلِ ما — کاین چنین سوزد و تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر — ہر شمع کہ مے شود فروزان
نور ہست بدیدہاے عشاق — نارست بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب ز پروانہ شمع مے پرسید — کہ چرا با فغان نہ دمساز
گفت پروانہ بشنو ای جانان — آنچہ فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد - با گریه سوز	در روز ز چشم خلق پنهان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان شب بنگر لگن	در محفل صدیق حسن خان باشد - [illegible]

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان	زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالے کز گلستان مراد	گل نچید و برد از دلها قرار
مادرش بیچاره فرزندی نداشت	چون پدید او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند ازو	نقش غم بر لوح دل یادگار
خامه تاریخش بخون دل نوشت	هاے پامال خزان شد بهار

ھ ۱۲۷

ودیگر

اول و آخر لفظ امراو	بنگر و هندسه هفت نگار
نقطهٔ فا که هفت ست عیان	از پی صفر بود آینه وار
حاصل هر دو الف باز نویس	دو صد از هندسه و پندار
پس ز خانم الف دیگر گیر	که همان یک بعیان ست هزار
سال تاریخ وفاتش پیدا	بے تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفی	سرو باغ مرتضی مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آئینهٔ انوار حق	عالم والا حسب گنجینهٔ علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چارهٔ بیچارگان	آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

ذات پاکش بود خورشیدی که از فیضان او — آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
کرد رحلت زین جهان تا بهر گلگشت جنان — از غمش ماتم سرا شد هر دل اندوهگین
بر زمین رحمت باستقبال می آمد ز عرش — نور از فرش زمین می رفت تا عرش برین
سال تاریخ وفات او سروش غیب گفت — آفتاب اولیا پنهان شده زیر زمین
۱۲۶۳ھ

قطعه تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا چو ترتیب نوائی دگر — کار فرما شد که در وصفش زبانم قاصر است
گفت هاتف در نگاهم فقرهٔ تاریخ آن — هو نسیم جان سخن زیبا کلام نادر است

دیگر

شش مرتبه کن زاری نادر تکرار — چون قند و گلاب
دال و الفش بدانکه هشت ست و چهار — از روی حساب
پنجاه ستان ز نون نادر تاریخ — از بهر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار — نیکو در باب

قطعه تاریخ انتقال والد منشی محمد اظهر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق — زاهد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیر و فقیه — کامل و متقی و حامی دین
رخت بربست چون ز دار فنا — بهر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت — همه چون نام خود ستوده ترین
بس مطهر منیر اند بخلق — اظهر و اطهر اند در تحسین
زهد او زانکه در همه حال — بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش چشم اہل نظر ... تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتف غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین
۱۲۸۰ھ

قطعہ تاریخ تعمیر روضہ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در و حظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما ... کہ آستانۂ او دم زند ز عالم نور
بنا نہاد ید اللہ شاہ عالیجاہ ... ز سیم ساده به رنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زده تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور
۱۲۸۲ھ

دیگر

بگرد تربت پرنور خواجہ کہ بود ... گدائی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ ید اللہ نام نامی اوست ... ز بسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
در و حظیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود ... کہ بر فلک بودش دعوی گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین بطلعت او صنعت ید اللّٰہی

دیگر

جناب خواجۂ گیسو دراز بندہ نواز ... کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والای او ز سیم و طلا ... نگر حظیرہ رشک نگار خانۂ چین
بفخر پایۂ ید اللہ چو آن بوسید ... کہ دست قدرت او ریختہ ست طرح گزین

[illegible]

سروش غیب چه خوش گفت سال تاریخش / ببین قبول گزارش مشابه سیمین [illegible]

و لہ

در حضرت خواجه مریدان / سرخیل مقربان خلاق
سجاده نشین اویدالله / سرمایه علم و حلم و اخلاق
از سیم و طلا چه خوش بنا کرد / زیبنده درو حظیره و طاق

تاریخ بنای آن سروشی
گفتا که در فیوض آفاق ۱۲۸۲ھ

و لہ

ای که تاریخ عهده می جوئی / من ز جای نشان دهم که برار
[illegible] آتش دو چند کن اول / رقم هشت با قلم بسپار
بعد ازان کن دو حصه احادش / هر دو را قبل و بعد آن به نگار
آنچه از پس نوشته نصفش / یا الف باشد آن در آخر آر

خبری بخشد از بنات الوقف
این دو نقش سیمین بیا بشمار ۱۲۸۲ھ

تاریخ وفات مولوی انعام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله / خوش خصالی که ندیدیش بجهان دو ندیم
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف / یادگار اب و اجداد کریم ابن کریم
گشت با اهل جنان نائل گلگشت بهشت / تا به دهی که رسد مژده برای تقدیم

قول رضوان کہ شنیدم ہمہ تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۲۸۴ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام اللہ
آنکہ در وصف نکوئی بجہان
رخت بربست سوی ملک بقا
آہ از رحلت آن معدن فیض
سال تاریخ وفاتش جستم

نیک خو نیک روش نیک نہاد
مثل او مادر گیتی کم زاد
زین گذرگاہ فنا بے بنیاد
کوہ غم بر سر احباب فتاد
تا بماند بعزیزانش یاد

ہاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین جایش باد
۱۲۸۴ھ

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اہل معنے ست
حفظش ہمہ حرز جان عشاق
آئینہ رو نماے دین ست
مصباح رموز حسن پیدا
ہر حرف بنور حق ہویدا
ہر نقطہ بجلوہ تجلی
ہر سطر چو موج در تسلسل
تا شد قلم مولف او

این نسخہ رہنمای عرفان
دردش ہمہ درد راست درمان
گنجینۂ رازہاے ایمان
مفتاح کنوز سر پنہان
روشنگر اختر درخشان
تابندہ بر آفتاب تابان
خمیازہ فزاے بحر عمان
در دامن صفحہ گوہر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود وظیفۂ بزرگان
۱۲۸۱ھ

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد | بنوشت صحیفۂ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا که بگو | مہر مایۂ نگہ ہست حبیب اللہ داد
۱۲۸۱ھ

تاریخ وفات مولوی تقی علی مبرور

پیر کامل تقی علی سے ولی | رہبر و رہنمای اہل یقین
عالم با عمل یگانۂ عصر | در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر | افتخار اکابر پیشین
با ہمہ بی ہمہ بسر می برد | جملہ اوقات را بطرز بہین
وطن اندر سفر سفر بوطن | شغل او بود با صفات گزین
انجمن را ز خلوتش زینت | خلوتش را در انجمن تزئین
جملہ عمر شریعت او بجہان | صرف شد در ہدایت و تلقین
از خدا دانی و خدا بینی | بود در اعتکاف عرش برین
خوانم ار شمۂ کمالاتش | در نگنجد با آسمان و زمین
رخت بربست ناگہان زجہان | بہر گلگشت باغ علیین
با علی و نبی بعزت و جاہ | گشتہ اندر بہشت صدر نشین
گر بخوانم کہ بود مہر سپہر | ور بدانم کہ بود در ثمین
ذرۂ در شمار باشد آن | قطرۂ از بحار باشد این

از قضا مردن آرزو باکرد — هرکه دید آن جنازه باتمکین
چه عزیز و چه از مریدانش — همه از درد و دو پیش غمگین
قدسیان نیز مویه گر بودند — مو پریشان بسان اهل زمین
شرح این درد و داغ خامهٔ من — نتواند نوشت بیش ازین
کز غمش حشر شد بپا و فتاد — آسمان بر سر کهین و مهین
سال تاریخ رحلتش می‌جست — از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بس روا باشد
کرم و فضل و هم شریعت و دین
۱۲۹۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش — تقی علی مرشد اهل دین
بهار از گلستان او مستفیض — گل از خرمن فیض او خوشه چین
شب و روز بر فقر خود می‌شنید — هزار آفرین از جهان آفرین
جهان را بهشت و بباغ بهشت — رسید و برابر رشد همنشین
بنامش سلام رسول کریم — رسانید از سدره روح الامین
دم فکر سال وفاتش ز غیب — رسید این ندا کای شهید حزین

مزد گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۹۲ھ

قطعهٔ تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم — صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکه در همت و سخا و کرم — بود یکتا بعالم ایجاد
آه رخت حیات خود بربست — زین سپنجی سراے بے بنیاد
نود و دو بیک هزار و دو صد ۱۲۹۲ھ — سال رحلت شمرده دار بیاد
گو بهت ربیع عاشر شوال — جان ز تنها ربوده و جان داد
از هجوم غموم مویه گران — به فلک رفت شیون و فریاد
دوستان را ز داغ رحلت او — رفته لذات زندگے برباد
با سقیند بجاست ماتم — او ز قید غم جهان آزاد
ما همه پر خروش او خاموش — او همه شاد و ما همه ناشاد
بود در زندگی وصیت او — که تنم رزق خاک هند مباد
لاش من سوی کربلای شریف — برسانند عزیزے اولاد
لاشه او سپرده شد بزمین — بهریک ساله مدت و میعاد
شد بویرانه گنج عیش نهان — مهر گوئے که بزمین افتاد
یازده ماه و سیزده روزش — هم در آنجا گذشت از تعداد
آخر از مدفنش بر آوردند — تا کنند آنچه کرده بود ارشاد
نود و سه بیک هزار و دو صد ۱۲۹۳ — نعش برداز چنین روداد
پس بیوم خمیس و ماه صیام — رخصت نعش اتفاق افتاد
الغرض سوی کربلاے شریف — رفته تابوتش از ره بغداد
خلف او ابو الحسن که بود — چون پدر اهل همت و جواد
لوح سنگی نهاده بمدفن — کرد آبگاه مردمان ماناد

تا بران سر زمین بپاس ادب … نہ فتد پاے ہیچ کس زعباد
خامہ بہر دعاے منقرشش … از رہ صدق دل زبان بکشاد
یا الٰہی بحق حب حسین … روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الٰہی بخلد جا بسش دہ … یا سبلنبی و آلہ الامجاد

بہر تصریح سال او این نظم
یادگار از شہید محزون باد

قطعۂ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوش خصال مولا بخش … آشنای زمانہ نیاب نہاد
رخت بربست سوی دار بقا … زین تجارت سرای بے بنیاد

ہاتف غیب گفت تاریخش
کہ بجنت مقیم شد دل شاد ۱۲۸۸ھ

قطعۂ تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا … او نہیدار د نظیر خویش بر روی زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند … ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و مہ جبین
تہنیت صد پیرہن بالید بر خود زین نشاط … قلب پیر و جوان شد در جہان عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا ۱۲۹۱ھ … زد رقم بر صفحۂ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نوبہار عمر فرزند سعید العالمین ۱۲۹۱ھ

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کمشنر

هردم بدعاست جاه و تمکین	آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیهٔ اسپ ز انید
لفظ تقسیم سلام باد و خورشید

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجه فردوس مکان صدرالدین	احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش به ولفظ	هاتف غیب بگفتا که وداع دختر

۱۲۶۵

تاریخ تیاری سندر گھاٹ

خاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکه	ثانی او نیست در جود و سخاوت شهریار
سحر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین	شهره از علمش قابلیت در زمانه نامدار
تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت	خوش بنا کرد این مکان جان فزا و مستوار
خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک	ثبت کن بر صفحهٔ صبح نوید بیضا بر آر
راهی از هجری بپیما فرق با خود کن قدیم	حمد ایزد را که با او فیض هاتف گشت یار
گفت سندر گھاٹ بس زیبا و جایش بیدل	بهر سمت جمله را بی لفظ جایش خوان دو بار
حرف اول لفظ آخر با شعر همچنین	گر بود از بهر دو مصرع در نگاه هوشیار
هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان	سمت و هم عیسوی از مصرع ثانی بر آر
دیگری هر حرف لفظ گھاٹ اندر حساب	پس کنی تکرار عشرات تاریخش را سه بار
گر یکی زان کم کنی فصلی شود و هجری	بر احادش گرد و افزا آن ز هجری شمار

۱۲۵۹

اهل دانش گر بغور و فکر در یابد شهید
هشت تاریخ از همین یک قطعه گردد آشکار

ایضاً

منشی سندر لال ابر سخن و بحر سخا — تا بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
سال تاریخش لقب سمت بچهری شهید — از سروش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گهاٹ بس زیبا و جائش بی‌عدیل
بهر سمت جمله راهی افشا جائش فیض ان دریا
۱۲۶۹

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسری — قابل و صالح و خجسته سیر
نام او بود سرفراز علی — یافته سرفرازی از حیدر
نوجوانی که پشت پیر فلک — از غم او خم ست تا محشر
زین جهان فنا بملک بقا — رخت بر بست از قضا و قدر
دوستان راز داغ دوری او — عالمی تیره شد به پیش نظر
زنده در گور مادرش گردید — بدتر از مرده گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت یا سخت جگر
۱۲۶۹

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم

چو رحمت الله از خدا برسید مژده که مرحبا — تو بیا به مجلس مصطفی صلی الله علیه و آله
همه نیک بود شمائلش که رسول داد فضائلش — چکنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصاله
به لقا رسید و چنان همه نور شد دل و جسم و جان — که تجلی شه انس و جان کشف الدجی بجماله
ز شهید خسته دردو غم شد سال رحلت او رقم — که بپا جذب سر کرم بلغ العلی بکماله

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله
که نامش عین رحمت بود بر حق

چو ذاتش مصدر هر علم بوده است
علوم از سینه اش گردید مشتق

سوای حفظ قرآن علم تجوید
گرفت از قرأت زیبائش رونق

بصوم سیزده بعد از تراویح
بشرح معنی آیات مغلق

برای خود دعای مغفرت کرد
که سازنده به اهل الله ملحق

بدرد سینه شد ناگاه رنجور
اجل آورد پیغامش موثق

نه معجونی طلب کرد از طبیبی
نه از برگ عنب آب مروق

زتنها جان عالم برد و جان داد
زهی جان دادن از شوق موفق

دل او می طپید و زود بنشست
وصال حضرت معبود مطلق

همان موج ز درد سینه برخاست
همان در بحر رحمت گشت مستغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمتها بروحش باد از حق

۱۲۹۲ھ

تاریخ تصنیف کتاب مصنفهٔ نادر

الا ای سخندان شناسای معنی
بیا بشنو از من سخنهای نادر

اگر نیک داری سر عشقبازی
بیا و بخوان این سراپای نادر

صلا ده بمستان که نوشند صد ره
می ارغوانی ز مینای نادر

قلم چین تحریر وصف سراپا
سر خود نهد بر سر پای نادر

سروشی بفرمود تاریخ سالش
چها گفت نادر سراپای نادر

۱۲۲۳

تاریخ طبع کتاب مذکور

امیر ذی ہمم نادر کہ ہر جا / کلام او بود مقبول دلہا
ہمایون ہمتش مصروف گردید / پے تصنیف دیوان سراپا
سراپا نسخۂ رنگین رقم زد / کہ باشد یادگار او بدنیا
ہزاران آفرین بروی کہ بخشید / بہ محبوبان چنین تشریف زیبا
ازین تشریف عالی ہمت او / بود بہر گردن خوبان رعنا
برای شاعران شد لوح تعلیم / جزاہ اللہ فی الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش بفرمود
سراپا دلفریب راحت افزا
۱۲۹۴ھ

تاریخ چاہ سرای گڈھا

آسمان شان و شوکت آفتاب مکرمت / بحر عمان سخاوت ابر نیسان ہمم
شیخ ہمت مہاراجہ بنایک راو آنکہ / از کف خورشید گیر و عزم او چتر و علم
طرح چاہ نور حکم او دو جا کم بخشش / گر شمار افزون بود و افشان شان چون موج یم
کالڈیکت صاحب ذی شان عین عدل و داد / وان گر بود تھر بہادر صاحب سیف و قلم
کوتوال شہر قادر بخش چون اصرار کرد / غوطہ زد در بحر فکر سال ہجری خامہ ام
تا الف پنجاہ و دیگر و صد و ہشتاد ایشم / از سر الہام صوری معنوی دریافتم

علیسوی جستم شہید اخترم بالینی بگفت
یاد جاری دائما این چشمۂ فیض و کرم

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیر الدین شہید

مرحوم و مغفور

شاه والانسب امیرالدین حامی دین و صاحب ارشاد

حق شناسی که مادر ایام مثل او اندرین زمانه نزاد

جان نثار ره رضای خدا مرد صاحبدل و خجسته نهاد

اعتبار حقیقت آبا افتخار طریقت اجداد

آنکه در گلستان عالم بود صفت سرو از خودی آزاد

جهد کردی که فی سبیل الله نقد جان عزیز باید داد

تا درین عهد کافران ادهم از ره کفر و بدعت و الحاد

مسجد کهنه را برافگندند بهر ترویج کفر بی بنیاد

آن جمیل الشیم که بر جانش تا دم حشر رحمت حق باد

از سر جان خویشتن برخاست کمر جهد بست بهر جهاد

گفت ویران کنیم خانهٔ خویش تا شود خانهٔ خدا آباد

اہل دولت شریک او نشدند از امیران لکھنؤ فریاد

پس ز نزدیک و دور جمعی چند آمدند از ره خلوص و داد

پادشه از اطاعت انگریز گشته آماده بهر دفع فساد

هم وزیرش ز راه نافهمی دید در انتظام خویش کساد

مانع آمد که اینچنین مپسند که رود ملک و مملکت برباد

گفت ما را به پادشاه و وزیر نه سر دوستی بود نه عناد

پایه تعمیر مسجدی کوشند یا مرا رخصتی دهید جهاد

بهم و خون کافران لعین ‌ ‌ ستم و انتقام این بیداد
واعظان اهل علم و صاحب وعظ ‌ ‌ عهد بستند از پی امداد
سر کشیدند و اینچنین گفتند ‌ ‌ که سجا کم بدست حکم جهاد
لیکن آن یکه تاز پای طلب ‌ ‌ ناکشید از ره و کمر نگشاد
عرضه دادند بهر مال و زر ‌ ‌ گفت لعنت بکار شیطان باد
لا بهم بهر قتل آن جان باز ‌ ‌ پادشاه و وزیر قربان داد
بر سحا خیمه توکل زد ‌ ‌ لشکر شه مقابلش افتاد
اینچنین تشنه شهادت را ‌ ‌ خسته بر وند تا پدر یا باد
شب آن سینه ریش با دل خویش ‌ ‌ گرفته بر خنجر هر چه باد اباد
صبحدم با جماعت اسلام ‌ ‌ ره سپر شد بسوی فیض آباد
بار بود آنکه بود افسر فوج ‌ ‌ از ره ظلم و از ره بیداد
تیغ و توپ و تفنگ و تیر و کمان ‌ ‌ بر کشید و زد و بهم سر داد
جنگ آن نابکار دشمن دین ‌ ‌ خبر از جور کربلا سر داد
کم نبود و هست این جفا گرند ‌ ‌ از جفای یزید و ابن زیاد
تا جرای غلام ها سوی ‌ ‌ خوش مطابق به پیروی افتاد
نیک بنگر که بود وقت زوال ‌ ‌ کاین بلا همچو کربلا رو داد
تشنه هم بود و هم گرسنه که آه ‌ ‌ رفت در وادی بلا جان داد
بهر او نیز پیش حاکم عهد ‌ ‌ رفت بر ناقه داد ازین بیداد
باشد چنین آن فقیر غریب ‌ ‌ گشته مذبوح خنجر فولاد

آه ذاکر حسین تیره درون | کیسه کار بود مادر زاد
رقص می دید کافر و بگفت | کشتن مومنان مبارکباد
ناگهان خون بیگناهی چند | ریختند از وفور جور و فساد
با کلام مجید آن کردند | کز غمش شعله بر کشد فولاد
کافران یازدند بر مصحف | که جهود داشتند اهل جهاد
بهر آنهم نتیجه آتش دادند | که جهان رفت سلطنت برباد
می نویسم کتاب احوالش | بعد ازین گر زمانه فرصت داد
فکر سال شهادتش کردم | که زمین در زمانه ماند یاد

گفت هاتف که بی سر و پا شد
فضل و شرع و کمال علم و مراد ۱۲

...یخ مخمس هفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سعید
محمد محسن خان بهادر ذوالقدر

محسن نکته سنج سحر بیان | طرفه راه نجات خود پیمود
خامه اش از پی قبول کلام | سر بدر بر تضمین جبین فرسود
آخر از بارگاه شاه نجف | در کف آورد گوهر مقصود
کام جان یافت از نبی و علی | شادمان شد ز رحمت معبود
تا دو مصرع ز هفت بند گرفت | با سه مصراع خویش پنج نمود
حسن بر هفت بند از تضمین | خوش به هر هفت فکر خود افزود
در گره بست معنی رنگش | گره از شعر هفت بند گشود

دور نبود اگر کند سر واز — پیش این نظم رنگ رنگ سود
بهر یاقوت سواد نظم نگر — از دو بار عقد و برآرد دود
از فصاحت که ختم شد بروی — حیرت خامهٔ دبیر افزود
از بلاغت که بود حصهٔ او — گوی سبقت ز همسران بربود
معنی سهل ممتنع اینست — که کسی در جواب لب نگشود
فاش داد کلام او سید او — کاش کاشی درین زمان میبود
این همین شش جهت شب و روز — میزند پنج نوبت مقصود
گشته مقبول بارگاه علی — ای خوشا بخت و طالع مسعود
اهل حاجت مراد دل یابند — گر بخوانند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود
۱۲۹۴

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حقی

دوستان بهر سرور انجمنی ساخته اند — چشم بگشا به تماشای نکاح محمود
عطر بیز است درین بزم مشام احباب — هر دم از نکهت گلهای نکاح محمود
چه بیان دست و گریبان که چه رنگ افزایند — یک دگر دست به حنای نکاح محمود
تا نگردید ادا سنت محبوب خدا — شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود
۱۲۹۱

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبرآباد

سیدی ذی ہمم نصیر الدین | کہ بہ وہ چشم بود نصرت دین
معدن خلق و مخزن الطاف | مرجع خلق و صاحب تمکین
ذات او بود چون مہ و خورشید | زینت افزای آسمان و زمین
افتخار جمیع اہل کمال | یادگار حکیم نور الدین
ناسخ نسخہ ہای شیخ رئیس | بود ہر نسخہ اش زرای زرین
چون مسیحا حیات بخش جہان | بود ہر درد را دوای بہین
حسب اصرار عمدۂ نواب | والی ٹونک و مظہر تمکین
رفت آنجا و از قضا و قدر | ناگہ از درد سینہ گشت غمین
جز رفیع الزمان نبود کسے | از عزیزان نشستہ بر بالین
رخت بربست از جہان افسوس | از پے سیر باغ علیین
اکبرآباد بے جمال او | تیرہ شد در نگاہ اہل یقین
لاشۂ او بخانہ آوردند | ماتمش کرد ہر کہین و مہین
آخر از نالہ ہای مویہ گران | آسمان زد کلاہ خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش ہاتف
ز جہان رفت آفتاب دین
۱۲۵۴ھ

مرثیہ

شاہد مہ لقا حسین یوسف دلربا حسین | دلبر خوش ادا حسین مقصد مدعا حسین
پور علی مرتضیٰ نور نبی مصطفیٰ | طور تجلی خدا سایۂ کبریا حسین
شانۂ طرۂ وجود غازۂ چہرۂ شہود | مالک آنچہ ہست و بود بانی ہر بنا حسین

شمع مزار فاطمه زینت کنار فاطمه / باغ بهار فاطمه نور سر جانفزا حسین

راحت جان مصطفی روح روان مرتضی / زیب نشان اصطفا رونق ارتضی حسین

تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش / مهر کمینه چاکرش ماه کجا کجا حسین

مظهر ذات کبریا افسر خیل اولیا / دلبر جمله انبیا رهبر و رهنما حسین

جوهر تیغ لافتی گوهر تاج هل اتی / اختر برج انما نیر والضحی حسین

چاره دل شکستگان مرهم زخم خستگان / جان بخون نشستگان کشته کربلا حسین

در غم شاه جزو کل خون شده غنچه دل / وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین

ای مه نور در قبا وی همه جلوه خدا / بسمل خنجر رضا وقف ره خدا حسین

بهر علاج درد ما چند دو شکسته پا
دست شهید بینوا از دو بگیر یا حسین

اشعار متفرقات

در الوداع ماه رمضان شریف

تو میشوی از من جدا واحسرتا ماه صیام / من در غم تو مبتلا واحسرتا ماه صیام

تو میبری و این گلشنان همچو بهار گلستان / دل گشت پامال خزان واحسرتا ماه صیام

من خاک بر سر ریختم سو و از دل انگیختم / از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماه صیام

بر صائمان هر ساعتی بوده است از تو راحتی / اینک شدو دی حسرتی واحسرتا ماه صیام

الشهر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفی / گفتی دریغا حسرتا واحسرتا ماه صیام

از رفتن تو ناگهان آمد چو یادگار رفتگان / رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماه صیام

و عید یادمی بیش از این بودند با ما همنشین / رفتند در زیر زمین واحسرتا ماه صیام

دنیا نہ ماند و بقا نقشی بر آب ست این بنا	آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام
هم تار تار این کفن هم عضو عضو این بدن	خاک عدم خواهد شدن واحسرتا ماه صیام
آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا	نور ید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو	یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماه صیام
شد بهر شاه مرسلان پیدا زمین آسمان	رخصت سفر بست از جهان واحسرتا ماه صیام
در کلبهٔ احزان من از کثرت عصیان من	آزرده شد مهمان من واحسرتا ماه صیام
یکساله رخصت شد ترا مرگ ست تا ره وقفا	وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام
تا کی شهید خسته جان نالد ز هجرت هر زمان	تو برده تاب و توان واحسرتا ماه صیام

میشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
گریه کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
راحت جان منی تاب و توان منی قوت نهان منی
لطف عیان منی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
ای همه مجد و علا ای شه فتح بقا در حق تو بار ها
گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
طالع مسعود من قبلهٔ مقصود من باعث بهبود من
ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
رسم و ره منوی یافته از تو توی دین شده از تو قوی

حیف چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

اُنسِ جان ما صیقلِ عصیان ما رحمت رحمان ما

جوہر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزۂ تو دلکشا

شافعِ روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آیۂ شانِ نزول مایۂ فیضِ قبول اخترِ اوج وصول

گوہرِ جیبِ حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح صفا زدی تو شام طرب سوی تو ماه نو ابروی تو

چشم جہان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا

نوحہ کنم جا بجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمہید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزار جہان توام ببین — ہمکنارِ خندۂ گل گریۂ شبنم ببین

ظلمت و نور آمده آئینہ دار روز و شب — زین دو رنگی را بیک رنگی رفیق ہم ببین

بر تنِ صبح عزیزان خلعت شادی نگر — در برِ شام غریبان جامۂ ماتم ببین

از پریشانی دہد جمعیت ظاہر خبر — طرۂ نازِ بتان را در ہم و برہم ببین

بر بہارِ زندگانی مرگ می آرد خزان — اندرین گلزار آن ہم دیدہ این ہم ببین

شادی و غم توام ست از بدو فطرت در جہان — روز میلاد و وفات سید عالم ببین

قطعهٔ تاریخ طبع کلیات هذا از اسوهٔ سخنوران مولنا محمد حامد علیخان حامد مصحح مطبع هذا افلدت حافظ غلام علیخان رئیس شاه آباد ضلع هردوی تلمیذ امیر الشعرا حضرت امیر مینائی لکهنوی مدظلهم

چو گشت طبع بفضل خدای عز و جل
کلام پاک شهید غریق رحمت باد

بحکم منشی عالی همم که همتا البشر
نزاد مادر ایام و هم نخواهد زاد

غریب پرور و والا منش رفیع الشان
رئیس پاک طبیعت امیر نیک نهاد

نولکشور که صیت نوال و بخشش او
بدور شور بافواه مردمان افتاد

بعز و حشمت و اقبال تا قیام قیام
خدا کند که بماند درین جهان آباد

بفضل خالق کون و مکان شود محفوظ
ز زخم چشم حسودان خانمان برباد

بوقت طبع بالطاف از من ناچیز
برای صحت این کلیات شد ارشاد

منم که بیخبر از جادهٔ سخندانی
منم که خام طبیعت و هم کم استعداد

مگر بموجب ارشاد صحتش کردم
بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد

بماند نام شهید و کلام او باقی
بروزگار گر او نماند نیک نهاد

الهی افسر او هم بسالها ماند
بحق احمد مرسل و آله الامجاد

چو گشت طبع بفر سود هر که دید و شنید
بخیر یاد ز انصاف هم مبارکباد

بسال طبع بهنگام طبع ای حامد
غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد

نوشت خامهٔ من ناگهان بمنقوطه
که جمله اهل سخن را پسند خاطر باد

تقریظ اسعد وحید سابق و مطبع جدید از منشی سید جلال شاه صاحب اکبر
ملازم اوده اخبار شاگرد رشید خواجگان جناب خواجه عزیز الدین صاحب عزیز

سپرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شهید اینجا

حمدش را غازهٔ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت ابجد رنگ بی‌ادبی
بستن است چه غازه رنگیست که حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بها افزایش چون
نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخهٔ گفتار دانستن گوهر
معنی بسنگ بی ادبی شکستن ست چه لوح خود چیزیست که در رنگ
نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگ گل سر سری
پس در آئینهٔ خیال دور اندیشم دلنشین پیکریست که اینک به پیشگاه دیده
او اشناس نزدیک تر جلوه پیرای شهود است اینست که حمد گستری را ایمن خشت
بنای ایوان سخن انگارم یا نقطهٔ پرکار این طارم کهن نگارم هرچند پیشخور را
پای بر عرش برین است لیکن پیشخور نیست که کنگرهٔ ایوان اوصافش
بس رفیع و بسیطی ناپیدا کران حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم
انداز عقول و فهم نیست نه مداوصافش و هرچه در ثنایش بزبان آرم نه شد
ستایش و گفتار نیست بلکه عین لطافت او چشم بد دور از نور ظهور یافتگان سر گنجینه
آئینهٔ ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پرتو های مهر صفات خویشتن
گردانید و نور آگین ذاتی را شمع آن انجمن کرد که بپرتو مهرش از ماه تا ماهی
بفروغ هدایت رسید ذره که بمهرش تابد خورشید به ذکرش ثنا باد

ودیده که بجمالش خواهد نور دو عالم بچشم خویش دریابد روشن
روان کسانیکه دیده بتماشای جمالش دوختند و گلشن سینه مشتاقانیکه
بتمنای وصالش سوختند شاهد این مقال یکی از خسته دلان تفته جگر
حضرت شهیدست که چکیده های خامه اش کام دل تشنه کامان شراب
شوق را لبریزست و چون نباشد که از درد سر دولت دنیا سر کشید تا جرعه
از شراب دین چشید یعنی باآنکه بسر رشته داری واورنگاه های گورنمنٹی
اش برگزیده بودند امانشے صهبای آن ذوق که در ساغر هوای دیوانگی
همان شوق که در سر داشت رشته تعلق سر رشته داری از هم گسیخت و
دل بحبل المتین عشق محمدی در آویخت چنانکه تا زیست زبانش وقف ثنای مصطفی
بود و دیده دلش محو آن جمال با صفا هنگام ذکر نبی صورت قالش یعنی حال وحشت
زبان وقف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی
بچشم اعالی و اکابرش توگویی دلنشین پیکر آرزوئے بود که بیک ناگاه
رو نماید و بسوی هر آن انجمنی که رو نهادی هر کس از آن انجمن بدین مطالب
لب گشودی که یارب بسر و چشم ما جا ساز و با مجلسه ناله ها ذوق انگیزش دور افتادگان
منازل یثرب و بطحا را صدای جرس ست و نواهای شوق آمیزش شوریده سران مراحل
مهر و لا را فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین سخنان کام و زبانم شیرین نمود
که با وصافش لبها از هم نتوانم گشود تا بکام جهان آن باخبر بخبر جهان کرده باشد
که بکمال باخبرے خویشتن را بخبر گردانید و تا از بانگ جرس جهانی خط آزادی نشر

وهند جهانی غلام غوث خوانده لقب منشی ممالک مغربی وشمالی و
اوده را میر منشی بود در انشا و میرزا منشیان سواد اعظم هندوستان را سر منشی
بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و بحسن سعیش نقش دلربائیش بر کرسی
نشست نوابخش بی نوائی من بینوا و سروسامان ده بی سروپائی من
بی سروپا قدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نولکشور
صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار آنکه هند بهندیا نرا
هنگام توجه طبع بذکره وتذکره مطابع ذاتش را چندین اولو العزمی باستون و نقشی
چند آئینه حسن تدبیرش بودن ضرورست ساده لوحی افلاک بنگاه بمشاهده
صفای سنگهای مطبعش هر شب از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را بهم
رسانده آبی بر روی کار آرد تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ مطبعش با اینهمه
نور تن درفشار سودن ور لواده سواد روشنی چشم دارد که بقبول مداد شرسیده
باشد شاید بخشش را نازم که سرمه این سواد بچشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات فیض نمای
عنوان بابها حضرت شهید سابق ازین بمقام لکهنو در مطبع آن والا گهر موسوم به
اوده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین با تمکین بشاخ مطبع
موصوف الصدر واقع کانپور بحسن انصرام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب
عاقل که همه چابک گرد و ادر کهسار این مطبع ست بار اول بماه اگست ۱۸۹۰ع طبع شد
تا اوراق لیل و نهار خوانا و بسنگ این مطبع بماه و آفتاب ماناست سواد این
نسخه توتیای دیده اولو الابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ
حوادث روزگار بر کنار باد—